[illegible] أنيس الخلوة وجليس السلوة
[illegible] من النوادر والمواعظ والحكايات
من النظم والنثر العربية والعجمية

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما

کتاب انیس الطالبین

٨٠٣

٠٨٢١

الحب ينسب للانسان والله   بنسبة ليس يدري كنهها احد

الحب ذوق ولا تدرى حقيقته   اليس ذا عجب والله والله

بالحب صح وجود الحق حيث ترى   فينا وفينا ولسنا عنه نشباه

استغفر الله مما قلت فيه وقد   اقول من صفته الشكر لله

يميل ولا يهوى على ولا ارى   وتشهد الالباب حسنا لا يدرى

ولا تدرك الابصار منه سوى الذي   تنزهه عنه عقول ذوي الامر

فان قلت محجوب فلست بكاذب   وان قلت مشهود فذا كل الدر اوري

فيا ثم محجوب سواه فانما   سليمى وسلمى والزيانب للستر

حتى يقول مستقار وقد اتى   بذلك نظم العاشقين مع النثر

1

صل الراح براحات واغنم مسرة   واقداحها تنفي الهموم من القلب

ولا تخش اوزارا فاوزار كرمها   كغفو غدت تستغفر الله للذنب

مجموعة مسماة بانيس الخلوة وجليس السلوة
شاملة على النصائح والمواعظ والحكايات من النظم
والنثر العربي والعجمي

هذه المجموعة المكتوبة الحاوية
لمجالس العشاق وشمائل
علماء المشايخ والمتقين

والحكايات
من النظم والنثر العربي
والعجمي نور الله صاحبها

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی حد

و قیاس پادشاهی را که در تدبیر

مصالح عالم و عالمیان از وزیر و مشیر

مستغنی است که ان الله لغنی عن العالمین

و در انفاذ فرمان بر بندگان از معین و ظهیر

منزه که وله الحکم فی الاخرة والاولی ملکی

که چون افسر نصرت بر سر بنده نهد اورا بر

قهر اعادی و حساد مظفر دیند که ان ینصرکم الله

فلا غالب لکم و چون بنظر جلال و قهر بر یکی نظر

اندازد اورا اماج گه تیر خذلان سازد

که وان یخذلکم فمن ذا الذی ینصرکم حکیمی

که نوع انسان را بر سایر حیوانات بفضیلت نطق

شرف کرامت ارزانی فرمود که ولقد کرمنا بنی

ادم و از جمیع مخلوقات انبیا و علما را برگزید

که والذین اوتوا العلم درجات واحدی که

هر ذره از ذرات موجودات بر وحدانیت او

دلیلست سعد

ففی کل شیء له ایة تدل علی انه واحد

صمدی که از هر دلی بسوی کعبه حضرت او

سبیل شعر

ای ترا با هر دلی کاری دگر

در پس هر پرده غمخواری دگر

معبودی که نه ذات او بذوات ماند و نه صفات

او بصفات مثنوی

کس نگفته صفات مبدع هو چند و چون و چرا و چه و کی و کو

بیاو تقدر نه و چه بقاش امد ... زوال عطاش

نه تبش جلال قهر خطر اصبعینش نقال حکم و قدر

نه بی که گرد تیغ بر دامن جلال او ننشیند و دیده

تفکر او هام جز جمال او نبیند که لا تدرکه

لا ابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف
الخبیر ⁂ و صلوات صلوات وافر و حمد ابای تحایا
فاخره بر روح منور و قالب مطهر سید انبیا و خلاصهٔ
اصفیا در تحفهٔ حقیقت مشکاة طریقت سیدی
که در مجمع فصاحت و محفل ملاحت دم انا املح زد
و دعوی انا افصح کرد صاحب قرانی که چون آفتاب
دولت او طلوع کرد کسری در طاق کسری ظاهر
شد و بازار بتکده و کفر و فساد روی بکساد نهاد
بلا قامت لات بشکست خرد ⁂ شعر

⁂ باعزاز دین آب عزی ببرد ⁂
نه از لات و عزی برآورد گرد ⁂
⁂ که توریت و انجیل منسوخ کرد ⁂

سلطان سرا برده اصطفا محمد مصطفی و بر آل و اتباع
و اصحاب و اشیاع او که مقتدایان دین و رهنمایان
کوی یقین بوده اند شعر

نبی فرموده کایشان اند انجم ⁂ بایهم اقتدیتم اهتدیتم

اما بعد بر آرای ارباب الباب روشن است
که شرف آدمی بر باقی حیوانات بواسطهٔ سخن است
و در میان سخنان مراتب تفاوت بسیار هست

چه سخنی باشد که چون پای از حجرهٔ دماغ سر
در روانهٔ دهن نهد اسماع از عذوبت آن شکر
خایند و ارواح از لذت شنیدن آن بیاسایند
سخن را شاید ار داری گرامی شعر

از آن معنی که او فرزند جان است
بمن بنمای چیزی از سخن به
که زو هموار جانها شاد مانست
بزرگان را سخن معشوق طبعست
طربها را سخن قوت روانست

پس باید که خردمند ایراد سخن بر وجهی کند
که مستمع از آن لذت یابد و طبیعت را نفرت
نبود و در خبر هست که وقتی سید صلوات
الله علیه عم خویش عباس را گفت انا اکبر ام
انت یعنی تو بزرگتری یا من جواب داد که
یا رسول الله انت اکبر و انا اسن یعنی تو بقدر
بزرگتری و من بسال سید را جواب وی خوش
آمد و بر وی دعا کرد و در حکایات آمده است
که یکی از خلفا بسرای وزیر خود رفته بود وزیر
را پسری بود بغایت خوب و سخن گو و زیرک

خلیفه با او بازی میکرد ورد راشاء بازی
چنانک عادتست با طفلان سخن نازک و نرم
گفتی چنانک بفهم ایشان نزدیک باشد وخوش آید
طبع ایشان بوذ گفت سرای من بهترست یا سرای
پدر تو کوذک بربدیهه جواب داد که این ساعت
سرای پدر من که امیرالمومنین دروی حاضرست
خلیفه را بغایت خوش آمد وبوسه بروی نهاذ
ونعمتی وافر ورا مخصص بخشید **ودر حکایتست**
آورده اند که مالک بن مسمع را فرزندی بوذ که
پیوسته مشغوف دکار فطنت او بوذی آن
فرزند را با غلامی از آن خود در پیش خود نشانده
بوذ از ایشان سوال کرد که بیشترین آرزو شما هردو در
دنیا چیست هر یکی هر آرزویی که دارید با من
درمیان نهید تا هرچه مراد شماست بدهم پسر
گفت که همتی ان یکون لی من الاموال والخیل
والسلاح والغلمان ما لا یکون لاحد فی الدنیا
یعنی همت من آنست که مرا چندان مال واسب
وسلاح وغلامان باشد که در دنیا هیچ کس را
نباشد غلام گفت همتی انّ اعتق رقیقا او

او استرق حرا یعنی همت من آنست که بنده
را بدرم آزاد کنم یا آزادی را بکرم بنده کنم
پس مالک گفت انت احبّ ولدی یعنی از شما
هردو تو ای غلام برمن دوست تری بیک سخن که
از و بوی کرم طبع می آمد هم تشریف فرزندی یافت
وهم تفضیل نجابت وامثال این حکایت بسیارست
ودر عد وحصر نیاید وخفی نیز پوشیده نیست
که سخن منقسم میشود بردو قسم ۱ منثور ۲ ومنظوم
اما سخن منثور شرفی دارد اگرچه از صنعت خالی
نمی باید گذاشت وسخن منظوم است که در آن رنج
باید کشید در معرفت وزن وبحر وقوافی وردیف
واستنباط معانی والفاظ خوب از ینجاست که
بسیار کس باشد که منثور گوید ومنظوم نتواند گفت
اما هر کس که منظوم گوید منثور نیز تواند گفت
ویکی از جمله فصحا فرقی خوب گفته است میان نظم ونثر
گفت سخن منثور چون زن آزادست ومنظوم همچو
کنیزک وکنیزک از آزاد نکو روی تر و نرم خوی تر
وشیرین حرکات تر باشد الا آنک موصوف باشد
بکرم جوهر وشرف اصل واین فرقی خوبست

واگرچه فضیلت سخن منثور راست جهت آنک قرآن
واحادیث منثوراست منظوم راحالتی وحلاوتی دیگرست
خصوصا چون متضمن حکمت بود • که ان من الشعر لحکمة
واگر شعر در نفس خود مذموم بودی سید علیه السلم
حسان بن ثابت را بردم کفار تحریض نفرمودی انجا
که گفت • اهجهم وروح القدس معک • ونیز
فرمود علیه السلم الشعر کلام حسنه حسن وقبیحه
قبیح • اما جماعتی که طبع موزون وفکر مستقیم
ندارند زبان طعن در شعر وشاعری دراز کنند ودلیل
نمایند باینکه رسول علیه السلم شعر نگفت وموزون
نیز نمی خواند • واین معنی متمسک را نشاید • چنانک
سید الابرار فرید الدین عطار فرموده شعر

گر پیمبر برنخواندی شعر راست
لاشاعر لاجرم گر نبود رواست

چون جهودان ساحرش می خواندند
بت پرستان شاعرش می خواندند

حق تعالی گفت کین بس ظاهرست
کو نه شاعر ونه ساحرست

شاعری در منصب پیغامبری

6 همچو جا نیست در انکه رسی

تو چه گفتی بیش شاعران نبود
ورنه او را در سخن تاوان نبود

هر دو عالم زیر پایش بود خاک
گر نبود او شاعر ودانای چه باک

شعر از طبع آید وپیغامبران
طبع کی دارند همچون دیگران

ودر حکایت آمده است که مامون خلیفه رضه
روزی با ابو علی منقری فرمود که مردم می کویند
که ابو علی سه عیب دارد • یکی آنک شعر موزون
نمی تواند خواندن • دوم آنک در سخن لحن میکند
سیم آنک امی است وخط نمی داند • ابو علی در
جواب گفت لحن در سخن من از سبق اللسان واقع
می شود • وامی بودن وشعر موزون ناخواندن
خود عیب نیست جهت آنک رسول علیه السلم
امی بود وشعر موزون نمی خواند • خلیفه فرمود
ترا سه عیب میگفتند تو خود یکی دیگر که جهلست
بران زیاده کردی ای جاهل نمی دانی که امی
بودن وشعر موزون ناخواندن در رسول الله

فضیلت است و در تو و امثال تو از نقص و
رذیلت چه رسول علیه السلام از شعر و خط جهت
آن ممنوع نیست که شعر و خط نه نفس الامر قبیح اند
بلکه از برای دفع تهمت مبطلان ممنوع است قال الله تعالی
وما کنت تتلوا من قبله من کتاب ولا تخطه بیمینک اذا
لارتاب المبطلون شعر

تا تهمت جاهلی ننهد کفر هرزه گوی

انگشت خط نگار تو بر نیزه سوار نبشت

رسایل نفیس مقدمه چون محرر این کلمات و جامع این ابیات
الراجی عفو ربه الغافر مسافر بن ناصر الملطوی اصلح الله
شانه وصانه عما شانه بر موجب اشارت عالی حضرت بزرگوار
این مخدوم کامکار امین بن برمرو صاحب عدل گستر که
همواره رایات ظفر منصور باد و زمین بدخواهش پایمال
مناکب و مستقر شد بحق الملک الغفور العلی خداوند
عالم عادل صفدر مظفر شمس سماء الکرم بدر لیالی الظلم
رافع اعلام الالطاف والنعم مستخدم ارباب السیف والقلم
بانی الخیرات منشی المبرات قامع المفسدین قاتل المتمردین
المنظور بنظر رب العالمین المنصور بنصر حی الناصر امیر اجل العالی الکار
عمرکن لقوامه انصار دولته و عمت ظلال انصر و فی منزلته

7

حقا که بهیبت عمری و همت حیدری دمار از روزگار
دشمنان نهانی که سر از چنبر طاعت بیرون بودند بر
آورده شعر

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف

دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

و نهال دولت و دین از زلال معدلت او تازه و خندان
گشته است شعر

زهی نازان بجانت جان دولت

زهی خندان بتو دندان دولت

اگر معلول گردد حاش لله

نداند جز تو کس درمان دولت

مدتی تعلیم فرزند مخدوم زاده [illegible] درج دریای دولت
و دری سماء سعادت نو حدیقه جلال و نو حدیقه اقبال
نهال بستان بهاری خورشید آسمان شکل نغزی
قرة عیون الصدر بعین ضیاء الدوله والدین امیر محمود لا زال
نجم طالعه مسعودا فاقول الحق ولقد محمودا مشغول بود
و در جبین عالم آرا و فطنت و ذکاء او آثار سعادت و انوار
کسب کمالات مشاهده می کردم شعر

ایزد بخودش نگاه دارد و ز چشم بدش نگاه دارد

وجمع امیر زدکان سلیم الطبع مستقیم الفکر را لابدست
مدونتها جهت نفع ملا انخواندن شعر و حکایات طایل باشند
جه با سینه ترانیبی و نمایسته بر جلیسی کتابست مصراع
وخیر جلیس فی الزمان کتاب این سفینه نفیس
وجمو عه انیس بر سم مطالعه مشار الیه اطال الله بقاه
تحت ظلال الوالدین و سعد فی الدارین از سخنان فضلا
و شعرا در نصایح و مواعظ و ادات و حکم و امثال کر
و نازی جد و هزل نظم و نثر جمع کرده اند شعر
درین سفینه نکه کن بچشم عین بین
که رشک لعبت مانی و صورت چین است
منزه حیث سپهر و ان غم زدکان
که جد و هزلش معجون تلخ و شیرین است
ملیح خرده که مدح و هجا او بهم است
که در کلام خدا آفرین و نفرین است
سفینه ایست خازن جواهر اسرار حافظ غرایب اخبار
روضه رعنا حدیقه ایست لعبت ناهنجار عشاق و کار
مشتاق رفیق شفیق و جلیس انیس یار غار و مونس غمکسار
از فواید حکما مدقق بسیار و از فراید ظرفای
محقق بی شمار المثنوی

8

روضه ایست از شکوفه رنکا رنک
لاله او مفرح دل تنک
جو رای حکیم راهنمای
هر لعبت بوی راح روح افزای
نیست دریای درد را ساحل
نه سفینه جرا بود غافل
راحت روحهای مجروح است
راست کویی سفینه نوح است
واین مجموعه را مشتمل بر پنج قسم کردانیده شد
قسم اول در منتخب قصاید و اشعاری
که بتوحید و نعت رسول و فضایل اصحاب و حکمت و موعظه
و مدایح و غیره تعلق دارد و این قسم مشتملست بر دوازده باب

باب اول در توحید باری	باب دوم در نعت رسول
باب سیم در فضایل صحابه	باب چهارم در حکمت و موعظه
باب پنجم در شعر و شاعری	باب ششم در مدایح ملوک
باب هفتم	باب هشتم

قسم دوم در مقطعات و آن
قسم نیز مشتملست بر دوازده باب

قسم سیم در غزلیات و مثنویات
از گفتار شعرا متقدم و فضلا متاخر
در عشق و حسن‌بازی و خیالات نازک و صحبت
قسم چهارم در رباعیات در هر بابی
و ابواب آن بتفصیل در جای خود بیاید ان شاء الله تعالی
قسم پنجم در حکایات و لطایف منظوم
و منثور و رسایل و مضاحک و این باجه
بلفظ ضحک ختم کرده شد که معمول دیندار بخت
و دولت بحق دوم جهانبانان اهل یمان خرم
رجای حساد و بدخواهان او جاه و زندگانی دارد
تعالی جمیع مهمات او بمحمد و آله اجمعین
صلوات الله علیه و سلامه بعدد انظار الامطار
و اوراق الاشجار آناء اللیل و اطراف النهار

حمد خدا و نعت نبی را زبان مدح
آن به که اختصار سخن بر دعا بود
یا رب بقای عمر تو ای صفوح
چندان که سبزه زمین را بقا بود

باب اول در توحید باری عز شانه

ذکر الحکیم الربانی سنائی الغزنوی رحمة الله علیه

ای جهانی ذات از زعم عقول الظالمون
گفته علمت جمله را ما لم تکونوا تعلمون
جون جنین باشند از بی هیبت ات پاک تو
جای استغفار زبان باشد و هم یستغفرون
امر امر تست زنها با پیمبر در نبی
گفته ام ابرموا امرا فانا مبرمون
حافظ و ناصر توی مر بندگان خویش را
کیست جز تو حافظ و ناصر دهم لا ینصرون
هر که گوید جز تو حق ناطق است اندر جهان
حق ناطق جز تو کی باشد و هم لا ینطقون
جون پرستی بهتر نیست از زر پرستی خلق را
زر پرستی بت پرستی دان که کانوا یعبدون
گر جو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری
بگذر از دنیا اگر نه لا و انتم مسلمون
از مقام نفس شهوانی گذر کن تا حطی
در مقام قدس با روحانیان ما یشربون
حکم در قرآن که صاحب شرع زر کان نه همی
گوید از بهر امرش فافعلوا ما تؤمرون
شاکر انعام حق باش ای سنایی روز و شب
تا جو ناشکران نگویندت وهم لا یشکرون
انک لاهوت علی پیغمبر گویدت از نهیب
هم تواند گفت ار گوید وهم لا یهتدون
ظلم کم کن بر تن خود تا بنویسند باز
نا گهان در نامهٔ عمرت وهم لا یظلمون
در همه کاری توکل بر خدای خویش کن
تا نگویندت برو تو نیز وانتم معرضون

وله

ای در دل مشتاقان از یاد تو بستانها
در حضرت بیچون از صنع تو دیوانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها
بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو نقصان شده کاملها
در عین قبول تو کامل شده نقصانها

بر راه رضاء تو قربان شده جان انکه
در پرده قرب تو زنده شده قربانها

ای بانکه امرت سرمایه سرگردان
وی حسنکه نصیبت پیرایه خذلانها

چون فضل تو شد چه باک زنند باکی
چون ذکر تو شد حاضر چه باک نسیانها

عفو تو همی باید چه فایده از گریه
فضل تو همی باید چه سود از افغانها

ما غرقه عصیانیم بخشنده تو ای یارب
از عفو همی تاجی بر تارک عصیانها

بسیار گنه کردیم ان بود قضای تو
شاید که بما بخشی از روی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود سنایی را
تو نو همی سازد در وصف تو دیوانها

وله ایضاً

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هرکه او نام کسی یافت از ان درگه یافت
ای برادر کس او باش و میندیش ز کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه هر طاعتی از حضرت او لا باس
ورچه در معصیتی از در او لا تیاس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
برگ تو تست که گشتست به تدریج اطلس

پوست بگذار که تا صاف شوی از غش و غل
که چو با پوست بود صاف نشود خون ز عدس

نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد
کز کم آزاری کم عمر بماند کرکس

جنگ در گفته بردار ز هم بر زن و زر و
کانج قرآن خبر بنشانه شد و هوس

اول آخر قران ز چه با آمد و سین
یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

آن بگذار که با آز علک نرسی
در بیان بازه حال سنایی بر رس

وله ایضاً

ای ذات تو ناشده مصور   اثبات تو کرده عقل باور
اسم تو ز حد و رسم بیزار   ذات تو ز نوع و جنس برتر
محمول تو چنانکه اعراض   موضوع نه چنانکه جوهر
فعل تو بقصد آمر خیر   قول تو بلفظ ناهی شر
بیرون ز در آشیان تقدیر   وصف تو ز جبرئیل شهپر
هم بر قدمت حدوث شاهد   هم با ازلت ابد مجاور
عالم چو یکی دونده دریا   ستیان سفینه طبع لنگر
شکر تو صواب اگر نه کور   بشنو تحقیقت ار نه کر

سلطان العارفین وبرهان الاولیا محمد العطار قدس الله سره العزیز

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
در زیر عجز می فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات
فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله
دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

12

سبحان صانعی که کشاید بهر شبی
از روی لعبتان فلکی برقع غطا
در حجرهٔ چرخ مصقل ماه نو دهد
تا اختران اینه کنند دیر جلا
سبحان قادری که براینهٔ وجود
بنگاشت از دو حرف دو گیتی و ما بشا
چون برکشید اینهٔ کل کاینات
عرش آفرید ثم علی العرش استوا
بر عرش و هیچ ذره خداوند مستویست
چه ذره چه اسافل و چه عرش در علا
در حسن حق نه ذره بود ظاهر و نه بیش
وانجا که اوست ای بنازی به هیچ جا
خود هیچ جا نیست که او نیست جلوه اوست
جز جلوه گاه نیستی آخر تو نیستی نو
تو نیستی و بستهٔ پندار هستی
پندار هستی تو ترا کرد مبتلا
بگسل عنان ز رخش هوا ای فلان
واحرام در کبر درین کعبهٔ رجا

ای مکرمی که نیست بصنعت ترا کرام
وی معطئی که نیست بعلت ترا عطا
چون من بفعل خود شده ام معترف کنون
بر من چه حاجتست گواهی دست و پا
چون من بصد زبان مقرم بر گناه خویش
ای دستگیر خلق چه حاجت بود گوا
در تنگنای پرده پندار مانده ام
بازم رهان زپرده پندار دستگنا
آن سیل که در فنا بفتد دوستان تو
گاهی دو بر گرفت برست از نهب بلا
عطار خال آن سیل مردان زاده نیست
در حال او نگر زسر لطف ربّنا
در عمر یکی نفس که بصد سر برآمدست
حشرش بر آن نفس کن و بگذر ز ما مضی
وله نوّر الله قبره
ای حلقه درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی از تو هم بر هم تهی پر دو جهان سبحانه

ای از همه پیدا ی نهان وی از نهانی بس عیان سبحانه
هم برکاری از جهان هم در میان سبحانه
چرخ آسمان در کشتی عالم روبهت
میدان عالم در رهت شد جوان سبحانه
ذرات عالم از علی تا نقطه تحت الثری
تسبیح تو خوانند همی کای غیب دان سبحانه
سلطان عالی حضرتی برتر ز نور و ظلمتی
در پردهای عزتی در لامکان سبحانه
چون وصف تو بیرون بود از حد عقل افزون بود
هم از یقین بیرون بود هم از گمان سبحانه
آن کرم سرگردان تو در قعر سنگی نان تو
هر روز از دیوان تو اجرا رسان سبحانه
ای در حقیقت شاکری در رو توان کرد ا
سو دی کند دائم ترا نبود زیان سبحانه
چون از زمین و آسمان نه سود کردی نه زیان
اکنون ببخش ای خداوند هم رایگان سبحانه
یارب دل و دلدار شد بار گنه بسیار شد
در جستن نابید از شد نه کاروان سبحانه
اول نبکو نیستم چه حسرت آخر چیستم

ای بس که من جرایم از شرم آن سبحانه
یارب مرا هشیار کن تا بسته اسرار کن
وین خفته را بیدار کن در زندگان سبحانه
عطار را در هر نفس فریاد رس لطفی و بس
با کم برای فریاد رسی زین خاکدان سبحانه

ملک الکلام معزّی گوید

چگویی اندرین چرخ مدوّر / کز و تابد همی مهر منوّر
چگویی اندرین اجرام محکم / بتصویری که هر یک مصوّر
چگویی اندرین دو میغ پرّان / همه ساله که از آن یکی زد دیگر
چگویی اندرین گشته میدان / معلق در هوا با گوش و خنجر
چگویی اندرین سحاب جوید / که خوانندش همی رخشنده اختر
چگویی اندرین سیاره روشن / بدو زنده همه گیتی سراسر
چگویی اندرین بحر جوزه / زند باختر احد خاور
چگویی اندرین تال یکی سر که / کز و خیزد نبات و کوه و هر دو بر
چندان دی که چندین عجایب / بوصف اندر یکی از دیگر عجبتر
شود چون صاحبی هر کرسی همتا / شود تا قادری هر کرس مقدّر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن / گرا باشد چنین گفتار باور
نه تا خلاق باشد خلق عالم / نه بی نقاش باشد نقش آذر

چو بینی عاجز است هر چه دیدنی / خداوندی بباید بیش پرور
مصنوع مجید دو نه محدث / نه ناصور و نه مجبور و نه مجبر
نه چون کر ما او کرداری معطل / نه چون که حکم او باشد مزوّر
یکی از عدل او در جاه و زینت / یکی از فضل او بر تخت و منبر
حقیقت دان که هیچ از وی نیست / بعالم نقطه از خیر و از شر
از آن روی نیکو کن که ایزد / بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخم کاری امروز / که از روز تا هی نیکی دهد بر
بتوفیق و تایید الهی / مراد بنده کی گردد میسر

وله ایضا فی التوحید

طبایعی که مرکب شدست در اجسام
حوادثی که مرتب شدست در ایام
بدایعی که سرشتست در دل افلاک
عجایبی که نبشتست بر سر اجرام
سیاهیی که بر آید ز شام تا که صبح
سپیدیی که بر آید ز صبح تا که شام
همه دلیل وجود یکی است نه همتا
قدیم و قادر و حی ذو الجلال و الاکرام
نه مفتقر بزمان و نه متصل بمکان
نه منتظر بمثال و نه متصف بمنام

مدتربیت بری از تغیر اخلاق
مصور نیست بری از تصور اوهام م
وجود او نتوان گفت از کی و تا کی
که آن وجود بهنگام نیست ناهنگام م
صفات او ست بقا و حیاة و سمع و بصر
جلال و قدرت و عز و کمال و علم و کلام م
ز فضل او ست که با سعادت شاهید
ز عدل و ست که با نحوست بهرام م
یکی ز ضربت قهرش نهاده بر دل داغ
یکی ز شربت لطفش گرفته بر کف جام م
سزد که بر کرم او نیاز عرضه کنی
که در رکوع و سجود و که در قعود و قیام م

لله الاحد جلال الحق ١٤

ای برتر از نام و نشان فزون ز تحقیق و گمان
هوش از فر و جسم و جان روزی رسان انس و جان
ای خدا یاری شان تو من خود چگونه دانمت
جایی که در عرفان تو واماند یقین اندر گمان ن
اول تویی آخر تویی باطن تویی ظاهر تویی
قادر تویی قاهر تویی غیر از تو مشتق ناتوان ن
هر کو شود نعمان برت گردد خدیو کشوری
وانکس که سر زد بر درت یابد حیاة جاودان ن
ای نقش بند حلو و مر پرورد کار عبد و حر
از تو مکان تنها گشته پروانکه جناب لامکان ن
یارب بحق مصطفی آل و یش عترت خاصان
مستغنیان و مفلسان کن حرکه خویشم هر آن ن
بزدای زنگ از دل مرا حل کن همه مشکل مرا
وز حرص و کین بگسل مرا و ز غم روانم وارهان ن
چشم ز نامحرم بدوز شمع یقینم بر فروز
در آتش قهرم مسوز ای کارساز مهربان ن
از رحمت حسن نگر و ز زلتش نرحی گذر
ستر گناهانم مدر ای میم پوش ای غیب دان ن
از فضل خویشم یاد کن ز لطف خویشم شاد کن
و ز قهر خویش آزاد کن حفظم تو از نبود زبان ن
دانم که با شی از مهر داری از من یاد من
زیرا که دائم کار من هست اعتقاد خاندان ن
بشناس ای دل خویش را بیگانه دان هم خویش را
بنواز هر درویش را کاری به از نیکی مدان ن

اکنون که داری دسترس بیچاره را فریاد رس
مگذار کز حسرت کسی وزی بود در زیر اخوان
هر کس مکن زور و ستم وانرا که یابی زیر غم
دلشاد گردان تا توهم باشی بگیتی شادمان
گردار دبود دهر کون بهر دنیا بد مکن
چندین نمی ارزد مکن جور بر خونخواران جهان
آشوب جا برخاست باطل فزون حق کاست
جز کار دانا را است خیز و بکن هر زمان
تا کی ز بهر کار شوی واندر پی باطل شوی
ترسم که چون غافل شوی مرگت بگیرد ناگهان
زانواع اسباب اگر بود از نان زر و زر بود
از سام بهمن و سهر بود این تیغ جان ستان
زینهار نادره هنری باقی نماند در کلی
مفشان غباری بر دلی چون می رسی بر نشان
آزاده باش از مهر و کین فارغ شو از مهر و کین
در گوشه عزلت نشین عمری بعزت بگذران
بنده جلال جعفری ای کار بندگی حیدری
ورکه کهترش آوری اعز شی حیدری سان

ملک الشعرا سراج البیرقی

مقدری که بر اطراف قلزم ازرق
بامر اوست روان جرم آتشین زورق
مدبری که برافراشت وجود عماد
بامر کن فیکون هفت قبه ازرق
مصوری که برارد ز صنع لطف بدیع
ز بطن بیضه چو طاوس و طوطی و عقعق
بساط حکمت او شد زمین بهفت اقلیم
رواق صنعت او شد فلک بهفت طبق
گهی بطیر ابابیل سنگسار کند
وجود او که بباطل رود بکعبه حق
کند ز آتش نمرود بوستان خلیل
نهد هلاک کبیر در جناح بق
مقرر است صدا لا اله الا انت
توئی توئی که برین جمله لایقی بحق
همه ز صاحب تیغ درقا اسیر تو اند
توئی که نیست ترا حاجتی به تیغ و درق
بسیج صنعت تو نقش بند فصل بهار

گرفته بوقلمون وار نقش استبرق
محمد قرشی که خدای هر دو جهان
که نور کعبه ز دین صد بدو است خلق
مقدر اصدا زلت سراجی را
بعشق وامن ده و ورا ز احتراق حرق
بخوان شهادت لا اله الا الله
که خاک پای رسول توام بصدق صدق
قرین قوت ایمان من شهادت کن
در آن زمان که رسد روح جان من برمق

ملک الشعرا امامی گوید

در محیطی فکنده ام زورق — که دو عالم در او است مستغرق
نه ز زورق توان شناخت محیط — نه محیط از وجود این زورق
لفظ اسلام و سنت و بدعت — اختلافیست در میان فرق
نور خورشید بر سپهر یکیست — شد تفاوت میان صبح و شفق
بعبارت مبین که اصل وجود — نشود منقسم بهیچ نسق
غیر بینی و ما و من گویی — راه گم کرده ای زهی احمق
ما و من لفظ احمقست بهم
چون زما بگذری چه ماند حق

غزل للسید العارف فخر الدین العراقی

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
کوی در میدان وحدت کامران — انداخته
روی خورشید جمالت لایزال افروخته
سایه جز کمالت جاودان — انداخته
تا بانوار جمالت بهر اظهار کمال
پرتوی بر ظلمت آباد جهان — انداخته
نور خود را جلوه داده بر لباس این و آن
در جهان او ان گمن و مکان — انداخته
روی خود را که مظاهر شو بهر صورت که هست
بس بعالم در حدیث کن فکان — انداخته
خود همه هستی شده باقی برا ردی بوش
نام هستی که بر نرفته بر آن — انداخته
جمله عالم بی فروغ آفتاب روی تو
کمتر از ضعیفی کنم هوا ن — انداخته
بیش از آن تا نو جهان چیز بود در کنم عدم
هم برانچه حال سالی بیجان — انداخته
ظاهر و باطن تو هیچ و طالب و مطلوب هم

وازدر کرنامیست از هر زبان انداخته
در هر صفت توبی و نیست خود صفت ترا
ای حقیقت حیرتی در هر روان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه
در هر آینه رخت دیگر نشان انداخته
اندای در هزاران آینه یافته
بس ز نکته هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن نکتها مختلف
اختلافی در میان این و آن انداخته
اشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو
بر بهانه بر زبان ترجمان انداخته
عاجز و حیرانم از وصف کمال کبریا
ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان می کشیم
مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف
کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

ولد رحمه الله

درین ره گر بترک خود بگویی

بقین گردد ترا لو تو بو او یی
سر هویی دنو تا یابی باقیست
بدین ره در نگنجی گر چو مو یی
کم خود گیر تا جمله تو باشی
روان شو سوی دریا زانکه جو یی
چو با دریا گرفتی اشنایی
بقین گردد ترا لو بو یی
درین دریا که کلیمت شسته گردد
اگر یکباره دست از خود بشو یی
جو با تست آنچ میجویی بهر جا
بهرزه گرد عالم چند پو یی
تا نادر در زنی صد دسته خارست
ازین بستان گلی هرگز نبو یی
پس در همچو جادونی که بیوست
جبان در بسته بهر رفت دو یی
درین میدان هستی خود زخم چوگان
فتاده در خم چوگان چو گو یی
نیابی از خم چوگان رهایی
عراقی تا بترک خود نگو یی

افتخار السادات حسینی گوید

ای ز جلال تو گاه رضا و گه سخط
امر تو رفته بی خطا حکم تو بوده بی غلط
عالم ذات جود تو بی حیث کمال آدمی
چون دم معرفت زدیک دو سه نطق سقط
دانش ما چه حد تو دید مور و قرص خور
ذات تو در بیان ما بحر محیط و ما بط
در ملکوت قدرتت جوهر روح یک عرض
با جبروت عزتت مرکز عقل یک نقط
هست ز روی بیخودی نقش خیال آب و گل
حرف زبان وصفت و دل کاغذ و کلک در وخط
اول نه بدایتی آخر بی نهایتی
بی خبر از وجود تو اول و آخر و وسط
بنده حسینی این قدر هم بعنایت تو گفت
ورنه بیان حمد تو کس نکند بدین نمط

قدوة الحکما النوری فرماید

معذری نه بالت تقدرت مطلق
کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق
نخست رشته صماگرا در و بازار
ز چوب تیشه نجار داد رو رونق
منجنیق رسد بر سرش نه کشلغیه
نه تیر چرخ و سامان بر و رسد بوهق
درو بحکم روان کرده هفت سیاره
ز لطف داده وطنشان درون دو جوسق
نه بی نمایش خالق بود مهیا خلق
نه بی کتابت کاتب شود نگار ورق
جز او بصنع که آرد چو عیسی از مریم
جز او بلطف که سازد چو موسی از علق
که بر فرازد هر صبح مطلع خورشید
که بر گشاید هر شب بصفحه صبح شفق
که پاشد از دهن درج لو لو
که پوشد از اثر باد بر سمن قرطق
تبارک الله از آن قادری که قدرت او
دهان و دهن نماید ز غنچه پسته نسق
گهی ز آب کند تازه چهره گلنار
گهی ز باد کند پای لاله را یلمق

ترا ستهٔ کرنو بی ملک دار ملکت بخش
ترا سزاست خدایی بهر دمی الحق
ز حرشناد تو بخشی بوستان سندس
ز جشم ابر نواری بدشت استبرق
زیاد جود تو اری ز ابر مروارید
ز کاو عنبر سارا ز یاسمین زنبق
تو نام سید سالک بکذرایندی
ز هفت کشور برا سمان ز هفت طبق
بهر پیام کد او ورد کرده ام تصدیق
بهر چه از تو رسید نست گفته ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیج نمط
نه در رسالت او منکرم بهیج نسق

سید الفضلا سیدی حاجب فرماید

ای کریم کار ساز ای پادشاه بی نیاز
وی در انعام تو بر روی خاص و عام باز
ای ز احسان تو عنبت خاتم دل را نگین
وی ز انعام عمیمت جامهٔ جان را طراز
برگل و بر سبزه هر سال از کمال لطف تست
بر سر شاخ ابتسام و بر لب جو اهتزاز
هم تویی ستار عیب و هم تویی علام غیب
هم تویی دارای دهر و هم تویی دانای راز
ملزم اند کل بذیری صنع بسیار بخش
عادل ظالم کدازی قاهر عاجز نواز
ار بکوبی خانه پرداز د غزال از کام شیر
ور بخواهی ایشان سازد تذرو از چشم باز
ای معنی ملک لنز ونظیری کار جو
ای مشیری کار دلن ونیع وزیری کار ساز
ستسی حاجب حیدانی که هست از رحمتت
هر بیجی اخر بیغی هر نشبی با فراز
دفتر ادمیدز را در طاق نو میدی منه
تا در زکشا یند ابر دی گر کند بکی در فراز

مولانا ظهیر الکاتبی

بنام خالق فرد توانا	لطیف دا ز ضمیر جمله دانا
بروا سان همی دشواری خلق	برو ظاهر نهان و اشکارا
حکیمی کز کمال حکمت خود	بدید آورد دشت و کوه و صحرا
ز اکل و شرب ذات منزه	ز تاج و تخت ملک و مبتدا

ملیکی کز ملوکان کس بعالم نبود و نبود او را مثل و همتا
کند دنیا بنام نسل ادم که تا حکمی که راند اید پیدا
ز تقدیری که ایزد در ازل راند که ز نبود از ان نه شبهت انجا
ظهیر کاملی کو بد بزاری خداوند الرحمانه نیاز ا
بفضل و رحم خود روز اخر کرم کن من مسکین بخشا
اگرچه نامدازمن هیچ طاعت بجز بندی و ثنا باکی و بینا
طمع دارم ز فضل نو قیامت که بخشی و بیامرزی کریما

سلطان الحکما انوری

ای زنهیب حکم تو خم زده قامت فلک
خطبهٔ کبریای تو وحده لا شریک لک
ملک تو ملک ثابتی ملک تو ملک راستین
ملکت ملک منقلب ملک نه ملک مشتبک
پرتو نور قدرتی جهره کشاء مهر و مه
گوشه نشین ملک تو اوج سماک تا سمک
هر که موافق رهت نفس کنیش تو نجا
وانکه مخالف در رت داغ جبینش تو هلک
در شرف قبول تو کی بحیل رسد کسی
هر تیغری کجا کند ان نوح بن ملک

نارالحجه بیش از ین زد مرا دل و جگر
خسته لعبت جگل بستهٔ دلبر بیک
بر در تست بعد ازین تیت البک ورد من
تا ز دنیا زمن تو ستر و علانیه محک
فضل کنی جران نفس کز جرهٔ اجل شود
هم ذقنم فنزده در سکرات دم حنک
وجه ضیافتم توساز از سر خوان مغفرت
در نفسی که کوبدم قابض جان قنق کرک
با اثر شکستگی بنده عید میکند
نظم ثنا بحضرتت نثر بعد رما ملک
جد تو ثبت بر دلم نعت رسول بر اثر
هر رقمی کز ین گذشت ان بضمیر با حک

استاد الشعرا الادیب صابر

خدا را ست بزرگی و عزت و جبروت
که خالق ثقلین ست و مالک ملکوت
ملک و ملک و در بقاء مملکتش
نهایت عظمت بزرگ غایت جبروت
فلک کمینه است کرد زیر طاعتش ملکیست

که حد مملکت وست از جهات ناحو ت

ملک چگونه بود بنده که محتاجست

کهی که نرسد بوئ کش لطف نبوت دو فو ت

چه خیزد از ملکانی که ملک عاریتی

مشغولست پریشان ز بیم ماتبعو ت

ملک لیس که جز عود کان زابو دسنگ

کمال قدرت او ساخت لولو یاقو ت

طریق بنده کی مالک الملوک کسید

که بنست چه چشم از ابس شارت بو ت

بنده بود ذل و ملک جاودان غنی

بکی بطاعت او شو ز طاعت طاغو ت

اسیر آتش دوزخ مشو ز لذت نفس

ز بهر زینت محراب خویش چند هارو ت

چو راه توبه کو فتی نماز کبر و نیاز

چو بالکل فتنه برآید سکنی کرنبو سکو ت

عیان ز حرف حلال زکش که قزوینی

که عاشقی بود کار مردم فر نو ت

فصل السلام غ علیکم

ای زیل جوهر دو کون از کاف و نون پرداخته

قبه افلاک را سر در هوا افـراخته

مرکز دریا و کان و گلستان کرده زمین

آسمان را جا ده ماه و مهر و انجم ساخته

دور نسازی بهر دفع ظلمت فرعون شب

چون بیضا موسی کف رو ز معجزی آخته

لطف تو از تابش مهر سپهر مغفرت

درزمان کوه معاصی هیچ هیچ بگداخته

قهر تو مر مالکان ملک را در ساعتی

افسر سروری در پای عجز انداخته

بلبلان خوش نوا در پای چنگل اهنگ خود

پرده توحید تو بر شاخ گلبن ساخته

عز صلیبی از ولا حضرت چند سالکان

جان و دل در راه تو از جان و دل در باخته

هیچ چنگل انگند سرمانند شرم کنا

تا مگر از زخم لطفت شود بنوا خته

بلبل طبع ورا از زاغ نکبت باز دار

تا سراید هر زمان مدح تو چون فاخته

تمام باب التوحید

باب دوم در نعت رسول صلی الله علیه

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم
ای روی تو شمس الضحی ای موی تو بدر الظلم
رویت نشا عنبر دجو به زلفت نشا عنبر دسیه
هم عذر با تو هم کنه هم نیز با تو هم ظلم
مایه ده آدم توئی حسن دل مریم توئی
همسایهٔ زمزم توئی یا قبلة الله فی العجم
رویت بهی تر با تقا بالا سهی تر با تقا
منعت غنی تر با عطا دادت غنی تر با ستم
کیرم کرم دست کن ای اهل عجم باشد عجب
باری تو هستی از عرب ابن الوفا ابن الکرم
از حسرت ای آتش بنود مارا ز گل مفرش بود
مرهم از تو باید خوش بود خواهی شفا خواهی الم
ای حال جان نهاد روی تو اشهب دها صوری لق
ای در خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم
هم کنج داری هم خدم بیمو حران کنتم عدم
بر فرق فرقد نه قدم بر بام عالم زن علم
بر درج ام دلنشین بر شهر روح الامین
اخر کنا فسلی بی حبر نور محتشم وا محتشم
تا کی بکاس ذوالیزن کامی عسل کامی لبن
بی کش بجام تهمتن اندر عجم در جام جم
مکش که خمها می کند اندوه مردان می کند
در راه رستم کی کند جز رخش رستم در ستم
جان کن سرا عاشقان بس در هوای عاشقان
بر تکیه جای عاشقان نام سنایی کن رقم

الضاله فی النعت

ای بلبل وصل تو طربناک　　ای خنده زهر بوسه تریاک
در جان چو هزار عاشق　　او بخته از دوال فتراک
با نقش تو کهنه نقش بدعت　　لولاک لما خلقت الافلاک
از رشک تو افتاد چو صبح　　جز روز قبا تو کند چاک
در کرد رکب تو سنایی　　مانند رکاب تو جالاک

عمعق کوید در نعت

ای شاه پیمبران خطابت　　وی توسه کند فلک جنابت
شد مغز ملایک معطر　　از گیسوی همچو مشک نابت
در مکه سر بتان فکندی　　شمشیر هنر در قرابت

رانده سپهر در دل شب	حاجت بشمع و آفتابت
صد کیسه فرو ریخت افلاک	از لفظ چو لولوء خوشابت
تو مست ساغر قبولش	کونین بری ان خرابت
نعت تو شراب جان نوازست	هموار همید در شرابت

شیخ بابا غزنوی کوید نعت

ای نور تو پیدا شده از نور خدایی
قصه چه کنم ناظر و منظور خدایی
ای مه درخشان تو لولاک و لعمرک
این فر تو داری و همین صدر تو شایی
در چرخ نبوت تو چو خورشید منیری
واندر نظر از غایت اشراق نیایی
شاهند گدایان تو و شهنشه عوی
در خدمت تو امده شاهان بگدایی
در دفتر پیغامبر مرسل چو محمد
پیر عقل صد دارد که تو چون و چرایی
ای خسته دلان بر طمع وصل تو شاد اند
ترسان همه از محنت و از ذل جدایی
یا فضل لعمل بجبین بشفاعت
از جمله دوزخیان خواه رهایی
بر از غم روی تو هلالیست درین راه
بازش خم ازین تهمت انگشت نمایی

محمود خطاط کوید

ای بنده ضعیف پر از جرم و پر خطا
وقتست گر زدو دیده کنی بندگی ادا
یعنی شکسته وار بگویی ز جان و دل
مدح و ثناء سید کونین مصطفا
ان سیدی که هر دو جهان را پر از نعم
بنا نهاد دوستیش کرد یک خدا
از معجزات او بفلک مه شده دو نیم
وز نور ذات او شده نه طاق در هوا
دل چون زبان بمدح بزرگیش بر کشاد
مفتاح غیب بر کشادش در ثنا
من خود که قدرت گفتن بلید خویش
چون من کسی بمدح او کیا بود سزا
لیکن دلم بدوستی او و خوشترست
دلشادمان بمدح و ثنا گفتنش صفا

خورشید نبود دستیش در جهان نیافت
هر ذره جو نشانش در آمد که مرحبا
بودند انبیا همه جهان مقتدای خلق
وان جمله را محمد مختار مقتدا
ای خواجه که هر دو گناه مرا بحشر
جز از شفاعتت نبود مرهم و دوا
بنگرهم و خجل شده ام مهتر الطف
بخشای از کرم تو برین بنده گدا

للشیخ حسن الغزنوی

یا رب این ما بیم واین صدر رفیع مصطفاست
یا رب این ما بیم واین روی عز مجتبا ست
یا رب این ما بیم وان روی زمین بهشت
کاسمان هفت پشت از رشک او عرش دوتا ست
خوابگاه مصطفی و کعبه جان از پیش و پس
بارگاه و منبر و حنانه هان زجب و را ست
یا رب این خاکست که ما دیدیم در عالم که دید
یا رب این دراست که ما داریم در دنیا کرا ست
یا رب این روضه ست یا نی کلها مشکین لعزاست

یا رب این ما بیم وان خطها سنگین لعزا ست
در دل سنگ ابر وا تش بین سعد و قاص کشت
ای دل رسنگی بسرا خوانش و لیت کجا ست
سرفراز ای مردم دیده که زین هر ذره
سرمه خاک کف پای نبی الانبیا ست

سلموا یا قوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ما جاء الاعز للعالمین

منت ایزد را بدین کردون اعلا امدیم
منت ایزد را بدین کردون والا امدیم
اشک باران با دل پر اتش چشم پر آب
همجو ابر تیره از پستی بیالا امدیم
لب بدخت گناه جو عطارد نا حیتم
جان بخدمت میان بسته جو جوزا امدیم
ره بسی دیدیم جون بر اوج کیوان پشتیم
در بسی جیدیم جون در رعفر دریا امدیم
از رخ جوان گل افشانها کند دوحه مکین
بر سرما جون بروضه در تماشا امدیم

حاجتی آنهم چاوگل مارا بارداد
تا نپنداری که شیدا شدم اینجا آمدیم
ذره بودیم زیر سایهٔ پنهان شده
آفتاب دین چو بر ما تافت پیدا آمدیم
سلموا یا قوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین
ای کله گوشهٔ ملت چون تو پیغامبر نیافت
هیچ دین در دو عالم چون تو دین پرور نیافت
جبرئیل آن بلبل حضرت هزاران پر نغز
سایه کرد بر آفتاب تو هم اندر نیافت
آسمان کو بهر در دست حلق حلقه ایست
همچو گوی عرش را چو حلقهٔ بر در نیافت
هر که از خاک کف پای تو تاج سر نساخت
در حضر که تا دستار جو پد سر نیافت
خصم آن بر جراحتها حقنه انزام خویش
لوحه [illegible] در زخم جست خاکستر نیافت
جان شیرین داد از تلخی جان کند بیست
شمع عشق گر تمکداران لبت شکر نیافت
هر که تخم حاجتی در کشتن و مزدی فکند

نی در دو ذخیرهٔ هیچ مزرود و کشته بر نیافت
سلموا یا قوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین
ای دل پر درد تو مهمان سرای جبرئیل
جز جان دل که تواند بود جای جبرئیل
لشیان طوطی جانت بود لی سمان
هستان بلبل نطقت و رای جبرئیل
انچ تو گفته جبرئیل آن باز گفتی با خدا
کس [illegible] اندهم تو دانی و خدای جبرئیل
گرچه طاوس ملایک جبرئیل مدود لی
هست دیدار همایونت همای جبرئیل
خوش بود پای طاوس از خاک درگهت
چون بره ره متوج گشت پای جبرئیل
چون فرود آمد صه بود او جبرئیل مصطفی
چون تو بر رفتی که بودی مصطفای جبرئیل
وحی گرچه منقطع شد لیک هر ساعت فتد
در حرم گردون صدای زین ندای جبرئیل

سلموا یا قوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین

ای کزیده سالکان کرم رو درکاه ترا
سرکشان کردن نهاده بر پایه جاه ترا
هر سحرکه کنبد اینه کون بکذاشته
صد هزاران صیقل پر نور یک آه ترا
آفتاب از کلک زرین بر رخ سیمین ماه
فتح نامه ساخته نصر من الله ترا
روی بشکافتی ز نوح جوستی والسلام
کان سکندر شکافتند انامی جبین ماه ترا
جون مه بخت سعی جاه آمدی هر نیم روز
جشمه خورشید اکر دربانی جاه ترا
غرفها و خار در هلال رسته ایوان ترا
حلقها چرخ زنجیر بسته درکاه ترا
تهپر سیمرغ مسرق با زنکنا ید فلک
تا خروس از بیت نا موزد نکو خواه ترا

ای رحمت مهتاب نان هر صبح جنس فرست
تشنکان شربتی کرمکسته کهن فرست
در لساعی شمه زان جبه برنم کشا
ور دوستی نافه زان نافه بر حسن فرست
مرد عاکین جمع کرد و هر ثنا کین بنده کفت
بر زمین بکذار یک را سوی کردمن فرست
قصه این خاکی پاشا نزا بخوان حسنی بار
جون سندیی بزد ایزد بیعمن فرست
لا فرد ندی نیارم زد بر زر که ولیک
خدمتی کهنم زحضرت حلعتی برمن فرست
سیم و زر فردی ندالتفو بستم در بند لنز
از قبول خویش زنجیری بزر محجنن فرست
تا رسول الله سزاواری که کویم ای خدا
بر رسول الله درود از هر حسن افزون فرست

سلموا یا قوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین

ملک الافاضل همام المرحوم

ای کرده اقتدا بجمال تو انبیا
دی مهتدی بنور جمال تو اولیا
بر خلوتت کواهی سری بعبده
بر قربتت دنا فتدلّی دلیل ما
جون زلف وروی وموی تو دارند روز وشب
امد قسم بجهر دو له والّیل والضّحی
تا انجا که رسته اکه فرو ماند جبریل
در پیش همت تو نشد سدره منتها
روحت شفیع بود بحضرت دران نفس
کادم بعزم توبه همی کفت ربّنا
در منزل مبارکت از ذرّها خاک
اید بکهش طالب مشتاق مرحبا
بوی نسیم جنت فردوس می دمد
با خاک روضه پر نور مصطفا
خاک مدینه بر قدمت بوسه داده است
در دیده می کشیم بر غبت جو توتیا
بر سر ز خاک پای تو افسر نهاده اند
صدیق بجر صدق و عمر معدن وفا
شیر خدا علی ودو کوهر از ان او
عثمان که داستان جهانست در حیا
از حضرت کرجه بقالب مفارقند
ارواح پاکشان نشد از خدمت جدا
بر روضه مبارک رحمان مغفرتست
وارواح دوستان ای شاه انبیا
اذا نثار لطف الهی و نور حق
رحمت بر انکسی که بود در رہ شما
یا خاتم النبوّة یا هادی الوری
یا منتهی المطالب یا غایة المنا
انت الذی تلالا من شمس شرعه
فی ظلمة الضلال نور من الهدی
الناس قد تحیّر دهرا عقولهم
فی جمّة الغوایة والجهل والهوی
الرّشد قد تبیّن من غیّ کفرهم
اذ لاح نور وجهک کالصبح فی الدّجی
یا واضع الشریعة بالوحی مرشدا
لا ینتهی الیک سوی من له النّهی
سیمرغ تا نشسته ز ماجون مکس ضعیف
از حضرتت طنین مکس هست نا سزا

بای ملخ ز مور سلیمان قبول کرد
از بندگان بسیج کرم بشنو این ثنا
گستاخی همام ز لطف و کرم ببخش
بیش از کریم سهل بود ختم ماجرا

ملک الشعرا سعدی فرماید در فضیلت صحابه

ای انبیا مطلق و اصحاب تو نجوم
قد فاز بالهدایة منهم من اقتدا
زان جمله محرم حرم خاص چار یار
هر چار کعبهٔ خرد و قبلهٔ دعا
صدیق اکبر آنکه پس از مصطفی بحق
شایسته تر نبود از و هیچ پیشوا
دیدند جای خواجه صحابه سزای او
کاری کجا کنند صحابه بنا سزا
در تو قبول سه نکنی بر خلافتش
واجب شود ز منع تو تکذیب انبیا
فاروق اعظم آنکه ز طاقها هو شنید
درهای وحی در شد و شد صید طاوها

چون نیش کرد از کفه نه شراب خاص
حالی خروش عام بر آمد که الصلا
هرگز ندید کج چه بسی دین بر کمانش
سعی از دو دوخته ز جنة العلا
میر سیم خلاصه دین آنکه بر کشید
آب حیوة معرفت از کوثر حیا
در بحر نه نهایت قرآن چو غوطه خورد
شد غرقه بحار و بر آن کرد سر فدا
دانی بر آسیا افلک چیست لب شفق
بر خون بگشت از غم وی سبز آسیا
صدری که بود از پس و جلوانش بود
این صدر صدر هر دو جهانست مرتضا
شیر خدا و ابن عم خواجه آنکه یافت
تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتا
چون مصطفاش خواند اسد الله مثال دلو
طغرا این مثال کشیدند لا فتا
گر عشق چار یار نداری میان جان
صد ره مکن که پنج نمازت بود روا

باب سیم در فضائل صحابه رضی الله عنهم

یا رب بحق او که قمر زد دو نیم شد
تسبیح گفت در کف حیدر او حصا
کانا کنز شفقت و تفهیم در سنگ بد
ارحم لمن تجاسر واغفر لمن عصا
زبان حرف های رسول امین
صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا
ای یار غار سید صدیق ناصح
مجموعه فضایل و گنجینه رضا
یاران قدم بصحبت یاران نهاده اند
لیکن نه آنچنانکه تو در کام اژدها
مردان بود که مال و جان فدا کنند
تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
ذکر عمر که لایق پیغمبری بدی
گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین حاجب رسول

سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجز اند
عاجز چرا که چون نشود از دستش رها
دیگر جمال سید عثمان که بر نکرد
در پیش روی دشمن تیغ تیز را زحیا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست
کز بهر دوستان کشی از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلاها کشیده اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
پس با چه زور و زهره که نام علی برد
جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزما، قلعهٔ خیبر که بند او
در هم شکست حملهٔ بازوی لافتی
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ مردان راستگو

یارب بدیدهٔ بیران آشنا
دلها خسته را بکرم مرهمی فرست
ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
کز خلق تکیه بر عمل خویش میکنند
ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

در نعت امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه

تا نبی صدیق را محرم کرفت / صبح صادق عرصهٔ عالم کرفت
جمله عالم اندرو پر نور کشت / چشم بد یا کم شد یا دور کشت
مصطفی کفتا خداوند جلیل / بر دو خواجه بود جاویدم خلیل
کر مرا بودی خلیلی جز احد / آن ابوبکر بدی تا ابد
جون ازان عالم بود جانش یکی / هر چه کوید صدق کوید بی شکی
لاجرم هست در تحقیق بود / هم خلیفه بود و هم صدیق بود

در نعت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

انکه خاک پای او عیوق بود / خواجهٔ هر دو جهان فاروق بود
عین علمش چون ز اعیان الحیاة / عین کس حل عقد مشکلات
جون زبان حق زبان او روا / دل حق بزبان او روا ست

رمز حق را جمع خواهی قول اوست / دیو کشته لا ولا لا حول او
مال او کش بود دلق از درج / نان نی ترسید از کس خرج
شخنهٔ دین بیم او کل شهریار / او بهر شب پاسبانی ح اشکار

در نعت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

جون خلافت را تو اعثمان کرفت / شرق تا غرب جهان ایمان کرفت
بود دریای حیا و کوه حلم / جان کش خرقهٔ قران و علم
جون پسند خواجهٔ کونین شد / در دو دامادیش ذو النورین شد
در سخا همتاش در عالم نبود / در وفا و دین نظیرش هم نبود
عشق قرانی جز ربع با جانش داشت / هم بکردم تن همه قرانش داشت
تا ز صال صحبتش ناید بس / تا ز قرانش همین جمع بس

در نعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

رونقی کان در بحر ارزفت / آن امیر المؤمنین حیدر کرفت
کفت اکر در دیم ایزد سیاه / بیش ندیشه من انجا یکاه
مرد دل و از خدا الانزال / وان بیتم یا زحمان نا زنال
لا فتی تا علیش از مصطفا / و از خدا و محمد هانش جمله ثنا ست
جون بخش من علم در بود / لهر از ارشان کویی جهر بود

قلب قران قلب پر قران وست
والی من والاه اندر شان وست

در نعت امیر المومنین حسن رضی الله عنه

نور چشم مصطفی و مرتضی　　شمع جمع انبیا و اولیا

جمع کرده حسن خلق و حسن ظن　　جمله افعال با ناس حسن

حق ندیده مرد عالم بود بر　　ساخته خود را براه او شتی

در عمارش برکشتن بنشاند　　قرة العین علم زشرح ابدیت

از حسن علی اسعد کان آو　　جمله آفاق ابجد مرا زل دست

در نعت امیر المومنین حسین رضی الله عنه

کیست جز او بهیر ولی　　آن حسن سیر حسین بن علی

آفتاب آسمان معرفت　　آن محمد صورت حیدر صفت

نه فلک را تا ابد مخدوم بود　　زانکه او سلطان دو معصوم بود

قرة العین امام مجتبی　　شاهد زهرا شهید کربلا

هر که در دو جهان مهر تیغ　　لعنت حق تا ابد بروی شد دریغ

شهادة النبی کاتب الکبیر و الائمة الاثنی عشر

خداوندی که رب العالمین است
خدای اولین و آخرین است
محمد مصطفی کو را حبیب است
رسول الله خیر المرسلین است

علی سلطان دار الملک تحقیق
ولی حق امیر المومنین است
حسن در حسن خلق و لطف و احسان
جو بعد امیر امام المحسنین است
حسین بن ولی ملک ولایت
که سردیوان صاحب الیمین است
علی از طوق طاعت کرد انگاشت
از آنش نام زین العابدین است
محمد باقر علم الهی
زجد بر جد و جدش آفرین است
ز جعفر کو بود صادق چه گویم
که شمع جمع ارباب یقین است
ز موسی کاظم افزاید مه و مهر
که خورشید سپهر شرع و دین است
علی موسی الرضا راضی ز رضوان
ز تربت طوس فردوس برین است
محمد را جواد و هم تقی دان
که با موسی کاظم همنشین است
علی یعنی نقی را جنت ایوان

ملک دربان و خاتم حرمین است
حسن ایدان زکی سرخیل اصحاب
که شمع اهل بیت الطاهرین است
محمد مهدی لغز زمانست
شهاب کاشیش مداح ازین است

در جهارده معصوم

نامهاء جارده معصوم در یک بیت من
می بگویم تا بماند یادگار اندر زمن
مصطفی با سه محمد مرتضی با سه علی
جعفر و موسی و زهرا کی حسین و دو حسن

در دوازده امام

مرا بده تو خدایا بحرمت حسنه سفر
بمزار مایه شاهی و فتح و نصر و ظفر
بحرمت سه محمد بحق چار علی
بدو حسن بحسین و بموسی و جعفر

للامام الاعظم الشافعی فی الخلفاء

علی الله فی کل الامور توکلی
و بالسنة الغراء فیها توسلی
امامی ابوبکر و فاروق بعده
و عثمان یتلوه و من بعده علی

لغیره

علی الله فی کل الامور توکلی
و بالخمس اصحاب العباء توسلی
محمد المبعوث حقا و بنته
و سبطیه ثم المرتضی المنتهی علی

فی العشرة المبشرة بالجنة

خیار عباد الله بعد نبیهم ١٠
هم العشرة نعم بشروا بجنان
زبیر و طلح و ابن عوف و عامر
و سعدان و الصهران و الختنان

هم در معنی پارسی

رسول بده یار را بهشتی خواند
اگر خواهی من برشمارم ایشان را
زبیر و طلحه و سعد و سعید و بکر و عمر
علی و عامر و عثمان و عبدرحمان را

مما للسید سعید الهروی

ای دل بگوی منقبت مرتضی علی
زیرا که هست در خور مدح و ثنا علی

مخصوص گشته‌ام بمدح و زبان وحی
در والضحی محمد و در هل اتی علی

ان ختم انبیا شد و این قطب اولیا
یا حبذا محمد و یا مرحبا علی

دریا جود و معنی مفهوم لا فتی
بر کس درست نامد الا علی علی

خاک سیاه بر سر اصحاب کفر کرد
روزی که بر نشست بران بادپا علی

مشغول سیر کردن اصحاب کفر بود
تا از نماز شام بدی ناشتا علی

میداد در خلاص کبوتر ز چنگل باز
از دامن خویش لحم بصدق و صفا علی

هرگز نظر نکرد بدنیا و جاه و مال
هرگز سخن نگفت بمیل و هوا علی

دانی چگونه باشد احوال ظالمان
کرداد خود بخواهد روز جزا علی

ترسم که در قیامت از غایت کرم
با دشمنان خود نکند ماجرا علی

باید بال دولت اولاد مصطفی
خشنود باد روز قیامت ز ما علی

دارد سعادت دو جهانی سعید از آنک
بروی نظر فکند بعین رضا علی

مما ینسب الی مولانا جلال الدین

شاهی که بی‌احراج دلی بود علی بود
سلطان سریر کرم و جود علی بود

هم ادم و هم شیث و هم ادریس و هم ایوب
هم یونس و هم یوسف و هم هود علی بود

مسجود ملایک که شد ادم نه ازو بود
بل قبله محمد بد و مسجود علی بود

ان عابد سجاد که خاک درش از قدر
از کنکره عرش بیفزود علی بود

انجا که وجودی نشد باید بحقیقت
عارف شو و کو عابد و معبود علی بود

ان کفر نباشد سخن کفر نه اینست

تا هست علی باشد و تا بود علی بود

ان قلعه کشای که در قلعه خیبر

بر کند بیک حمله و بگشود علی بود

ان گرد سرافراز که اندر ره اسلام

تا کار نشد راست نیاسود علی بود

ان شیر دلاور که برای طمع نفس

در خوان جهان پنجه نیالود علی بود

ان معنی قران که خدا در همه قران

کردش صفت عصمت و بستود علی بود

مردن د لایت نبی از روی ایام

والله که علی بود علی بود علی بود

باب چهارم

در حکمت و موعظات فرماید

ای مرغ روح بر پر از این دام پر بلا

پرواز کن ببرزن ایوان کبریا

سیمرغ وار از همگان عزلتی طلب

زیرا که کس ندید ز هیچ کس وفا

ای همچو غنچه بسته دهن از اه بارجوی

وی همچو گل ضعیف هر روز دو رکم بقا

افلاک در میان کشند خویش خویش از کنار

وایام در کنار کند خون خویشتن سزا

کر ایچ میکنی تو ز عقل بجای خویش

با تو همان کند که کهی کی دهی رضا

مرکب ضعیف و بار گران و ره دراز

تو خوش بخفته کی رسی اخر بمنتها

تو خفته در ره و عمر تو بر کذر

تو غافلی زکار خود و مرک در قفا

عمری که یک نفس اگرت ارزد کنز

نفروشدت کس ار بدهی صد گهرها

خو کرده اند جان و تن از دیر که بهم

خواهند شد هر اینه از یکدگر جدا

بگریه ابر و نار کری و بسی کری

در ماتم جدایی این هر دو اشنا

از خون سپید اول و اخر شدی بخاک

بنگر که اولت ز کجا و اخرت کجا

بجان ادمی دل پر خون زکار خویش

35

که مبتلاء از وکه ادحرص مبتلا
بیچاره ادمی که زر مانده است سخت
دربات خانه فقر و شتدر قصنا
عمرش کرده بیکدم وا وصد هزار کوه
بر بکه کرنسهاله که این جنون چرا
نه هیچ صدقه دلوه برای خدای خاص
نه هیچ کار ساخته نه روزه دنه ریا
یارب بفضل بر دل عطار کن نظر
خط در کشش که کرد در بن خطه خطا
یارب هزار نوع چانش بسان بسفند
برکرده اش مکن ز بخشش مصطفا

مولانا ثنائی الشعرا هروی

دلا امروز کاری کن که فردا رسد فردا
چه باشی طالب دنیا کزان غالب شود سودا
بدان ز علم دین بعضی که زیرک به زنا زیرک
ببین از بهر راهی که بینا به زنا بینا
زدام آز بیرون جه که یونس خر بود ماهی
زبند یار فارغ شو که وامق کش بود عذرا
تو در دنبال دنیایی و مرگ اندر قفا ای تو
زبیشه صبر شیر ست وازبس بیم اژدرها
هوا در دستت خیز آید شود کرد از تو طامع
چو نور صبح بدرفشد شود بنها نها بیدا
الرحیری که نی باشد زبیم لعنت مردم
وگر آهی که نی باشد ز عشق لعبت یغما
امانت هست ساز و مار ا نیست بیتا این
محمد بهتر از عیسی سلیمان کمتر از ترسا
بجسم آزاد در خاکی بجان از نار برگردون
مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
سرا جسم تو سلسک کوی جان تو تاری
قدم زین هر دو برون نه اینجا باش نه انجا

ملک الکلام خاقانی الحقایقی

شبانک من زرشب شکر ریزست بنهانه
که همت راز ناشوییست از ا نو و بینا سنه
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان
چو سین انبر خط کاتب چو شین در حرف بوا سنه
مرا ابینه وحدت نماید صورت عنقا

مرا بروانه عزلت دهد ملک سلیمانی
بهفتاد انی وخاکی شو بم دل زمین ظلمت
که مفتاد رجعت بیش است دهر مفتاد ظلمانی
بدمشرع انس طبع می جهی از خود مندی
با غفل حبض نفس شوی ای مسلمانی
بهرنا سازی درساز و دل ایل ناخوشی خوش کن
که این بر کاهش و کمال است نی بر نقصانی
بعاولی ترا ندر زنه که با قیمت از فروغ حضر
سفر جل زنکی بود اول که لغز کشت درمانی
بنفس بر زمانه حضور ناکسان کاول
وضو باطل کند ولغز بدارد ناربتانی
جوازاد ند درویشان را سبب کرانباری
هو محتاجند سلطانان سبب جهانبانی
نسزا نس ساله زن گشتست خاقانی ازین معنی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
بدا سلطانیا کو را بود دوزخ دل شوید
خوشا درویشیا کو را بود کنج زن بانی
اگر را حد معنا در خواند جنین حرفی
زکوار ومدد ایدکه فدا خشت حسانی

لسان الشعرا الادیب صابر

اگر رضاء خداوند خویش خواهی و بس
بهیج وقت مزن در رضاء نفس نفس
با بر و بحرمت کیست کرد خدا
تو خیره خیره میان حرمت هر کس
جهان خس است تو بر خس نهاده هر دل
بجز خسیس نباشد که دل نهد بر خس
قیامت است ز ظلم تو بر ضعفا
جواب این بنیامت جه دادخواهی بس
زبیش تخته تابوت وازپیت بیست
بهر قدم که نهی بی نخور زبیش و زپس
بنعل نیک بجای رسی که در دنیا
بنعل نیک انیس رسول گشت انس
هزار جشم ز خشم تو گشته جشمه خون
کمر میر که بحنبر برون جهی زقفس
بوقت آتش عصیان سخی شوی و کریم
بگاه حمله طاعت دنی شوی ونکس
جو به نه طمع بد مکن که روز جزا

بران بساط شناسند بیل را ز فرس
نصیب نفس گرفتی نصیب روح بگیر
بکار دست سپیدی بکار توبه برس

وله ایضاً رحمه الله

همه را اعتقاد باید کرد
بر خدا اعتماد باید کرد
گرچه ایزد دهد هدایت دین
بنده را اجتهاد باید کرد
این جهان را مرید بسیارست
آن جهان را مراد باید کرد
راه راه خلاص باید رفت
کار کار معاد باید کرد
توشه را اجتهاد باید برد
مرکب را اعتقاد باید کرد
مهر حر و صلاح باید گفت
هر قمع فساد باید کرد
بر بلاها صبر باید بود
با هواها جهاد باید کرد
دین ترا رخنه است بند رخنهٔ دین
از صلاح و سداد باید کرد
نامهٔ کان بحشر خواهی خواند
هم از اینجا سواد باید کرد

استاد الشعراء مجیر البیلقانی

برید عقل ترا کی برد بملک صفا
که دل هنوز بیازار صورتست ترا
براستی رسی اندر جهان وحدت از انک
الف ز راستی از با و جیم گشت جدا
تو راستی چو نی و مرگ به شمر ز حیاة
که نی چو زیست شکر بخشد و چو مرد نوا
درین شب که هست از صفت چو دل تهی
بسان کاسهٔ دو متمان نشین تنها
تو پای سینهٔ حرص درین هوا دارنه
سپید دستی دهر از کجا و تو ز کجا
ز راحت ای غ درین منزلست جز علت
چو گنج نامه شمر درد بان اژدها
کمال کار جهان نقص حال زانک جهار

بنرگس اصفر زرداد وچشم نابینا
بصبر تلخ رهی زین سواد از ان کوست
هلیلهٔ سیه از بهر انت سودا
بچشم عقل همه مهر چرخ وی دون هست
دو نان چو شیشه انکور وچو ابجهٔ مینا
مجیر با دل چون سرمه خاک در که اوست
که چشم عیسی دل را زخاک اوست دوا

ایضاً

اگر نشان دل از حضرت نو رهانی
کسند عاشیه از قدسیان روحانی
ترا دلیست که قدرش فرشتگان دانند
تویی که قدر دل خویشتن نمی دانی
فضای عالم علوی نشاط خانهٔ تست
تو پای بند هوس گشتهٔ بنادانی
دلت نمونهٔ خورشید اسمان گردد
گر زپیش بر افتد حجاب ظلمانی
عزیز مصر وجودی ولی دریغ اینست
که جان پاک تو چون یوسفست زندانی
اگرچه عالم فانی طرب سرا خوش است
غلط مشو که درو پنج روز مهمانی

ایضاً

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط وعیش بباغ بقا توانی کرد
ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی
گذشتها بقا افضا توانی کرد
چو تو خدمت این پادشاه می نکنی
که پادشاهی ازین پادشا توانی کرد
همت ار انتشوی در مقام خاک مقیم
مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
تو گوهری شد خویش انکو بشناس
بجوهر ان حیل کم بها توانی کرد
مقدسان فلک اقتدا کنند بتو
اگر بپیر خداوند اقتدا توانی کرد

ملک الافاضل قوامی گوید

ای پیر سال خورده بتدبیر باش
وی نوجوان جوان نصیحت پذیر باش
مادام نیک کردی وضیع وشریف شو

بهمنه چه خواه صغیر و کبیر باش
پاک عشق و فضول بزد بر سر سو
مردم بنواز خوش دل باش و خجل باش
گر زا همی حبس تن باش مکن نفاق
تو زیر و زبر پیر هست کو حریر باش
زهد از جوان نکوتر دانش کودکان
ای پور پور و خضر ذ بر پیر باش
خواهی که تا بزرگ شوی در میان خلق
نزد درگه خدای تعالی حقیر باش

ملک الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید

کاه است لم د که بسامان کند
کار دریا بدو از کرد آسمان کند
عشق ازی تا کسی بتوب خرد دانش کند
وقت انسک دل ع بسد ایمان کند
ای ترا ز حق دل رحمت [illegible] پرورنج
تا دلت مظهر رحمت یزدان کند
مهبط نور الهی شود خانه دیو
بسکه گوری که منزل سلطان کند

آدمی در حسب همت خود افزاید
هرچه اندیشه کران بند خندان کند
گر در دنیا دون بست شود دون همت
در بر افلاک نه خواجه کیوان کند
دل بزن لنبه کرد نه منه کلش دولاب
آسیا بست که در خون عزیزان کند
آن تنبل [illegible] چیز چنین نایابست
از کم کرد که بتن نرخ بها ارزان کند
کار دنیا که تو در خویش گرفتی دشوار
گر تو بر خویشتن آسان گیری آسان کند
آدمی از ره صورت همه [illegible] صفت [illegible]
متفاوت همه از طاعت و عصیان کند
پاره سیم شود حلقه فرج استر
پاره دیگر از آن مهر سلیمان کند
قطره اشک ار مردم چشمت بچکد
قرة العین تو در روضه رضوان کند
دانه اشک بر افشان که ترا در فردوس
ابر تو لولو منثور و لدان کند
نطفه نطفه که از صلب بحار نه بچکد

۴۰۵

در کف تربیتش لولوی غلطان کرده

خوردم کفت بهینخ واسه توحید بگو

نازنان سر و مطلع دیوان کرده

من گهر حرفی کنم در بحر عموف

خاطرم حسن و دل بی وحیران کرده

ره ی دارم تا بدین فکرت سودا اکبر

نطق من گرد سر ابر ده سبحان کرده

در فامنی سد شعر بغربال کسی

کو سراسر سخنش حکمت یونان کرده

فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق

تابع امر خداوند جهان بان کرده

جان ازین منزل غولان سلامت نبرد

جز کسی کز تحقیق مسلمان کرده

جاودان رستم اگر بار رسول و اصحاب

بر سر نامه گفتار عنوان کرده

بر زبانم همه آن ران تو خدایا که بحشر

رستگاری مرا بر ده غفران کرده

وله ایضاً فیه

مرا دلیست ز انواع و کر سودا بی

که هیچ گونه رهش نیست سی دانا سی

سرش نداین برون و پایش از در کر

چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالا سی

من از طرب نصیحتی دهم پندش

که ای دل این همه پریشانی سی رسوا سی

بجز بغیر جرانی که منزع افسرده

برون نباید جانب زینه خود را سی

تو جهد کن که نهی پای عقل بر نفس

که خاک پای تو گردد سپهر مینا سی

بدست خویش تبه میکنی تو صحبت خویش

وگرنه ساخته اند خانگی سی با سی

در افاق قناعت کزین نشیمن خوش

اگر بدعوی عزلت قرین عنقا سی

اگر چو اینه روشن دلی و یکتا روی

کنند روی بروت بتان یغما سی

تو غم مخور ذی رزق کال نه توتا

بیا ز بیدضمانت کند بدارا سی

اگر کنی طلب نا نهاده رنجه شوی

وگر بداده قناعت کنی بیاسا بی
حیاة باقی خواهی بداده داد کوش
که زنده اند بمردی ز حاتم طا بی
اگر همی بتماشا بدان روی در باغ
ز گل دو روی ببینی ز لاله رعنا بی
بگو چو نرگس بگشای چشم عقل بخویش
ز روی کرده تو خود سر بسر تماشا بی
گذشت عمر جوانی هنوز سیر نه
رسید نوبت پیری بتوبه نکرا بی
کنی سپیدی موبت حواله بسودا
بریش کند زنان مولعی چو سودا بی
نه همچو نطره بخاک است بازگشت ترا
چو ابر گیر که خود سر برآسمان سا بی
نه هم زوال بذیری و زیر خاک شوی
خدا فراکرمت تا بزیبا بی
چو فرزین نیست خطایا کنا و طاعتها
ز ما برحمت خود برده و عفو فرما بی
جهان کهی تو که ما سهر بند تقدیرم
در هدایت و نعمان توبکشا بی

چو نه وسیلت طاعت نخست بخشیدی
بعزّت که بعز جام هم ببخشا بی

ایضا فی المعنی السابق

ایا بکام هوس راه عمر بیموده
هنوز سیر نگشتی دکار بیهو ده
دوا بود که تو عمری بسر بری و هنوز
نه تو ز خود نه کسی از تو کرده آسو ده
دمی ز شرم نبری از شنا تو در بیکار
تو چو کفایت حق خواهران بنسنو ده
دل شکسته بسند نیا تذان بصیر
در شقلب نخواهند روی اندو ده
ملوک نیغ بند سر ز زر مانت
اگر تو دست بداری خلاف فرمو ده
اگر خود انتای ی میرم فرو میری
وگر خود انتهای ی خولیه هم شی سو ده
کجا شدند سلاطین که چرخ باعظمت
غبار در کهستان جز بدین نپسو ده
سرسنان بکی روی مه حرا شیدند

سم سمند دگر پشت گاو فرسو ده

جهان بخواب عدم در شدند ناگاهان

که شد ز همتی ایشان وجود پالو ده

ز پیش اسب جدا گشته شاه درخ بر خاک

بپاره مانده ز رخش پای پیل شخو ده

ببین لعل دو گنجی باد چشم عبرت بین

که تنها همه نقدست و بوده نابو ده

ز خاک سجده که و آب چشم یاری خواه

که جز بدین نشود پاک جان آلو ده

ظهیر الدین فاریابی گوید

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

شنیدم این نو بوالی الله از لب حور

بگفت جان منزل هر ندای حضرت قدس

که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل

مکن مهر که بگل شکل شود معمور

براستان فنا دل منه که جای دگر

برای نزهت تو برکشیده اند قصور

مگر تو نیز چنین کاندرین مقام ترا

حسد سمنان حسود دشمنان غیور

بکوش تا بسلامت عنایتی برسیی

که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در پیش است

ز استان عدم تا بپیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در پیش ست

بدین دو روزه اقامت چرا شدی مغرور

تو در میان گروهی غریب مهمانی

جهان ملک که یکبار کی شوند نفور

ببین که تا شکست سپر و تنت پوشیدنست

چه مایه جانوری از تو خسته و رنجور

چه مارهاست تو بر تن سوام و هوام

حد داغهاست تو بر دل وحوش طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل

تو تیز کرده از بهر صلب او ساطور

کلاغ چند ضعیف بجز دل بتنند

بجمع آری کین اطلس ستران سیفور

بدان طمع که دهن حیث کنی نغایت جهل

نشسته منتظر صدکتی کند ز نعیم
زکرم بیله کفن برکنی و در پوشی
حال اهل مروت که در جهان معدوم
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باخته عشق در شب دیجور
بباده دست میالای کان همه خونست
از قطره قطره جگر زنشاند دل انگیز
دل مرا چو کرمیان کوهست جذبه حق
فشانده دامن همت برآستان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
زهیچ کار و کنیتم کنون پشیمانم
بجز دعا و ثنا خدا یکان صدور

ناصر خسرو گوید

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل
مگر ز خالق و داد ار خلق عز و جل
حرام با جو بدانستی می ز حلال
چو سرو تا نشنی در حریر برد و حلل

طمع رفت بزیرم همی جهان جهان
چو خوش لگام که اسب بزرد و بشکل
مرا خبر نه از آن کین جهان عجب فریب
بدست ما شکر دارد و بجیب حنظل
محل و جاه چه جویی بچاکری امیر
چگونه باشد با چاکریت جاه و محل
ترا بدرگه میر اجل چو برد طمع
اگر طمع نبود خود توئی امیر اجل
وگر اجل بامیر اجل نیز رسد
چرا کنی تو بغارت ترش او بغل
چرا که باز نکردی بطاعت خالق
بهر دو قول و عمل تا عفو کند زلل
بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک
طری و تازه شود تیره روی باغ بطل
حلال خویش خور و طاعت کن و دریغ مگو
بدین دو کار بری روز حشر گوی محل
سبک بسوی در طاعت خدای گرای
اگرچه از تن بر تو گران نشست ثقل
دعی چرا زنی خشن است و سهمگین که دو رو

طعام وآب نشاید مگر ز علم و عمل

دروغ و مکر و خلال بوده تو خار و خس است

جو خار و خس بو داری دروغ و مکر و خلال

بگوش در سخن حق تا ی بر سلست

جز از سخن نخورد کس براه گوش عسل

همو لرد در حکمت

حکمتی بشنو ز من ای مستعین

باک جون ما معین الحا ازبو صعین

جون بهشتی که بود پر نور دل

تا در و ناید ز حکمت حور عین

دل بحور العین حکمت کی رسد

تا نگردد خالی از دیو لعین

دل خزینهٔ علم دین باید ترا

نیست برتر گوهری از علم دین

مرحزدیولت وهوسها راحنه

در خزینهٔ علم رب العالمین

جان تو بر عالم علوی رسد

جون بگنج علم را باجان عجین

دین و دنیا هردوان مر راست راست

راستی را دارد دین راستین

راستی با علم جون همبر شدند

این زمان پیدا نباشد آن ازین

علم با فر بود تا آن جستن رسول

جست باید ار بباشد جز بچین

قیمت هر کس بقدر علم اوست

همچنین گفتست امیر المومنین

خوب گفتن پیشه کن با هر کسی

کبن بون نا هنجد از دل ریح کبن

مر سخن را کند مین چرب کن

لرنداري نان جرب کلذمین

با عمل مر قول خود را راست دار

این چنان باید که باشد وان چنین

مرمرا شکرجراوعت دهی

گر نه نگستای بر در آستین

از قرین بد حذر بایدت کرد

کز قرین بد بیالاید قرین

ز و رند بدستی که نه نعمت شود

جون بینا بنین بر حلقهٔ مسکین
اسیابی زود کرد سنا این جهان
زو نشاید بود شاد و نه حزین
او مسلمان بدین نذر برد
بر سبیل و راه خیر المرسلین
در ره آن رو بدین کوش افرید
خود براه خویش دینی ما فرین
ما فرین دینی بنادانی کران
بر تنت نفرین که جان افرین
گر نخواهی کت بیازارد کسی
بر سر کنج کم ازاری نشین
نازنین جان را الهی تا کنی بعلم
تن چه باشد گر نباشد نازنین
جون از بیجا جان تو فربه رود
تن چه فربه چه نزار اندر زمین
حکمت از هر کس که گوید گوش دار
گر مثل طوطیانش گوید یا تکین
یاسمین را خوش بوید هر کسی
گرچه از سرگین بر آید یاسمین

همو از حکمت

ای گذشته تن دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشت بدو نیز مناز
ناز دنیا گذر نده ست تا گر بهشتی
سر دار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
کار دنیا و فریبنده همه ناخوش است
بر دنیا و فریبنده تا زنده متاز
عمر پیری چو جوانی مر ای پر بال
تیر تاند اخته شد نزکمان نامد باز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
باز گرد ای سر انجام بدین نیک آغاز
گرد بازار بگرد انک و احوال ببین
جو تو خودی نکنی من چکنم قصه دراز
ابجویی و سفالا جو سفالست دهر
حله خواهی تو و شلوار ندارد سزاز
علما را که بیمی علم فروشند ببین
بر بایش جو عقاب و بحریصی جو گراز
هر یکی بیجو نهنکی زبس جهل و طمع

دهن علم فراز و دهن شهوت باز

نه همه خلق دین اندر دیوانه شدند

ای پسر خویشتن خویش تو دیوانه ساز

دانش اعد و بسر از کرد جهالت بفشان

راستی ورز و بکن طلعت حیلت مکراز

وله ایضاً فی الحکمة

شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست

زیرا که برین شاخ غم و مشغله بارست

انکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد

با شاخ جهان بهمن شهر بدیارست

جبن بسکین تن من در شب روز

همواره ستمکاره و خون خواره دومارست

ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار

چون کرد تو بجنه دو مارست دمارست

ناچار ازینجا بردست انکه بیاورد

این بیت سرای تو که ایراه کذارست

ای مانده درین راه کذر راحله ساز

از علم و ز پرهیز که راحت بقفارست

تو خفته و بنشسته و بر کشته کران بار

با بار کران خفتن از احوال حمارست

اینکه لبد جاهل خوش خوار تو کر کیست

وین جان خردمند یکی پیش نزارست

لوی از همه مردان جهان جمله ربودی

کر پیش از تو برین کی سوارست

جان تو درختیست خرد بار و سخن برک

وین تن جسد لیف اش و خس و خارست

پرهیز کن از جهل با صوخلق پراک

جهلست شل عده پرهیز ازارست

اندر خرد افسر شو دار علم تبعلیم

ان سر که ز بیخ جهل سزاوار فسارست

دم بر تو بمرد دست خداوند تو زیراک

فردا شهمر دم زدنی با تو شمارست

ایضاً له فیها

ای غرق شده بپادشاهی — بهتر بنگر که تو کجایی

انکس که بند بسته باشد — هرکز که دیدش رهایی

تو سوی خرد ز بند کانی — زیرا که بزیر بندهایی

نیر بند کران کان تن تست — چون هیچ نباشد رهایی

بس شاه چاوند که ها بند — جون بنده خویش مبتلاے
گر شاه تو هیچ شهر و ستان — چیز از شهری و روستاے
زیرا که ز خلق خواستن چیز — شاهی نبود بود گداے
یا باز شه است یا تو بازی — زیرا که جو بازی رباے
وانرا که بمال و جان کنی قصد — خود باز نه که اژدهاے
گیتی بسرای در سرایست — تو بسته چرین در سراے
بیرون نبرند از در مرگ — جز آنچه بود شرا سراے
با علم کر آشنا شوی تو — با زهد بیابی آشناے
با جهل مجوی زهد زیرا — از جغد نیابدت هماے
جاهل نرسد به پارسایی — بیهوده مجر چرا چراے
این بس بود که روی نا تو — بر خاک بمالی و بساے
گر سوی تو پارسا بیسا بن — والله که تو دیو پر خطاے
زیرا که بخش علم باید — با نزد خدای پارساے
گر قصد کنی بعلم ازین چاه — بیل و رسن تقی براے
دانش شجر درخت جنت — بر شو به درخت مصطفاے
تا بیبنی جانفزای پایی — در سایه برگ مرتضاے
وان بین شوی قوی و باقی — گر برو جستن بقاے
جیری عجبی نشانت کنم — زیرا که تو آشنا آماے
از حجت گیر پند و حکمت — گر حکمت پند را سزاے

وله ایضا فی المعنی بوق السات

ای گشته بسر در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ بیهوده بر تو عمر دراز — تو کهی خفته که مخمور
سالکانی بنی انکه از سلطان — خلعتی فاخر آمد و منشور
تا تو شاعر بمدح در گویند — شاه بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد — بر توای خفته در سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو ازانکه — در سرای غرور نیست سرور
شهر گرگان نماند با گرگین — نه نشابور ماند با شابور
گر شناسد که جیست این عالم — غرض کردگار فرد غفور
تو چگویی مرا جرا بایست — این همه خاک و آب و ظلمت و نور
تا بدید آید اشتر و خر و گاو — مار و ماهی و کژدم و زنبور
تا یکی بر جهد جو بوزنگان — پای کوبد به نغمه طنبور
یا زبهر یکی که پنجه سال — عمر بگذاشت در نماز و طهور
تو بی چند باغ و نعمی شان — جون دهم شان خدای حور و قصور
این گمان با خطا و ناخوبست — دور باش از چنین گمانی دور
گر بپرسیش ازین دو این نیز بزر — سخنی خوب تر و آرای بجو
عالمی جو بگست مردم را — سخت نیکو زجاهلان مستور
اندرو بر شاه نعم نغزان — مرد دانا ازاو جاهل نفور

عرض او نزد حکیمان مند | وین خرد مایگان خسته شمر
خاشیه از کلام بهان بد | در ابعد شست بر سخن مسطر
بر زن کو دل کسان منکر | الکن بر بست صحبت حمر
تا تو بر سبیل جر بندی | کنده وتن بر شیء انکر
چه خطر دارد این جهید جهید | عند کابر زاجیها کافر
دل جان زاهی باید شست | از محال و خطا و کفتن زر
تا بهنگام خواندن نامه | خجل نایدت بروز حشر
با دل و عقل با کتاب و رسول | روز محشر که دارد تعذیر

الحکیم سنائی الغزنوی گوید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
شهادت گوی آن باشد که از اول درآشامد
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دار الملک ایمان را مجرد یابد از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا
گر از دوزخ همی ترسی بمال کس مشو غره
که اینجا صورت مالست و آنجا شکل اژدرها
چو علمت هست طاعت کن چو نادانان نشاید
که بسته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا
صلاحت دولتی بود از که نامی همی جویی
که از کنج اگر ناکس چنین محروم شد یلدا
تو از دنیا همی گویی که در دنیا مخور باده
تو از سامی همی گویی که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین بگذاری حرام از حرمت ایمان
ولیکن بهر تن ما را حلال از گفته ترسا
ز ابا ری بحمد الله ز راه سنت و حکمت
بسوی خط وحدت بر ز عقل از خطه اشیا
نخواهم لاجرم نعمت در دنیا نه در عقبی
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

لاجرم مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت

چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

عرض از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهیچ ار اولیا گویند ازرقی و نقی

بهیچ از انبیا گویند امنّا و صدّقنا

ز راه رأفت و رحمت چو جان پاک معصومان

مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها

وله ایضاً فی الموعظة

هر که از درد برگی نداری لاف درویشی مزن

رخ چو عیاران ندارد جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر

ورنه چون مردان درا و گوی در میدان فکن

هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد

درد باید پرده سوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل

شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

با تو در بند هوایی از در و از چاره نیست

عاشقی شو تا همه از بهر ما غوغای هم زر زن

جان فشان و راه کوب و رادزی و مرد باش

تا شوی باقی چو دامن بر فشانی زین دمن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای

تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت

آن جهان رست از عقوبت این جهان رست از فتن

دیو در چشم سنایی چون سنایی انس

بس بود در چاه طبعت چند باشی بی رسن

چون همی دانی که قرآن را رسن خواهند ساخت

کو زمانی نه که خواهند سنایی را رسن

باب نهم
در وصف سعد و مدح شعرا

نظامی گوید

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی

زمن دو منزل غنه بمثال اسما ني
حرین ببند صوتم نفس بلند صنیم
فلم جهان بقدم علم جهان بنا ني
سخن از من ال فی یزیه حو مروة از فتوت
خرد از من اشکا نا جو طراوت ز جوا ني
بولایت سخن در کو موید کلامم
نزده کسی بجز من در صاحب القرا ني
غزلم بسمعها در جو سماع ارغنو ني
سخنم بدو فنها در جو شراب دعوا ني
بکاتبات نغزم سرفرا رد ابن حنظله
بمغالطات سخنم غلط افتد ابن هاني
بلسان مصر خواهی بلسان من نظر کن
جه عجب حدیث شیرین زحنین رطب لسا ني
متفاخرم بدین فن مخرا که خود نباشد
بکف بزن لطیفی سخنی بزین روا ني
ولدا لزنا حاسد منم انکه خاطر من
ولدالزنا کنزا مرجو سنار ما ني
سخن نظامی ارمی بهنگ عنا نست
جو کران رکاب عزم شد جه کند سبک عنا ني

حسن الغزنوی گوید

داده جهانرا قرة عین بهم بدم
شایسته صبوح دل رمرا و جبد دم
دریا جو ابر بارد کرات شد ز شرم
جون کشت روشنش که جه پاکیزه گو هم
طبع جو آتش تر و هر دم خلیل وار
خوش خوش کل همی دمد از آتش تر م
تیر فلک که هست سخن را کمر غنت
می بفکند سپر ز زبان جو خنجر م
سهلست کر نظر من نکری از انک
منظور عالم ملکوتست مخبر م
خون در تنم جو مشکل از اندیشه خشک شد
جرمی همین که هم نفس مشک اذفر م
بر سر نیاید از من ذره زتیر که
جرخ ار فرو کند لقد صد بار دیکر م
کر من ببینم جو بجزم خنک جرخ را
بس مدم مسیح نیم هم بکل خر م
خاکست ذیل دنیا و پاکست شرح من

51

خالی همی نروشم و بالی همی خر م

سرچون قلم زلوح وجودم برین بار

کرنا بساق عرش فرو ایذ این سر م

اوروی انکل روی حلم سوی سر بکیست

من درکنذ ز توبه بسی نه کنند تر م

استغفر الله ازعقل زنتی کنم

الحمد لله ازسران زوذ بکذر م

احوال خویش لوحه بکفتم یکان یکان

سوکند میخورم که ندارند باو ر م

ناورده بشوحه من درهزار سال

انکل تو ابری فلکا و من ایدر م

در عهد من چرا کل کند همی سخن

خصمش خدای اکر ننشیند برابر م

با صد داوری جکنم بر نظم و نثر

اندی که من نخواسته داد نشاو ر م

مردانکی ازو جوانمردی خرو س

خرسندی هما و وفای کبوتر م

منت خدایرا که نیند اخت حرص

اندر نشیب کمتر ز بالا منبر م

جز خیر نایذ از من و از نیت جنین

در ملک و دین خدای نکردی مخیر م

قصدی همی کنند ز کوتاه دیذ کی

تا در حسن بچشم کرم بیش منکر م

در هستی که بکویذ جواب این

بذر هنم از خدای که او را بپرور م

افضل الشعرا سعد سلمان کوید

بنظم و نثر کسی را که افتخار سزاست

مرا سزاست که امروز نظم و نثر مرا ست

بهیج وقت مرا نظم و نثر کم نشود

که نظم و نثرم دُر است و طبع من دریا ست

بلطف آب روانست شعر من لیکن

بکاه قوت و کرمی آتش است و هوا ست

اکرچه هیچ کیا نزد من کسی خوارم

وکرچه هیچ صدف غنچه کشته بن نزکا ست

بهیچ وجه کسانی که کرهی دانند

مرا چنان که ازین شهر مولد و منشا ست

اکر بر ایشان سحر حلال بر خوانم

جز این که گوید اخرنه کودکی و برنا ست
زکودکی و زپیری چه عار و فخر بود
چنین که گوید المس که اوبخود بینا ست
هزار پیر شناسم که منزل و بهی ست
هزار کودکی دانم که زاهد از زهدا ست
اگر بریده بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضل بفضل روا ست
راصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از ادم است و از حوا ست
مرا مبنی ای سنبلی حه طعنه زنی
جو هست دانشم ار نیز دو سیم نیست روا ست
اگرچه بر سرم اتش ببارد از گردون
زحال خود نشوم اعتقاد دایم ما ست
که بر انکس با شم که در خدمت هر ست
ثنا مرا و را کهیم که او سزای ثنا ست
بیت
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که با شاه بزرگ خسرو والا ست
نجسته نامش در شعرها نادر من
جو مهره بر خه نش و جونقش در دیبا ست
بدین قصیده گفتم من اقتدا کردم
بیت
بادستاد لبیبی که سید شعرا ست
بران طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم دهی ان درست باید و را ست
بیت
هوا لکی اند اند تعین که صد ببینی
بیت
این قصیده من صد قصیده غرا ست

قدوة الشعراء خاقانی گوید

بیشتر نظم سخن را بهتر از من پادشا
بیت
در صف مرغ سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معانی را منم فرمان روا
شه طغان نظم را نایب منم نعم الوکیل
نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتا
درع حکمت بوشم و بی ترس لعیم القتال
خوان فکرت سازم و نا بخل کنیم الصلا
عقد نظامان نظم از من نخریدر و اسطه
قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر

دست نظم و نثر من حرد سحبان وایل را قفا

بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه

بر قد عزلت بلا نفی از ابد دارم قبا

دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد

منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا

کو مراد شمن شدند این قوم ضعد و رند از انک

من سهیلم کا مدم بر مرگ اولاد الزنا

تشنگی هادند و کلک من چو صرصر در صریر

نسل یاجوجند و نطق من چو صعصد اندر صدا

جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی

سعی دین خوار سفره راز منند از ناشنا

خوش تلی ز جنس خاقانی شمارند از سخن

بارکین لی ابن نیسابق شمارند از سخا

نی همه یک نام دارد در نیستانها ولیک

از یکی نی قند خیزد و زد که نه بوریا

ولد ایضا فی هذا المعنی

شاعر ساحر منم اندر جهان | در سخن معجز صاحب قرانی
از سخن شعرا همی جنین | و ز حسد من فضلا غمخوارانی
ان حسد لفظ که پاش حسن | در خوی خویش شده دریاد کنی

وحدت من خاده زدولت خبر | عزلت من بوده زغربت ضمانی
برده از ان سعی علم زخت و تخت | مانده بری سوی فلک خانمانی
کر کلهم بخشی و کر سر بری | زین شوم علمی ز اغر شانی
من سخن مبدع و منکر چرا | جو نه از من سر کل جان کرانی
خاطر خاقانی و تریم بکیست | و ز همه اجله بهو دی نشانی
حجت معصومی مریم بس است | عیسی کر دون که امتحانی

سلطان الحکما انوری گوید

کنج داران را دهم عشر از نصاب جاه خویش
تا بنقد رایج فقر ست استظهار من
اشک بزدانرا نهم در کفه میزان خویش
تا بدید آید بوقت امتحان معیار من
در صف روحانیان با نور معنی چو روم
همچو جان بعیشه و بید اهمه انار من
طیلسان شتی را خرقه دال در شرف
قطب سجال نتبی از نطق حرسنار من
جون خضر نا جسته ابر ز زندگانی یافته
بحر ز ابر عروض از کوهر اشعار من
روح انسان کر در مهمان سرای اهزو

مردمی آموخته از چشم مردم دار من
بلبلم کز پردهٔ غیب چه سازم نوا
نیستم طوطی که در حرفی بود تکرار من
در تف و تاب هوا سودائیان عشق را
حرز تعویذیست صفراست در طومار من
از عطارد چون ستوده‌ام در انشاء اسمان
از جواع عالی ابداع کرد اقرار من
از کشاد طعن حشی کاو سار سفله خو
تیرباران کرد محنت بر دل افکار من
جوشن سینه حمله همچو سیل از آبنه
گو نمی بیند شاید شه رخ دیدار من
مدتی بوده هم در وقت احوال سخن
خوشه‌چین خرمن دوده گل خدا انبار من
بلکه معنی را صنم صاحب قولش نظم و نثر
وین جماعت طرفتوا کوپان دو زنار من
گرچه بر شمع مرادم اختران راست رو
که کهی کز رخ روند از سیر ناهموار من
در صف میدان نهال مرحبا جولان کنم
پای گرد انگیز باشد مرکب رهوار من

در ره داودی زهرا آل یاسین شده‌ام
تا بود هارون نیا ز ادهشت آن بیکار من
بر درها رهوای چار یار مصطفی
پرده‌دار صدق بو بکر است یار غار من
در وفاء عهد ایشان بس بود از جون چو ل
آل طغراء شهادت بر خط اقرار من
از کمالات سع النی شرف دارم که هست
اتباع شرع و سنت مذهب مختار من
در نظر آسان نماید از روانی گرچه هست
همچو سهل ممتنع این نکتهٔ دشوار من

فرید الدین عطار گوید

گر سخن برون عقل هر سخن و گوهی
شکل نبودی کین سخن خلق کهتر گوهی
راز عالم در دل تنگم زنا اهل خلق
گر ترا اهلیتی هستی ترا بر گوهی
گو کسی کز وهم پای عقل برتر می‌نهد
تا سخن با وی بسی از عرش برتر گوهی
گو کسی کو هرچه می‌بیند نه از دنیا بجود

تا دلش را نسخهٔ عالم مقرر — گواهی
کو کسی کز سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت
تا مثال عالم صغری بشر در بر — گواهی
کو کسی کرد نجم تو بسلم تبر زد روز و شب
تا ز صدق یار غار و علم حیدر — گواهی
کو دلی کز خلق گردون بهمت در گذشت
تا بدان در اوصفت کرد و حلقه در — گواهی
کو یکی طوطی شکر چینی که شرح بشر او
مرزبانی صد سخن شیرین چو شکر — گواهی
کو یکی گوهر شناس گوهر دریای علم
تا ز سر هفت در و چار گوهر — گواهی
کو سلیمانی که او را منطق الطیر از روست
تا ز تیغ جان سخن از جانش خوش شد — گواهی
کو فرزندی که او را کند قربان عید
تا منزل در عید که الله اکبر — گواهی
لولو ان دریا صفی قطعهٔ بعضی مرا
حاش لله که من از غواص و جوهر — گواهی
در هوا احوال که یکسر نوری دارم
نیستی مکن که از خورشید انور — گواهی
کز من اندر ملک چنین گنج قناعت دارم
خوشتر را مملکت عالم میسر — گواهی
یا رب از نفس پلیدم پاک کن تا خویش را
همچو عیسی جاودان روح مطهر — گواهی
کز دل عطار نیست نفس خاکی نیستی
از بلندی شعر فوق هفت اختر — گواهی

از کتاب الهی نامهٔ سنائی

از همه شاعران باصل و بفرع
من حکیمم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد
شاعری عقل را چنین باشد
تسم من دان ز جمله شعرا
از پیمبر من از خدای الا
بندهٔ دین و چاکر و رعم
شاعر راست گوی کم طمعم
انک پهلو همی زند با من
پهلوی راند اند از دامن
چون کنم عقد گوهر کانی روح قدسی در دمد جان

کفهٔ من روان شمار روان | در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعر ابناء عصر اندر شعر | هم روانست لیک سوی سقر
چون ز قرآن گذشتی و اخبار | نیست کس را چو شعر من گفتار
گو بمن گر کنی ز من تو سؤال | این نکوتر بسی سخن طوال
افتابیست نظم من گز عز | در زناخ نیوفتد هرگز
بخدای ربر برچرخ کبود | چون منی هست نیوفتد و خواهد بود
خاطر من چو اینست حکم بذیر | هر چه گویم بیار گو بذیر
شعر من صورت روان بنیست | خط من خط منش شکر سخنست
گرچه در غفلت اندرین سی سال | دفتر من سیاه کرد خیال
این سخنها زکاتب چی رات | عذر سی صد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری ز گوهر بر | دامن آخر الزمان پر در
زین سخن حاصل عالم افروزیست | دانک پیروز بخت را روزیست

باب ششم

در صلح ملوک

ملک معینی گوید

شد زسلطان وزیر خلق خرم و میمون
بروزگار شه نیکبخت روز افزون
شه ملکشاه کافرید خدای
همیشه طالع او سعد طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله حضرت سخن
چنانک هست مزین بطالعش گردون
قیاس کرد و نیامتش کرد آنکه کرد
که بیش همت عالیش هست گردون دون
قضاء کن بکوند مراد او نرود
که هست جفت مراد من قضاء کن فیکون
بشیر بکر کرمش نگاه کن بشناس
که گاو بکر بود دست کرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوتست چنانک
میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو عمر تنی شده مشغول
و یا بطاعت تو هر دلی شده مفتون
زمهر تو بتن اندر شکفته گشته جان
زکین تو بدل اندر فسرده گشته خون
بر آن دیار که شمشیر تو برهنه شود
بخون بغ کنشان خاک و شود معجون
کسی که با تو دلش جز الف نباشد راست
زهیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بس است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان

بس است جود ترا چون مسیح را افسون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید
زود شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا
شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا گسسته کند رشتهاء مروارید
زمین نهفته کند فرشهاء بوقلمون
تو باش خسرو ایران و پادشاه قران
تو باش قبله شاهان و پادشاه قرون
سر هواخواه تو سبز و دولتش پیروز
رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

ملک الشعرا امیر معزی گوید

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر ست
بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر ست
سهمش بخاور ست و نهیبش باختر ست
وز باختر ولایت او تا بخاور ست
آنجا که تیغ او ز شجاعت مرکب ست
وانجا که دست او ز سخاوت مصور ست
تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افکن ست
دستش نه دست معجزه روح پرور ست
از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا
در دار کفر مسجد و محراب و منبر ست
آنجا که بود نعره ناقوس و برهمن
اکنون خروش و نعره الله اکبر ست
شاها تو در فتوح ز دارا و سکندری
هر پهلوان ز لشکر تو چون سکندر ست
خطی که گرد مملکت اندر کشنده
چون دایره ست و نقطه او هفت کشور ست
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید
او خاک بر سر ست ترا تاج بر سر ست
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکب ست
تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر ست
این جمله را بحق ملکا پادشاه تو باش
دنیا که حق همیشه سزاوار حق ور ست
عدل تو باد یاور و دارنده جهان
کایزد ترا همیشه نگهدار و یاور ست

وله ایضا فی المدحه

تا شهریار داد کرا هنگ شام کرد
صبح مخالفان همه در شام شام کرد

پیرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت
امسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد

یکسال شد بغزنی دیگر سال شد بشرق
تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد

تالیف کار شاهی و تاریخ دولتست
فتحی که شهریار بماه صیام کرد

گردن کشان روم و عرب را بگل سوز
در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد

از تیغ اندر ابر افروخت آتشی
تا خاک لعل فام و هوا تیره بام کرد

فرمان شاه را همه شاهان خاضع اند
تو یا خدای بر همه شاهان امام کرد

عاجز بود کلام بشرح فتوح شاه
زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد

شاها بشاد کامی بنشین که کردکار
چونانک خواستی همه کار تو بکام کرد

نبید که بر کف تو مدامی بود مدام
زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد

می بر دوام خواه که پیرون کمند بهر
پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

وله ایضا فی المدحه

اگر بداد بود نام شاه داد گری
وگر بتاج بود فخر شاه تاج وری

چو روز بزم بود آفتاب با قدحی
چو روز رزم بود آفتاب با کمری

موافقت ندهد تا تراقضا و قدر
مگر وکیل قضایی و نایب قدری

اگر جمال و هنرمایهٔ ملوک بود
تو آفتاب جمال و ستارهٔ هنری

رسوم داد تو داذی و ملک جمله تراست
نبینم از دو برون لیز رسوم دادگری

اگر بقول تناسخ سکندری ملکا
وگر بقدرت یزدان سکندری دگری

ز گوهر تو جود او دارا بود فرزند
که تو نبیرهٔ داود ارسلان لکی

رسول وبوالبشر اندر بهشت فخر کنند
که فخر دین رسول و بشیر هر بشر ی

ستارگان همه از آسمان فرو ریزند
اگر بچشم سیاست در آسمان نگر ی

بجز ترا نرسد در جهان خرید و فروخت
که زر سرخ فروشی و نام نیک خر ی

گشاده اند معزی در خزینهٔ شعر
بنوذ کوهر حکمت ز خاطر هنر ی

همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش
بسان چهره و زلفین ترک کاشغر ی

مثال نیک ترا باد لهو و سعد و سرور
مخالفان ترا باد مرگ و حو به کر ی

ز مشتری نظر شاد و از فلک طاعت
که شهریار فلک ای مشتری نظر ی

ملک الشعرا ظهیر فاریابی گوید

شاها حریم تو کعبهٔ شاهان عالمست
گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست

مقصود آفرینش عالم توی از آنک
ذات مطهرت سبب نظم عالم است

هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر
تا ناف کل که مایهٔ ترکیب آدم است

هر جا که از حوادث گردون جراحتیست
امداد لطف تو صد گونه مرهم است

بنمود خنجر تو در احیاء ملک و دین
آن خاصیت که در دم عیسی مریم است

از دین مصطفی علم تو بود و بس
امروز نام کردهٔ شاه معظم است

ای خسروی که قصهٔ یک روزه رزم تو
صد ساله کارنامهٔ کاووس و رستم است

آنجا که نعت صمصام خونبار رود ترا
دل سوی تیغ و گیسوی پر چم است

فتح و ظفر نتیجهٔ تیغ تو قائم اند
زان روی که تیغ تو همه فتح مجسم است

گر صدمهٔ وعید و عدو بست خصم را
با یک سیاست تو همه عین ماتم است

صد کاسه انگبین را یکی ذره بس بود
زان چاشنی که در بن دندان رقم است

از دوری قوت ارچه جوانست بخت تو
بر چرخ پیر از دره رتبت مقدم است

خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک
توفیق اصل معتبر و باب معظم است

تا چون شهاب بارق فلک دل نهار تاست
بجهت هلال قامت اعدات پر خم است

یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو
الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است

چون تو بکام خویش رسیدی لنزر بس
کز خصم کینه‌ور همی گیتی کرا غم است

بر تخت ملک ز رفت سلیمان کنه چه باک
کز صد هزار دیو طلب کار خاتم است

خرم نشین بعیش و بر خور ز مملکت
کاسباب خرمی همه بیشت فراهم است

وله ایضا فیه

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو
حل کرده راز عقدهای فلک را ضمیر تو

ان بحر ناخی که زردی مناسبت
دریا بحضرت کف مسند غدیر تو

وان بدر نامی که مقرر شد از ازل
تا حشر در منازل دولت مسیر تو

سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر
گر نسبتش کنم بعطاء حقیر تو

شد مکرمت علی النبی ذات تو همراه که
تو ناگزیر اوی و او ناگزیر تو

نقاش وهم اگرچه که استاد حاذقست
نکاست بر صحیفهٔ امکان نظیر تو

اهل زمین اگرچه اسیر زمانه‌اند
اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو

انرا که سر دو بار بر وید چو کندنا
لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر

حیفی تمام باشد از آنجا که باستیست
خونریز اگر بود سوی دشمن سفیر تو

گردون بزین قدر ز تو راضی که نام او
در سلک بندگان تو ارزد دبیر تو

صاحب قبول صفور و جانیان سکت
بختت جوان بتربیت رای پیر تو

خلق را نسیم عیسی ست لاجرم
شد جیب چرخ پر ز نسیم عیسی تو
دانند همگنان که ظهیران نسب ایل
او را صد قدر بس بود ز ایزد نصیبی تو
تو دستگیر خلق خدایی درین جهان
بادا خدای در دو جهان دستگیری تو

ایضاً له

ای شهی که بکل فتح باب همت تو
جهانیا ز در اوج آسمان افکند
تویی که عدل تو در جای بهی کهر و نهال
ندای عافیت و مژده امان افکند
هر آنکسی که نداشت قدر نعمت تو
براه میسک اهلیتش از جهان افکند
بخشم صبح که دریای دولت تو برزد
بحملکی خسرو خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا می یکی بنوع دگر
زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو
کلو برید و یکی را ز خان و مان افکند

عدو ز حیله این شب غم درست شست
که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
تویی که دولت تو از فراخ حوصله است
لهرد کون بکل نقد در دهان افکند
گرت عزیمت دوست کی هوای عراق
برو که فتح تو سایه بر آن وان افکند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب
که بخت با تو عنان راست با عنان افکند

وله ایضاً

شاها اساس ملک بتو استوار باد
عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد
ما بجهت عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بتو آرد نسیم او
در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود
در زلف لعبتان ختا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزین نیست بیش نه

درویش اگر زجود تو باشد جنار با

نازلترین منازل قدر تو تخت شد

عالی ترین مناصب خصم تو دار با

انکس که نه نشاط تو سازد بساطی

جانش همیشه خستهٔ تیر خمار با

باری که بر سر علمت دل فلکیان

همواره کرکسان سپهرش شکار با

بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست

تا حشر دایرات فلک را مدار با

گردون تیز حمله که تندی ازو کند

در پیش قهر تو چو زمین بردبار با

جایی که جلوه گاه عروس ظفر بود

بر فرق خصم کوبه تیغت نثار با

دارالممالکت که مقر سعادتست

از خرمی همیشه چو دارالقرار با

از دفتر اسامی والقاب بلیغ کنت

اول ورق سپهر و دوم روزگار با

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست

حفظت همیشه بر سر این جمله چار

باب هفتم
در شکایت از زمانه

جمال الدین عبدالرزاق گوید

ازین معرس زنگار خورد دود اندود

مرا بکام بداندیش چند باید بو د

باه ازین قفص بکون برارم کرد

سپاه ازین کره آتشین برارم دو د

نماند تیری از ترکش قضا که فلک

سوی دلم بسر انگشت امتحان نکشو د

رسید عمر بپایان و طرفة العینی

نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنو د

چو نام و ننگ فرماید عنامه نام و چه ننگ

چو راد و بود نماید چه فاصله زاده و بو د

چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص

چو نیست هیچ سخن دان و فضل چه سو د

ز بس تراکم احداث در سرای وجود

بجز بکنج عدم در نمی توان آسو د

بجست تدبیر از مه کلف توانم برد

می توانم از تیغ محنت زنگ زدود
زنور عقل مرا چشم محنت شد تیره
چو جرم شمع که از نور دل فرو بالود
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک
کجا تواند خورشید را بگل اندود
همی گریزم ازین قوم چون پری ز آهن
که می گریزند از من چو دیو از قل اعوذ
محمدا ای سره مرد ار خواهی درست بشوی
که روی فضل سیه گشت کار چو دنبوذ

سلطان جلال الدین فرماید

او میدها که از فلک سفله داشتیم
یخ بند بود و ما همه بر یخ نگاشتیم
رنج چندین ام ز رنجی که برده ایم
بر بر نداشتیم ز تخمی که کاشتیم
دادیم شام و چاشت فراوان بهر کسی
واکنون ز آرزوی یکی شام و چاشتیم
دادیم شام و چاشت کردیم در جهان
یکی حیلی قضا را طاقت نداشتیم

سلطان محمد فرماید

دریغا ان همه دولت کز و کوتاه شد دستم
جان بریدم از عالم که با چیزی نپیوستم
چو ماهی بر فلک بودم بیا هنگام بگرفتم
چو سروی بر زمین بودم بنا شایست بشکستم
بنا شاهان و گردان ها که من از پای بنشاندم
چو نوبت سوی من آمد مسلی ز پای بنشستم

سلطان سنجر ماضی فرماید

چون بالوزان گرد جهان گشتم و دیدم
در زیر کف پای سر تاج وران را
سر تافتم از دست گران امرم از سر را
گردن بشکستم که پیکار سران را
با این همه ملک و حشم و دولت و اقبال
بگذشتم و بگذاشت جهان گذران را
دنیا دنی از چو منی مهر ببرید
زو دست چه داشت نباید دگران را

یکی از سلاطین است

بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای
جهان مسخر من شد چو من مسخر رای
بسی سپاه شکستم بیک گشودن دست
بسی حصار گرفتم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت
بقا بقاء خدایست و ملک ملک خدای

سلطان ملکشاه فرماید

من آن شاهم که از شاهان گیتی / مرا بد در جهان فرمان روایی
شهان را تاج و بخت انعام دادم / بدین دادند همه اختر گوایی
دو چیز از برتری بهرم نیامد / یکی بیماری دیگر خدایی
کنون خاک سیه جسمم فرو بست / شد از روز سپیدم روشنایی
جهانا بی وفا پیشه داری / بدی در صورت نیکی نمایی
هزاران سال گر باشی وفا جو / نباشد عاقبت جز بی وفایی
پس از مرگ بسی شاهان ببینی / [illegible] عمر هر یک در فنایی
چو با من در چنین جاه و جلالت / نپایی بدیگر کس نپایی

سلطان [illegible]

ما جهان را گذاشتیم و شدیم / نقش بیخ نکاشتیم و شدیم
پس از ما نوبت شماست لیکن ما / نوبت خویش داشتیم و شدیم

للشیخ سعدی الشیرازی [illegible]

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ از سرش برون کردند
که سلطنت بسر تازیانه می فرمود
نفس که نفس کرو تکیه میکند باد است
بوقت مرگ بداند که باد می پیمود

شعر رضی گوید

آنکه که بارفته و زید و زکرد او
یک دم زبان شکایت خاطر کسی نماند
و امروز گر مخالف دور روزگار
بر چار سوی عرصه عالم کسی نماند
ای دوستان دمی دو که ماند بسر خورید
از عهد کوکب مدت ما هم بسی نماند

للحکیم الانوری

چرخ است [illegible] سبب سعد جهان
که روزگار در [illegible] قضا بد نوشت
کدام جان که قضا [illegible] را چرخ نبرد

کدام تن که فناش از وجود خاک نهشت
بگو که خفته آسایش از کجا جویم
کجا و چرخ ازین پیچ و تاب هیچ نگشت
بگو که جامهٔ آسایش از کجا پوشم
که دل ز هیچ ازین بود و تا رهیچ نرست
مسافرانه بیغارا چو نیست روی مقام
دو روزه منزل وارا که چه خوب چه زشت

للحکیم الانوری

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرها همه خطاست
هزار نقش برارد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن

که اقتضا قضاها گنبد خضراست
کسی چه داند کین گوژ پشت مینا رنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
نه هیچ دیده باسرار حکم او بیناست
مرا ز گردش این چرخ این شکایت نیست
که شرح آن همه عمر حکایتست و رواست

ملک الکلام خاقانی گوید

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم
در صحبتی برای صفایی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری بباختم
کورا بهر دو نقش دغایی نیافتم
ان شماند انم دانم که تا منم
کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سایه ست همنشینم و ناله ست همدمم
مردون ز دو امثال غنایی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله آتش دل
کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم

از دوستان عهد بسی از صفا ام
کس را نگاه عهد وفایی نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد
کاندر درون عالم جایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار
کز هیچ سینه بوی رضایی نیافتم
زان طبعها که دیگ سلامت همی پزد
خوش خوارتر ز نفقه ابایی نیافتم
بر زخمها بازوی ایام می زند
سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بهتر ز ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ نو نوایی نیافتم

ایضاً

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس
تا او نشست اندر او دل خرم نیافت کس
در ساختن زمین مطلب کیمیا انس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
منسوخ کن حدیث حکمها که در جهان
هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس
در چار بالش عدم آ از بساط خاک
کانجا دم مراد مسلّم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

اسعد فرماید

چه اعتماد کنی اسعد ابر این عمری
که هست همچو طلسمی بلطمهٔ بگرو
بچشم عقل طریق برون شوی بنگر
بگوش هوش ندای نصیحتی بشنو
ببین که حاصل آدم چه خواهد بود آخر
که در دهند بدانکه کشته بدرو
چو مرد عافیتی فوطهٔ کهن بپوش
چو هست عاریتی دل منه بر اطلس نو
بدانکه رزق مقدر فزون و کم نشود
برای بیش دنیا چو سگ بهر ره مدو
بسان کاه گر هر کس از کران مبوی
چو آفتاب دمی گر نخواند بان مشو
بنیک و بد من و تو جهان نخواهد ماند

دلی هم نماند بکیخسرو و بنا خسرو
چو گاه خرمن عمرت بباد داد جهان
نبوده حاصل طاعت ترا ازین یک جو
ترا نه حالی و نه کار نجات مشغول
شفای روح طلب خمش ترا و جست برو

ناصر خسرو علوی

هان تا ننهی طمع که جهان جای درنگست
واندر تماشهدی که جهندی ندر تنگست
اندهی مسعد اند و شادی ز محنت
وین هردو ز تاثیر شب و روز دو رنگست
مغرور مشو گرچه جهان با تو بصلحست
غمگین منشین گرچه فلک با تو بجنگست
بر دولت ده روزه ملک تکیه براندیش
کاین حاصل شیشه و دیوانه و سنگست

للحکیم الانوری

این خاک تیره منزل دیوان ریمنست
بگذر ز منزلی که در و جای دشمن است
مغرور عشوهای جهان و نه خبر
کین عشوه را چه خنجر تیز بگردن است
دل قصر پادشاه جهان همچو گلشنیست
وان قصر را که مجرم تن نیم گلخن است
از دود گلخنست چنین تیره قصر شاه
ورنه هوای قصر چو خورشید روشن است
در زیر حکم ران تو گر میرود زمان
رهوار میرود مشو ایمن که توسن است
بد چشم مرکبیست مکن بروی اعتماد
کافکنده اش سکندر و دارا و بهمن است
مردان بود که منزل دیو لعین کند خراب
مازندران شکستن کار تهمتن است

لواحد من الفضلاء

هوای جهان را صفایی ندیدم
جهان وفا را هوایی ندیدم
غم اهل ایام را ازموده‌ام
به از کنج عزلت سرایی ندیدم
حیل تا هوس صبحدم بو بکیم
نسیم مراد از صبایی ندیدم

بجز مردم چشم با خود کسی را
درین بحر غم آشنایی ندیدم
نظر بر گلستان گردون فکندم
ازو رنگ و بوی صفایی ندیدم
بلشکرگه شاه انجم رسیدم
سراپرده دلگشایی ندیدم
بجایی که تمکین بود رفت وهمم
نشان امانت بجایی ندیدم
چو در روز بازار اقبال دونان
متاع سخن را بقایی ندیدم
ز خود خواهم اقطاع ازین پس که امروز
توانگرتر از خود گدایی ندیدم

سعد بادکوبه

وفا با هیچ کس کرده است گیتی که با ما بر قرار خود بماند
چو سلطانی بجاویدان نماند روا داری که نام بد بماند

ایضاً له

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

ایضاً له

مردم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً له

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد چو بود بر سر آب
تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

ایضاً له

مرا زمانه بیداد خو بسی داد
زمانه سر بسر ار بنگری همه پند ست
نگر بحال بد خویش دل نداری تنگ
بسا کسا که بحال تو آرزومند ست

لواحد من الظرفا

سیه باد روی سپهر کبود که با ظلم جفتست و از عدل طاق
بعیسی مریم خری میدهد بکون خری میدهد صد براق

ایضا فی المعنی السابق

حید هر جنس کند کس نعمت اصحاب نعیم
بگروهی که نداند یمین از شمال
وانکه او را ز خری نوبت باید بر سر
فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال

سعدی راست

ای جوان ساعد آنست که جز بند | سایه که بیش و کاه بس باشد
نیکوی کن خواجه بدین دل ری | نه هر وقت دست رس باشد
از جهان کرد خیر طلبی | نام نیکو ذخیره بس باشد

الصاحب السعید الکبیر الحسینی

فلک را دوش میگفتم که عمری | تحصیل تو بودم در مسالک
بران تحصیل تو کردم زجانم | نشد بر آرزوی خویش مالک
هنر هستند در گوشم که لم لکف | لعل الله یحدث بعد ذالک

لواحد من الفضلا

اذا ابصرت وجه الحال حالک | وسوّدت اللیالی وجه حالک
هنالک فاسطر فرجاً قریباً | لعل الله یحدث بعد ذالک

لواحد من الشعرا

فلک را دوش میگفتم که با تیغ جفا کشتی
شهان عالم آرا و جوانمردان برمک را
فلک در گوش من گفتا فارغ شو ازین معنی
که سلطنت بر کند ایام هر ده روز یک را

ایضا فی هذا المعنی

ای طفل دهر گرچه زبستان روزگار
روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی
در عهد عهد عمر مشو از کمال خویش
باز آور از زوال کی یاد برمکی

لغیره

خسیس طبعی دارد زمانه عادت و بس
که بر وزند دونست و برکنند خس
سر زمانه اخاین برید باد بتیغ
که نی سران را سر کرد و ناکسان را کس

ابن یمین راست

بنزدیک دونان نخواهم نمود | زبهر دو نان بعد ازین مسکنت
دو نان گر زمانه کفاف منست | بدست آورم از در دهقنت
مرو طاعت و گوشه مسجدست | زنی اشاهی زهی سلطنت

سعدی راست

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد
برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
کنون که نوبت ملک بدیگری بگذاشت
وزان نهاد فاین بدیگری بسپرد
نه هرکه مال ندارد بعاقبت بنزیست
نه هرکه مال جهان داشت عاقبت بنمرد

لواحد من اهل الفضل

ملکا ای چرخ با من هم نظر کن	که هر کسل تو در کار رسته لا
اگر رجا بالان و تغست خبرت	ببینم من تا بدین حد نیز دانا
قلم را با قلم زن خاک بر سر	چرا نه جنگ زن بودم دریغا
خود نماسفله بر در گشت و فحش دی سپ	خسر سفله توان بودن حاشا
خرانرا دولت وطا و تخت	سگانرا نعمت و ما را تمنّا

لله دره قائله

زمانه مطرب الحان مجلس انس است
بهر نوا که بسازد بدان نوایش بساز
اگر بنعمت و دولت دهد بنازش بخند
ندوختن بدوران چیز کز تو ماند باز
وگر خلاف طبع تو پرده ساز کند
مرنج بیزد مرنجان و جان و تن ملکداز
که رنج روزگار رجو نستها کهان بر مد
نه بخت ماند و دولت عشق ماند و ناز
چنانک گفت دران قطعه‌ای حکیم که کر
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

خاقانی نوّر سرّه

روی در کش زجمع مردم دیوی	پشت کن بر چرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب	خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده	کز سلامت نشان نماند بوی
اهل خواهی ز اهل عصر بری	انس خواهی زمان انس مجوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت	چند ازین دوستان دشمن روی

سعدی راست

دنیا نیرزد انک پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش
بیهوشی از جهان نکند جز که مغفلی
درویش و پادشا نشنیدم که کرده اند
بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
بعد از هزار سال که نوشروان گذشت

کو بنیاد زو هی تو که بود سست عالی

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی

برابر رود خانه بنا شد معوّلی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

مرکز نبوده دور زمانه تبدّلی

مرگ از نوده مرتبت و کرهست فی المثل

روز بازپسین پیش حنظلی

مولانا رضی الدین النیشابوری

با فلک دوش بخلوت گله می کردم

که مرا از تو نکویی سبب حرمان چیست

این همه جد تو با فاضل دانا ز چه خاست

وین همه لطف تو با هر نا اهل چیست

فلکم گفت که ای خسرو اقلیم هنر

با منت چیست این غلغله و افغان چیست

در زوایای جهان چشم بصیرت بگشا

با همه فضل بر من آن همه بی نقصان چیست

والی خطهٔ ابداع کمال مطلق

چون کسی را نهناد سبب کم را تاوان چیست

لیک با این همه در بحر تحیّر غرقم

که ترا موجب این غصه بپایان چیست

واهب جان و خرد حکمت و شرعت هست

با چنین نعمت و احسان گله و کفران چیست

شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست

ملک قارون چه بود مملکت هامان چیست

دولت از جای طلب مرتبت از دانش جوی

بجود دونان سخن جاه و ذکر نان چیست

علم یونان و عرب سخرهٔ طبع و دل تست

آخر انصاف بده بهتر از احسان چیست

نقش کن پاک کن از لوح دل و خوش می باش

این همه غصه بی فایده ات بر جان چیست

انوری فرماید

من از دنیا بر این کوچ ناکرده · بدین ساکن نیم یک لحظه ساکن

مرا گویی جهان بی خویش باش · همی کوشم که خوش باشم ولیکن

جلال الدین عتیقی فرماید

جهان چیست پر فتنه محنت سرایی

ازین سوغر بهی لذان سوغرایی

ازین زهر فعلی و تریاک نامی

ازین جو فروشی و گندم نمایی
هنگام صبحش گدایی بزرگی
در اوقات شامش بزرگی گدایی
درون نقد رایج چه بینی درم نی
در دخل حاصل چه یابی ربایی
ازین رنجها کاندرو خلق دلتنگ
بجز مرگ هرگز نبینی دوایی

ایضاً له

گل اندر عشرت با بوی زرکرد — جهان چرخ غصه چلوی زرکرد
جهانی بینم از مردم لبالب — ولیکن زردمی بوبی زرکرد
جهان را چرب و شیرین جمله تلخست — مگر در خانه با نوبی مزکرد
کمال فضل الحق بس تلخست — ولیکن در حقیقت با زوبی زرکرد

باب در اوصاف و تشبیهات و معمی و لغز مثنوی

ملک معزی فرطانه در وصف اسب

نگاه در به قوی تر ز رخش رستم زال
بحمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال
نگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب
بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال

که دو بیدن بیونت شمال خرامان سبکی
شمال و زمین و یمین و زشمال
گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چرا
بسرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال
ز نعل خویش بناوردگاه نه مسطر
ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
دو پای او بکفل بر شود بسوی فغال
دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
ز تیز جستن و روشن دلی تواند دید
شبانه بچاه اندرون ز صد خیال
با بر ماند در صورت و شگفت ابری
که رعد او زده است و برق او زنعال
عقاب و شاهین خواهی اگر شکار که هست
قوائمش همه پر و جوارحش همه بال
چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ
چو زیر شانزده میخ اندرون چهار هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن
بشبه و صورت او نیست رخش را تمثال
هزار رخش بنزد دریده چاکر او

سزد غلام سوارش هزار رستم زال

هم اوراست در صفت شمشیر

چیست آن رخشنده و باکی زدوده گوهری
فتنهٔ مرد دشمن و شحنهٔ هر لشکری
گوهری کاندر صفت مانند آبی روشنست
باز هنگام عمل مانند سوزان آذری
لرزه است و شاخ رس جان بدخواه را
هست آن و در دیده کس سیلی و در دل اخگری
پشت اسلامست و زین معنی نمایندش همی
روز آدینه خطیبان از سر هر منبری
سرسبز گوهرست و چه هنرها پدید بود
گوهر او در هنر پیدا کند هر گوهری
راست گویی پیکر رخشان او چون آینه ست
کاندرو بیند خیال بید از هر پیکری
روز رزم از چشم دشمن شکفد ارغوان
ور چه رنگش در کبودی هست چون نیلوفری
اختر دشمن بسوزد چون بود روز نبرد
از تف سلطان حرقت هر چه در گردون اختری

در مدح زر و صفت خزاو

ای آفتاب طلعت وای مشتری محل
امروز هر تراست در آفاق عقد و حل
روی تو روز تیره منور کرده پرنور
وصل تو عیش تلخ مرا کرده چون عسل
که بستی تابانش و که جا خورشید آب
که خازنت زمین و گهی مادرت جبل
در تست مانده خلق زمین را همی امید
در تست بسته اهل جهان را همه امل
یکسر شود بعون تو از کارها فتور
بیرون رود بسعی تو از کارها خلل
جویان تست تاجر و غواص در بحار
جویان تست طالب صید بر قلل
زیبد لقب نهادن ترا خلعهٔ بزرگ
شاید خطاب کردن ترا صاحب اجل

در مدح نقره زر و صفت فخر نو

ای طلعت تو نحس تر از صمیم زحل

وی خبر تو نمایه وای تیکی تو دغل
هر مرد را نوبی بهوا سایق فضل
هر خلق را تو بی بهوس رهبر اجل
احباب را ز مهر تو از یکدگر فراق
نقاد را ز عشق تو با یکدگر جدل
دلبند نه ثباتی و دلخواه شوم ست
محبوب شوخ طبی و معشوق جنبذل
در چشم اهل دانش و در دست اهل عقل
نه وزن هیچ بالو جمز خاک نه محل
مسجود ابلهان شده چون نار و چون صلیب
معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

اثر الشیخ فطامه صریع

ای شمع زرد روی که با اشک حیدنه
بر خیل عاشقان مصیبت رسیده
فرهاد و تو جو شیشه سعد وی کداز
تا خود جرا ز صحبت شیرین بریده
یکشب سپند آتش هجران شمی جه باک
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده
لو شاهدی ز عشق که رخ زرد کرده
ور عاشقی براجه قد بر کشیده
ان خمن فرو دوید بساعد نشین جیست
از غبن اگر نه حسرت بدندان گزیده
اکیدم که سر فراخته چون جبار زلف
سلطان نه براجه افسر خریده
اهل خرد جان تو کرده بعد از انک
در جان نشانده ایش و بخون پروریده
یاری باید داده ادنه جرا جو من
بد زلف و اشکبار و نزار و شمیده
مرغی چنین شکر که در عهد خود تویی
پروانه را بهم نفسی چون گزیده
اری تو خود هم از مکسی زاده در اصل
واهرو رنیز با مکسی از مبیده
بالله که تا مصحف سعی بو صحف خویش
زینسان جز از اثیر کرا از کس شنیده

نظر الشیخ فطامه درو صفهانی

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان
شکل هلال عید چو کوی شهریار
دیدم ز زیر رخنهٔ برین لوح لاجورد
نونی که گوییا بقلم کرده‌اند نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتی که ز دریا کند گذار
این مثال یونس میان آب
اشکل در کشیده او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
تومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه شکل بو العجب و نقش نادرست
کز کار کاه غیب همی کرد آشکار
آن شاه را ز کجاست این چرخ شوخ چشم
از [illegible] او برده کند این نعل گوشوار
کردون نباز و که چرا مینت این طراز
گیتی ز ساعد که ربود است این سوار
در جرم گوی بست چرا شد چنین دوتا
ور بیکر جهست چرا شد چنین نزار
گفت ای بر شمردی از چاه بیخ نیت
دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

ملك الشعرا كمال الدين اسمعيل

چیست آن جرم منور همچو سال و ماه اندر شتاب
شهسوار پردل پیروز جنگ کامیاب
طلعت او را ز حد نیم روز آید زوال
دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب
معدهٔ صغرت قرص او خورد هر شام چاشت
ور ز شفق کردون تیغ او کند هر شب کباب
گاه اندر دلو چون یوسف بود او را مقام
گه ز بطن حوت چون یونس برد او را آب

که می‌تابد بطشت آتشین صدر النهار
که بزخم تیغ دارد عالمی را در عذاب
دولت با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق
شب چو دزد نقب زن زیر زمین اندر حجاب
پیکر او چون سپهر لیکن سپهر شمشیر زن
هیبت او چشمه وان چشمه اندر التهاب
از تامل صورت او شاهد و شمع و لگن
وز تخیل سکر او ساقی و جام و شراب
طرفه قرصی میشود مهر دهن روزه دار
بلعجب مهری که می‌سوزد جهان را از تاب
بر بیاض صبح شکلش همچو زر کاغذیست
در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب
قرص صابونست یاری و طشت آب گرم
تا بشوید از رخ گردون فرو شوید ز لف شب خضاب
نیست برقی اعتمادی زینت ثانی زانکه او
هر سر ماه آورد از ماه نو پا در رکاب
سال و مه دامن بگسترد دست گوهر نشین
تا کند از فیض جودش دیده زر اکتساب
میکند چراغ و شد عمرها را پایمال
... او دارد ازین او زندگانی در شتاب
دیو ثابت لیک بر زحل آتشین
وین عجب کز دیدن او دیدها کهف پر آب
دشمنی است بیچمن بخت چو لعوزان تیغ
خلق را بیرون کند هر بامداد از چشم خواب

وله ایضا فی وصف السفینة

لیست آن تیاج کو راهست بر دریا گذر
مرغکی کو سال و مه نه پای باشد در سفر
ره خلقتش دل ورا خود نه چشم و نه گوش
نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر
منفذ العزه لقب دلهند او را زانکه او
چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد
گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
اعتماد اهل دنیا بر وی و او نه ثبات
آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر
گرچه بیچمن لوف کمر الواح دارد بر کنار
هست صاحب صدری و اندر وی معتبر

در میان بحر معجون باشد خشک لب
باشدش هم هلاک آنکه شد لبهاش تر
حاش لله گر در آید پای او روزی بسنگ
پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر
هست او را جاریه اسم علم تن جاریه
هر زمانی کز هوا بستن بخندش جانور
تا نخوری روز و شب این جاریه خفته نسیان
صادر و وارد ازو برگشته منقضی الوطر
می خورد برسنه معجون مانند حبوب پای
وانکه مانند کژدم دم بر آورده بسر
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب
زانکه چون مستسقیان باشد ز آبش ناگذر
شکل او معجون کمانه تیر در روی ساخته
میرود با تیر معجون نکسکند از یکدگر
خانهٔ بنیاد او بر آب و بالاش ز باد
وانکه همواره او از آب و آتش بر حذر
باشکونه خانهٔ دیوار و در مانند هم
سقف او در زیر پایست و ستونش بر زبر
ساکن او نیندیشد از طوفان نوح

وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
بارگیری باشد اندر سینه پشتش در شکم
میکشد بار گران زو فارغست از خواب و خور
مرکبی کو از علف کردست بر اختصار
چون با آب آید شماری بر نگیرد از شمر
طرفه تر آنست کورا زند ساختن بود
کابها را اندرون او بدید آید حصر
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه
آتش او را خصم جان و آب او را سپر
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر
بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان
از برای نفع خلق و از نشاد دفع ضرر

ملک معزی گوید در وصف قلم و شمشیر

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان
که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان
یکی باب لطیف آمده پدید از خاک
یکی باتش تیز آمده برون از کان

78

یکی نه عقل و هر میل او بود سوی عقل
یکی نه جان و هر قصد او بود سوی جان

یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر
یکی نهیب پیران دهد بمرد جوان

یکی ترازوی عقلست و کیمیای طرب
یکی طلایهٔ مرکست و اژدهای روان

یکی دهد بکه رامش از صبوح خبر
یکی دهد بکه کوشش از فتوح نشان

یکی بجام بگوهر اندر از لطافت و نور
چو آتش است که آب اندرو گرفته مکان

یکی ز گوهر رخشان و لون سکر خویش
چو اینه ست که در و عکس کوکب رخشان

یکی نهایت سختی فروخته ز قدح
چنانکه از سمن برگ لالهٔ نعمان

یکی کبود و نماینده گوهر از تن خویش
چو بر بنفشه پراکنده قطرهٔ باران

برون برزم یکی بی کمین ز ناهید
برون ز رزم یکی توشه خواهد از کیوان

سزد که بزم و رزم ... خو کند
مرو دیگر ... شاه جهان

فی تفاخر السیف و القلم

امروز چون زید بدامد نصیح کردکار
درمیان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من
گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم
هم بدین معنی مرا فخرست تا روز شمار

تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست
مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار

کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست
دیو را همبر بسوزم چون بیابم اقتدار

تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر منست
کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار

کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست
خوبی شکل بد و نیک بنا آشکار

تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من
در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ وار

کلک گفتا از عطارد بهره دارد فضل من
در حساب و در کتابت هستم او را اختیار د
تیغ گفتا من چو مریخی ام که در باغ ظفر
دارم از پیکان گل و دارم از یاقوت بار د
کلک گفتا من سحابی ام که باران منست
عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار د
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم
مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار د
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سفید
رازها بیند اگر چون بازم از منقار قار د
تیغ گفتا پادشاهان را بغیر من نیست زانک
چند که بودم بدست حیدر اندر ذوالفقار د
کلک گفتا در جهان از قوت فعل منست
قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار د
مرد و زن معنی بسی گفتند و اخر یافتند
قیمت و مقدار خویش از خسرو شاه روزگار د

ایضا له فی وصف السفر و الفرس والربیع والنجوم وغیرها

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب
سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب ب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا
رسید بر در من ماه روی مشکل نقاب ب
روان او شده پر بند و جعد او همه بند
میان او شده پر تاب و زلف او همه تاب ب
بشاخ بید زنم بر شکوفه بادام
همی فشاند ز بادام لولوی خوشاب ب
همی کشید و همی کند او جعد لشکر کان
ز گل بنفشه و سنبل بفندق و عناب ب
بمهر گفت مرا ای شکسته بیعت من
سفر گزین بعزم درست و رای صواب ب
هنوز خانه جدا و همی دهی سفر
که کس نخواهد هنوز نگر بیدار او ولولابا ب
بجای خانه و آواز رود و چنگ و درای
بجای نقل و می ناب شعر و شعرا ب
جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من
ترا بسی سخنان نیک نیست در جواب ب
تو تشنهٔ و منم چون سراب و معلوم است

که تشنه را نبود هیچ فایده ز سرا ب
مرا سشکر و ترا صبر ولکرد کار د چیز
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثوا ب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
قضا همان سر او ز مهر کرد جدا ب
بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت
نشستم از بر د یوی جهنده همچو شهاب ب
تکاوری که شبه رنگ و پشت او ز مین پیما
شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب ب
ز مانه سوسن هامون گرفته در سنبل
هوا چو اصل گره دون بغنه در سنجاب ب
زمین چو غاشیه بیخته بروز نگار
فلک چو آینه ریخته برو سیماب ب
ستارگان چو درم چهارده ز نقره سیم
سپید و روشن و گرد و ن چو کلبه ضراب ب
سپهر چون کف قلاب و اندرو کیوان
بگونه درم قلب در کف قلاب ب
چو اهنین سپری چرخ و بیکر برجیس
بران سپر چو یکی کوکبه ز نقره ناب ب
جو بحر ژرف سپهر و جو لنگری زریر
فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب ب
بسیط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی
چگونه کوبی کرده بن عفرانش خضاب ب
زاوج چوبن عطارد چنان نمود همی
چو از عقیق نگینی در کف لعاب ب
مه چهارده چون آسیاء سیمین بود
سپهر گردان همچون ز مرغ پیچ ولاب ب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل
بنات نعش چو منبر مجره چون محراب ب
سپهر گفتی کز لاژورد تخته بست
مجره جدول تقویم و ده جواص طولاب ب
مثال پروین گفتی که شاخ طونا بود
مثال جوزا مانند سیمگون اکواب ب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت
بز رگ و خرد کواکب کواعب و اتراب ب
ستم من چنین شب همی سپرد رهی
رهی خوش و سبک اهنگ نه بلا و عقاب ب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم

نه هول گرز و کمین و نه سهم غول و دیا ب
ز بیم ابلک و خوارزم زبس شبان و رمه
بر از خروش خروس و بر از نفیر کلا ب
ز لاله گفتی شنگرف کرد شاخ سنجبل
ز سبزه گفتی زنگار گون شدست تلا ب
هزار نافه بهر بقعه گشاده صبا
هزار عقد بهر جز گسسته سحا ب
مرا شتاب گرفته بحضرت شه نی
چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتا ب
بگوش دل ز سحالت هم شنیدم من
که حضرت شرف ملک هست جنت آ ب

في وصف السيف

حبذا گوهری چو قطره آب	قطره آب پر ز در خوشاب
تا بود بر کشیده مردان	می رود در قفای خصم زنان
روز رزم از حدیث بیند شام	زین عجب شد حدیث او نام
زان عجب بید خوانندش	که نزاد از خلاف دانندش
از جنش پرده چون براندازند	سروران از رهش سر اندازند
افتد صد هزار اسیر آمد	این طویلی که خانه کبر آمد
هر احکام ملک زشت و نکو	نرساند کسی بقطع جز او
صف خصم بر درد ولی که برد	دست شه کند بروز نبرد

في وصف القوس

بکشی چون ناگهان بهنگام کار	جوهر کار بر نقطه چند بار
هنگام حمله چو بشتابی	شب و روز بگذشته در یک نفس
الکس گرفته بودی عنان	می خواستی بروز از جهان
چو بتابی چو بیزه ز رنج راه	رسیدی بهر جا که کردی نگاه

في وصف الحجاب

هایل هیبتی که اندر حرب سازد او
از آسمان برده گرو دیوه در تاختن
هامون کنار کوه و شن حول بر تحمل کرد خون
تا روز مرشب بار کش هر روز تا شب خار کن
سیاره در آهنگ او خیره زبس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طایف تاختن

في وصف الفرس

تکاوری که بیل حمله زیر پای آرد
گر از درازی او صید باشدش صید لنگ
ز شیب سوی فراز بجنش کند حرکت
که بر صعود ج افلاک فکرت انسان

ايضا فيه

من حكايات برد ليلتنا   حدثت في الشتاء مقلوبه
وهممنا بشربها فاذا   جمدت في الاناء مشروبه

ايضا فيه

نتوان خورد از برون سم   با حريفان همی شراب وکباب
زانکه از فرط قوت سرما   جامد و جامد است آتش و آب

في وصف النرجس

تامل في رياض الارض وانظر   الى آثار ما صنع المليك
عيون من لجين فاترات   على احداقها ذهب سبيك
على قضب الزبرجد شاهدات   بان الله ليس له شريك

لا ادری قایله

ابیست کز آتشی برانکیخته اند
یا سیم و زری که باهم آمیخته اند
نه نه که شش اختر ند با خورشیدی
کز برج زمردین در آویخته اند

في وصف الشقايق

شقايق يحملن الندى فكانها
دموع التصابي في خدود الخرايد

در وصف لاله

لاله چون ساغریست باده   یا نه جامی ز لعل و بیجاده
یا زیاقوت سرخ دستانه   قطره‌ای چند در وی افتاده
یا نه داغیست بر دل آتش   همچو بر چهره زلف بنساده
یا عقیقین پیاله‌ای کرده   در بنش خشک جرعه باده
یا بقصد اندر آتشین قدحی   پاره‌ای مشک سوده بنهاده
یا دل عاشقیست بیچاره   قطره‌ای چند خون در آن زاده
یا لواء خدایکان جهان   بر سر شاخ زمرد استاده

در وصف بنفشه

شاخ بنفشه که خوش‌تر از زلف و شمرد
بیرون کشید طبع زبانش ز پس قفا

در صنعت تشبیه مطلق

هر سوی که آبدان چون کلاب   شنا در شده باغ بر روی آب
چو زنکی که بستر ز جوشن کنند   چو هندو که آینه روشن کنند

ايضا فيه

جهان پیر دل از مقدم سحر کرده
چو زنکی متبسم عذار شسته بقیر

83

تشبیه مطلق

باران می که بنداری روان یاقوت ناب بستی
و یا چون برکنده تیغ بیش آفتاب بستی

تشبیه در صنعت

رمح و حسام تو چو قضا بد سگال را
سینه همی شکافد و گردن همی زند

تشبیه در صنعت

نیفتد سالها با ماه گردون چو برگ گل
بباری بسی طرافت همین که ناگه برخیزد

تجاهل در صنعت

مرم بتیر فرو ناید ار چه خانهٔ من
چو خانها که خالیست از زر و از نان
نسیم صبا که تازه بهر سوی مایل
بچشم همت من سنگ و زر بود یکسان
نهی مکد همی دارم از طلب ساعت
دلم ز خون جگر پر شد است چون تا نان

تشبیه تفضیل

طالع تفه الملک سپهر سخا جهانست
نه راست نگفتم که نه اینست و نه آنست
نه نه نه سپهر است که خورشید سپهر است
نه نه نه جهانست که خورشید جهانست

تشبیه مشروط

اگر چوری سخن گوید و گر جوی روان دارد
من آن صنم سخن گو یم من آن جوی جان دارد
اگر دریا و دوزخ را امکان جگر بود می
من آن صنم یم که او دریا و دوزخ در میان دارد

تشبیه اضمار

مست لا لعقل منست چشم او دار دخمار
خون ز مژگان من آن بدروی او دارد نگار
هی که ما هم ز غصه لاغر او دلبر دمیان
بر سر آتش منستم زلف و پیچد چو مار

اضافه

ای آنکه بدین لب سخن تو چراست تلخ
و ریاسمین بری تو بدل چون که آهنی

تشبیه تسویه

گفتم ز دل چو حسن چه ماه ساده لب دوست

لفظا نتوان ساخت ز یک نقطه دهانت
کفتم ز تن خویش میان سازمت ای ماه
لفظا نتوان ساخت ز یک موی میانت

تشبیه کنایت

فامطرت لؤلؤا من نرجس وسقت
وردا وعضت علی العناب بالبرد

اضافه

پرآب کرد نرگس و سیر آب کرد گل
عناب را بنکر گل اندرون گرفت

نیز

لولو ار نرگس فرو بارید و گل را آب داد
وز تکرگ روح پرور طاس عناب داد

اضافه

صدغ الحبیب وحالی کلاهما کاللیالی
وثغره فی صفاء وادمعی کاللآلی

نیز

پشت من چون روی فلک گشته از سلاح
روی فلک چو پشت من گشته از غبار
از ستم مرکبت شده مانند غار کوه
وز تحصن تنکت شده مانند کوه غار

باب در اشعار مصنوع

رشید الدین وطواط در ترصیع

ای منور بتو نجوم جلال ... وی مقرر بتو رسوم کمال
آسمانست قدر تو ز نعیم ... بوستانست صدر تو ز جلال
در کمالت نبوده نظیر ... در شهامت نبوده همال
شرع را از تو منهدم ارکان ... ملک را از تو منتظم احوال
همچو اسکندری بحسن لقا ... همچو پیغمبری بحسن خصال
ناصح دولت تو در اعزاز ... کاشح ملک تو در اذلال
بر علمت محیط هر قطره ... بر حلمت بسیط یک مثقال
بر غنی بیست با عطا تو ابر ... بر حقیر بست با سخاء تو مال
شد مبین بتو مقام و محل ... شد مبین بتو حرام و حلال
مرحبا بسته ترا اخلاق ... مرحبا بسته ترا افعال
از بنان تو دفع مر افلاس ... وز بیان تو دفع مر اشکال
تا نباشد نشان بیمی صلاح ... تا نباشد رشاد بیمی ضلال
باد عصر ودود تو اعیاد ... باد عصر حسود تو اطلال
تا جهانست باد یا مهر و ... تا زمانست باد یا هر سال

منطقی گوید هم در صنعت مرصع

بخصال ملکی سرور ابرار شدست
بمثال فلکی مهتر ابرار شدست

ای روی نازنین تو آرایش زمین
وی موی عنبرین تو آسایش زمان

هیچ گردی بنوای مایه درمان مرساد
هیچ گردی بنوای چشمه حیوان مرساد

الترصیع مع التجنیس

بیمارم و کارزار و تو درمانی
بیمارم و کار زار و تو درمانی

گویم که بر آتشم همی گردانی
گویم که بر آتشم همی گردانی

دستار بدستارم تا بستانی
دستار بدست آرم تا بستانی

التجنیس التام

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
خادم ایوان بسوز مجمره عود

وانصافه

چه لعلست لبخندان شیرین که پنداری نباتستی
خطش بر لب تو گویی رسته بر شکر نباتستی

ناصر خسرو گوید

ای چه لبر خطائی ای آنکه نه خطائی
بایدت که در خطائی چه زانک با خطائی

خط خوشت بدیدم جان بر خطت فشاندم
گر در خطم نیائی پیدا انکی بر خطائی

وفتی که خط نبود خبر و بشدی ز خطم
اکنون که خط نمودی بدیده وا خطائی

گویند خط شناسان ز خط چو نکته رانند
آنکه که شد خط آور در خط شود خطائی

خط ترا ز خون خورشید در خط آمد
خطت خطا نیامد گرچه تو از خطائی

ناصر خطا نگوید خط را چو وصف گوید
در داوری خطائی تو غافل از خطائی

خوجو راست

ای خط شب مثال که بر خور نوشته اند
یا رب چه لطف بوجه در خور نوشته اند

هم در صنعت

ای چراغ مهربان خطا — دور پوش ز روی تن خطا

تجنیس زاید

ای ارم من دور مانا خبرت نیست
لزنالدجونالی سدم ارصوبه جوجوبت

تجنیس مرکب

عمر دم من همه دود در منه	جنین بالسلسی کوماز در منه
جونی سیم چونی وام شکرم	تقاضا کرم الزم بر در منه
اکر کردون بکام من نکردد	حه کویی رخ خود بر در منه

هم در صنعت

لرحرا سوداء عشق لزصنم کمتر شوند
جان من کر رخ بیند جشم من کم تر شوی
باجنان حسن و ملاحت یا جنان زلف و لب
سخت نادر باشد ار سودای من کمتر شود

هم در صنعت

سرو سیمین و سیمین سرو یا قوت لب دارد
جزء من تا سرو زین یا قوت تو یا قوت بار
لرنه قوت از رخ بزم یا قوت لب دمن کرو نت
بر جوا اورد سیمین سرو تو یا قوت بار

هم در باب

ای دربرده از همه خوبان دلبری
نا ورده دست و بماندم ز دل بری

کا دم ز دست و بردی دلم تمام
دست تمام داری در کار دلبری
سرو بالایی که دارد بر سر سرو آفتاب
افت دلهاست و اندر دیده کی زلف افت آب
حلوه دهن بود انک دلاراست
حلم میبر که حرانه تو در دل آراست

ملمّع جلال غزنوی گوید

حبیبی لو تلطف بالجواب	لولی ما الم من الجوی بی
فوادی فیه نیران تلظی	واجفانی جفان کالجواب
شبی از زیر زلفم روی بنما	شب رجه تهی بوهم رو جوانی
الر بجا رکان رامی نوازی	ز من بجلو نرکس را نبانی
لعل الله یجمعنا والا	فکم من حسرة تحت التراب
جلال از کوشه با چشم او کفت	که از مستی مکر جند بن خرابی
بدندان لب کزید ان شکرین لب	ندیدم کس بدین شیرین جوابی

هم در صنعت

الکائنکم یا اهل ودی وبیننا
کما حکم الدهر المشت فراسخ
فاما منا می فهو عنی مشرد
واما الذی فی القلب منکم فراسخ

87

ما انّ الكرام و تزدادُ انقضوا وحضوا   وما نشأ ان رحم تلك الكرامات
وخلّفونا في قوم ذوي سفهٍ   لو ابصروا طيف ضيفٍ في الكرى ماتوا

ايضاً في التجنيس

يقولون ذكرُ المرءِ يحيى بنسله
وليس له ذكرٌ اذا لم يكن نسلُ
فقلتُ لهم نسلي بدايع حكمتي
فان فاتنا نسلٌ فانّا به نسلو

ايضاً في التجنيس

ايها البدرُ الذي يجلو الدجى   انّ روحي في هواكم تحترق
انا من جملة احرار الورى   غير انّي في هواكم تسترق

ايضاً له

بلادُ الله واسعةٌ فضاها   ورزق الله في الدنيا فسيح
فقل للقاعدين على هوانٍ   اذا ضاقت لكم ارضٌ فسيحوا

ايضاً له

كلّكم قد اخذوا الجام ولا جامَ لنا
ما الذي ضرّ مديرَ الجام لو جامَلَنا
اذا لم يكن ملكٌ ذاهبه   بدعه فدولته ذاهبه

ايضاً له

وقفتُ على مكتوبٍ من لا عدمتُه
فجاءت الي شفاه كانّه روحي
وانّ عجبني شوقاً فلولا تعلّلي
بلقياه عن قربٍ لقلتُ لها روحي

ايضاً له

سلامُ الله كلّ صباح يومٍ   على من عنده قلبي وروحي
ولو انّي ملكتُ عنانَ نفسي   لقلتُ لها الى مولاي روحي

ايضاً له

وشادنٍ نادمتُه في مجلسٍ   قد عطّرت راحاتُها اباريقه
طلبتُ وردًا فاتى خدّه   ورمتُ راحًا فاتى ريقه

ايضاً له

وشادنٍ لمّا بدا مقبلا   يلوح من غرّته المشتري
قلتُ له ان بعتني قبلةً   منك بروحي فانا المشتري

ايضاً له

همیشه تا جهان بود و خواهد بود   زمحنت هیچ کس بی‌غم نیاسود
چه آسایش بود جایی که انجا   کند خطوار زبان سقمو نیاسود

ايضاً له

صدر اجو بسیار در عین نیست   از من چه طلب کنی نما ری
زمرم چه دهی بجا شکر   اخونه عشق نی نما ری
انحال من ار و قوف یابند   در دیده خو بتن نما ری

ايضاً له

زر و زر پای بند مردانست   هر که زین هر دو رست مردانست

در صنعت تجنیس مکرر

گلبن دی خورده را باد صبا داد داد
باده خور اکنون که غم زگل و شمشاد شار شار
دم بهر بوستان فرش رومی کشید
چرخ بهر گلستان نزهت بغداد داد
از مدد باد صبح برگ رزم پوش گشت
منزل باد صبوح زین نفس باد باد
در چمن آن بهر گل تخت عروسی زدند
بر سر فیروزه تخت جلوه گرش باد باد
بلبل خوش نغمه کار در غم معشوق گل
عاشق سرمست را ناله و فریاد یاد
یاسمن روزگار رخت بکشتی برد
هر که چو سرو از ستم در چمن آزاد زاد
راد شد ابر بهار چون کف خسرو بباغ
نکته جود و کرم می کند ابراد راد

وله ایضاً

کند سی عقل را بر لب دربار باد
بر حلم از غم منه خیمه بیکبار باد
تا گل رویت شکفت هر نفس از رشک تو
در جگر و دل شکست لعبت فرخار خار
از حسد عارضت کاب سمن می برد
در سر خود میزند لاله و گلنار نار
دوش بیازار عشق شد دل و در هر قدم
کشتهٔ چشم تو دید بر سر بازار زار
در خم هر تار موی زلف تو دارد شبی
روز دلم کرده چون شب ز آن تار تار

ایضاً

چون نوا ساز کرد زهره بخر چنگ چنگ
خیز نوایی بزن در گلشن از چنگ چنگ
خوب نوا بلبلی وقت ترنم بیار
طوطی جان را شکر زان دهن تنگ تنگ
عرصهٔ میدان عیش تنگ شود بر دلم
باده بر اسب نشاط گر نکند تنگ تنگ
جرعهٔ زان باده گر بر سر کوه او فتد
پنجه زند با پلنگ از سر گلرنگ رنگ
جان بهوای لبت مانده لب اویخته

جون نیامیذ چراد هست پاو نل ونل

همه از صنعت تجنیس مرکب

جون کی ذبره و شکل ان سرو سیم اندام دام
نوذ خواهند اختر از رای عارض کل فام   فام
کر بعین شام نور و ظلمت ان روی و موی
بکذرد کرد و نشب جون صبح و روز شام   شام
درد و لعل شکر حیاتست و بردارد ز غمی
هر که زان ابش جکد یک قطره اندر کام   کام
عاشقان تشنه لامی داد دی دشنام تلخ
تلکم امد جون مرا برد اندران دشنام   نام
ساقیا زین بکذر و بیش آر جام می که هست
ناز را اغازی و اندوه را انجام   جام
تا خورم بر یاد شاهی کز جلال اوندانست
بهری از صد بهر جم صبی ز صد اقسام   سام
شاه را بالا فلک خوان بروا جرام رام
تا کند انعام او در حق خلق انعام عام

همه در معنی

روز نو روز نست کم کن ای بت طناز ناز
همجو بلبل در نواها بر ده دمساز   ساز
باده خور در بستان لیکن بیاد دوستان
ور ببازی نرد عشقم با غمم انباز   باز
نرد عشقت باختم بردی دلم سهلست لیک
قصد جان عزم اکر دستی ای بد باز   باز
کرچه اندر بردن مرغ دلم کشتی عقاب
دیده ها بر من جرا داری جو جشم باز   باز

الرباعیه

انار مرا با دل مکار نو کار
وافکند درین دلم دو کلنار   تونار
سر طاین خجل بیش کلنار تو زار
با این همه درد و جشم خون خوار   تو خوار

لصافه

ار سنک جو بنود کل خوذ رو   رو
ورجنک جو برد بلبل خوش   کوکو
بشن بهان سبزه و سنبل و کل
برخیز و مقام بر کنار   جوجو

انصافه

ای کم از لعل لبت خواهد همی یاقوت قوت
چون کهف کر بیند زه المثل هاروت روت

در صنعت تجنیس مطرف

از شراب تلخ بودی بالسار از شراب
وز طعان رمح بودی خاکساران طعام

در صنعت تجنیس خط

غرّک عزّک فصار قصار ذلک ذُلّک
فاخش فاحش فعلک فعلّک تهدی بهذی

ایضاً له

بیا بتا بنگر بیکر بهار نهار
نکه بکه کن کن کل کل شکفت شکفت

در صنعت اشتقاق

برد ز هر کواکب نثار نثر تو نثره
کند ز هر ملایک شعار شعر تو شعری

لصاحبه

نبیذی جو عناب از آب عنب
کلوا الکلاب و لبان را لبن

ایضاً فیه

کو برای ترک خشم آرد بر تار دل نهند
ترک تار دل کویم و هرکز نکویم ترک ترک

در صنعت مقلوب بعض

از آن جادوانه دو چشم سیاه
دلم جاودانه عدیل عنا ست

مقلوب کل

شعرم بهمه جهان رسیدست	مانند کبوتران ز عرشش
شکر ز لبش بخواستم گفت	بیهوده ملو حدیث کشش
شوخ ار نا شدی و تند با سخ	مارا گوید جواب ناخوشش

مقلوب مستوی

ز نطنز آمد رخت خرد ما ر نطنز
ز نطنزم ز نطنزم ز نطنزم ز نطنز

ایضاً له

بقا و عز و فر فوز عواقب
بها و نوع زاد از عون واهب
امید آشنایان شادی ما
بحاصل اید از اذیال صاحب
کل ملکی کل ملکی کل ملک
بهار نامیات ایمان راهب

91

ترازوی زر ز طرز وزارت
بکاس فیض نان ضیف ساکب
تن ما خاک باب کاخ امنت
براه منت نما مهارب

در صنعة رد العجز علی الصدر

قرار دل من ربودان نگار / بدان عنبرین طرهٔ بی قرار
نگار رخسانٔ من بخشن / ز هجران رخسانٔ آن نگار
کنار من از دوست تا شد تهی / مرا پر شد از خون دیده کنار
شمار غم او ندانم که هست / غم او گذشته ز حد شمار
نگار است از غمزهٔ او دلم / بلی تیر ناوک کند دل نگار
چه کار است جز من کسی بو عاشقی / مرا با غم عشق خوبان چه کار
مدار ای خیال اندیشهٔ عشق نیز / چرا اندر این عشق خسرو مدار

نجانی گوید در باب

شباب رفت بکلی دریغ روز شباب
خراب گشت بکلی بنای عمر خراب
کباب گشت دل من بسان لیس مهی
که زنده باشد و بر آتشش کنند کباب

هم در صنعت

دار کرد نفتیه عروسی [illegible]
وز آن زوش هنر بدو مرا قرار نماند
هزار گونه طرب داشتم بدین او
جو دو رماندم از دوست هر هزار نماند
کرا سوار نباشد بجهد جتوان کرد
که در زمانه یکی شهسوار استوار نماند

قسم دیگر از صنعت رد العجز علی الصدر

سوار نظمی ای نجم دین و می سازد
زمانه ساعد جاه ترا ز فخر سوار
یسار بر در او ان یمین ملک تو
از آن گزیده یمین و از آن خجسته یسار
نگار یافته از خط تو صحیفهٔ عقل
وز آن نگار خجل گشته خد و خط نگار
کنار عاطفت تست مامن فضلا
که هیچ وقت نگیرند از آن کنار کنار
مدار چرخ بفرمان تست تا باشی
ز هیچ حادثه در زیر چرخ باک مدار
ببار بر سر احرار ابر داد عطا

کنان نباید الا کل مدح ببار
بکار نجم محامد که نزد اهل خرد
بجز محامد نباید ازین زمانه بکار
بخار جان بداندیش را بخار بلا
که خصم جان بداندیش تو سزاست بخار

مجرد صنعت

حیات نیست که اری زدم ز چشم حیات
وفات باید ازین مختصر بجز که وفات
صلات ده زند آز و بخوانند حی خواند
تو باز مانده بدین مختصر صوم و صلات
برات باشد اگر قدر دانی این شب را
که میدهند باز اذی از جحیم برات

المتضاد

حیا نش را شدم بند که چون برکشاید بنشیند
ولی خصم کمر کشتم که چون بنشست برخیزد

اضافه

اتش عشق تو چون باد صبا دوح افروز
خاک پای تو چو اب حیوان عمرافزاست

تسبیه

اب حیوان که درین عالم خاکی گویند
هست یاقوت شکر ریز تو و ابی بار

مجرد نسب

بهشت و دوزخ و اسلام و کفر و موت و حیاة
وصال و هجر و رخ و زلف و بعد و قرب شماست

لف ونشر

دارم که و بیکه زکه و مه کم و بیش
خیر و شر و نفع و ضر زبیگانه و خویش
زان دوست و دشمن شب و روز از چپ و راست
گوید بد و نیکم مه و سال از پس و پیش

لف ونشر

خیر و شر و نفع و ضر بهم متصلند
وز اتش و اب و باد و کل منفعلند
این هر دو سه و هفت و چهار و سه و دو
پیدا بیکی اند و بهم مشتغلند

لف ونشر

جون خاک پای تو ار آمد اموال ز دباد ۰ تا چو هوا بر همه کس قادری بود
جون نفع جوی تو بر کس همی رسان ۰ تا همچو اتش زهمه برتری بود

در صنعت لزوم ما لا یلزم

خیل بهمن سپید و باطل کرد | تا بخوش شید و قوت گرما
آب را تخته بند کرد چو زال | شاخ را کرد جامه‌ها یغما
گشت فانی چو چشم دلبر من | جثه کرم آسمان سیما
ناتوان ناتوان ز برق ابر | بکرشمه همی کند ایما
می‌نهد از اثیر آتشدان | زیر دامن سپهر خوش سیما
کوه‌ها از بس ضباب و برق | منطبق گشته اند ارض و سما
هست چون زر تخته شعله نار | هست چون سیم خام صفحه ما
می‌جهد برق از صواعق رعد | بنه در گوش صخره صما
گشت صحن گل زرد و لاله باغ | قوت نامیه ز شغل نما
چو بیا رمید از یخ بند | شد ز لوکاه انجم ظلما
همه گشتند آفتاب پرست | سفهای زمانه و حکما
نیست اندر محل رغبت کس | سایه گرچه بود از ان هما
تن سرما چو بید و چون ید ناس | منجمد گشته در عروق دما
آنکه چون خایه بو تینی دارد | چست در جوف همی کشد امّا
هر که چون لیزی دکر برهنه بود | گاه حصن غش بود گهی اغما
و آنکه اندر لحاف و چادر شب | بنود خفته چاشت خرما
روز بینی نهان چند برو | گشته یخ بسته خشک از سرما
بلجین نهر پر جامه من | هستی خشو هیچو لفظ شما
باد دم سرد را چو کس نکند | بنه جز پوستین کرم فرما
کرم کن پشت ما که همواره | از تو بود پشت گرمی ما

اضافه

یقولون فی البستان للعین لذة
وفی الخمر والماء الذی غیر آسن
اذا شئت ان تلقی المحاسن کلها
ففی وجه من تهوی جمیع المحاسن

ترجمه

گفت حکیمی که مفرح بود | آب روان و لب خوش و بستان
دوستی لیکن نبود نزد عقل | هیچ مفرح چو رخ دوستان

اضافه

حق تعالی که مالک الملک است | لیس فی الملک غیره مالک
برساناد من بخدمت تو | انه قادر علی ذالک

اضافه

فصاحة سحبان وخط ابن مقلة
وحکمة لقمان وزهد ابن ادهم
اذا اجتمعت فی المرء والمرء مفلس
وان کان حتّا لا یساوی بدرهم

ثم در صنعت لزوم ما لا یلزم

فراخ دستی را اندازه نگهدار چندانک
که افتد معاشت بدل شود بسها

نه نیز تنگ رو احسان الا الی حد باش
چنانکه دامن دولت کنی ز حرص دهها

چو این دو قسم نکوهیده خصلتی آمد
بر بصیرت ارباب فضل و اهل نهها

پس اعتماد وسط راست در جمیع امور
بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

سهو عفو

زهی [illegible] ز دانش ابرت نوال
یکی ز حلقه بکمشان حاجت تو کلال

رسانده ام بکمال از محبت تو سخن
چو کرده گفته خواجو کجا رسد بکمال

مکرر

آورد ز کاشان نسیم باد شمال
بوی نسیما [illegible] اشعار جمال

بو خرق [illegible] بدیع آنانک

در صنعت [illegible] مزدوج

شهنشاهی که نه مثل و نه قرین و شبه و یار آمد
بعلم و حلم و عزم و حزم و بزم و رزم و فخر و فن

وله ایضا فیه

از جمال نوخطان سرای قدس را
بیش فکر بکر او رخسار منظر یاسمن

للرشید الوطواط ایضا فیه

مضی الصاحب الکافی ولم یبق بعده
کریم یروّی الارض فیض غمائمه

فقدناه لما تمّ واعتمّ بالعلی
کذاک خسوف البدر عند تمامه

وله ایضا فیه

تعوّد رسم الوهب والنهب فی العلی
وهذان وقت اللطف والعنف دأبه

ففی اللطف ارزاق العفاة هباته
وفی العنف اعمار العداة نهابه

در صنعت استعارت

محتسب را همی فرو شد سر   که عطار را همی برآمد دم
اخوان روزگار ناقص جنس   کلکی زد کمال را محکم
شد ز مردم تهی کمان حطان   خاک را بر نشد همه بشکم

ایضاً

گل همه وش اگر بشکفد رواست که او
چو غنچه بسته دل اندر نسیم لطف شماست

در صنعت مراعات النظیر

چون فندق عشق تو دهانم بربست
بادام تو چو ز پسته ام بشکست
هر تیر که از چشم چو بادام تو جست
در پسته دلم چو مغز در پسته نشست

ایضاً

شفتالوی اندار تو ای سرو سهی
آمد که بوسه بدندان رهی
سیب زنخت درد دل من تازه کند
زن خسته نباید بس از بوی بهی

ایضاً

زانکه دو دیده بر رخ ای وار
بادام تو شفتالو تو دانه نار
ای سیب زنخ میوه فروش از لب یار
شفتالو رخا نراز بها باز مدار

ایضاً

ای سیب زنخ که نوم آنی رخسار
و ز عشق تو دل چو نار دارم پر نار
ای چشم سر میوه فروشان زنهار
چون روی و دل رهی بخود انی و نار

ایضاً

ای سیب زنخ ناریدی در جانم
هه شفتالوی تو به کندش می دانم

ایضاً

سیب زنخت که موضع شفتالوست
مفروش بدان بها که به می ارزد

ایضاً

از حسرت شفتالوت ای سیب زنخ
رویم چو بهست و اشک چون دانه نار

ایضاً

برجها دیدم که از مشرق بر آوردند سر

حمله در تسبیح و در تهلیل حی لا یموت

چون حمل چون ثور چون جوزا و سرطان و اسد

سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت

ایضاً فیه للحلیة النبوی

انجمن چو مه و زحل تکیه و کاه

چون زمین غرد چو مشتری غرق بجاه

چون تیر منافق نه سپید و نه سیاه

غماز چو افعی و غمام چو ماه

در صنعت متضاد مسنی

زد لاله بر سر در نشا بعد از خر

دی بر زد از آب نخ نیلوفر سر

وامروز که شد بالهری گل بر در

فردا همه خاک مرو بینی عنبر

ایضاً فیه

گفتم که دهان و چشم و ابروت بنا

نون آمد و عین و میم گفتا که نعم

ایضاً فیه

چشم و ابرو و لبت هرسه زیک جو بترند

تا [illegible] اشکال ست

ایضاً فیه

چون دو میان چو نم افکند   انکو چو الف میان جانست

ایضاً فیه

خواجه مفند یار میدانی   که بر بخیم زچرخ دو بین تن

من نخ سهرابم و ولی نامرد   دستی چیکند مه بهمن

خرد زال را بمی سپیدم   حالتم راچه حیلست وچه فن

لعل افراسیاب و کیخسرو   کر بکف آوری از آن دو سه من

باده چون خم سیاوشان   سرخ نه تن چو خم چیپ بیژن

کر فرستی تو بی فریدون نم   ور نه اکنون نعوذ بالله من

همچو ضحاک نه کمان بیچم   مارها همچنین برکردن

در صنعت محتمل الضدین

با بوم زنده کلستانست و در دی صافی اری

دوست جز سال قبست ... جام جم باشد سفاله

ایضاً فیه

شود از چشم لطفش نور ظلمت

شود از طلعتش مه ماهی سمر

ایضاً فیه

با نسیم صدر جنت   بی نسیم بی لعزان

تاکید المدح بما یشبه الذم

رخش چون ارغوان لیکن برو بنداشته سنبل
برش چون یاسمن لیکن چو رو پنهان شده ماهی

ایضاً

تو خورشیدی ولی نبود زوالی تو دریا جودی ولی نبود کرانی

ایضاً

بحری ولیکن در عطا ابری ولیکن زرفشان
چرخی ولیکن بی بلا بدری ولی خورشید توی

تاکید الذم بما یشبه المدح

هر آنکه جاهل باشد چو خر بود لیکن
خر حمال ازو به بود بهر کاری
هر آنک ظالم باشد چو سگ بود لیکن
سگ صحرا ازو بهتر بسی صد باری

در صنعت ایهام

ای یار نازنینی خوش عنبری بستانی
پیوند روح کردی پیغام دوستکامی
بر بوستان کذشتی یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم و خندان بخت یاری

ایضاً

دفاک الله ای جانم نه پیغامی نه دشنامی
بدشنامی عزیزم کن اگر چه هست تلخ کامی
بدیدم دانه خالت بر دام زلفت کرد
بپرید مرغ دل افتاد دیگر باره در دامی
هوای بس معنبر یافت از زلف تو مسکین دل
اگر چه مرغ وحشی بود آنجا ساخت آرامی
ز چشم و زلف تو دل را نیاز کس که بستاند
که چشمت چون صیاد است زلفت هست دامی
ترا در زنگبار از حبشی هست و ختن چینی
ترا بر نیم روز از روی شام هست هم شامی

ایضاً

سواد زلف پریشان طلب کند چشمم
وصال نیکو خواهد دل حزین هموار
فغان و ناله ز بس دیده پریشان بین
خروش من دل نیکخواه نیکو کار
همیشه روی نکو خواهم ای رحیم و کریم
بفضل خویش نکو خواه را تو نیکو دار

بجز محبت جز رخ اناک گلشنی غم مرهم
اگر شکسته نگرفو لبست لب جندو کنات

ایضاً له

گر دوست جدا شد از حرم باز　بر فرق سرش نشانم از ناز
دل پیش نیاوردم که قلبست　جان در قدمش کنم باعزاز

ایضاً له

بی وسمه کسی خوش نبود در عالم
جز ابروی یار من که بی وسمه خوش است

ایضاً له

ای چشم جادوی تو لیسنا چشم بندان
بی وسمه ابروی تو محراب هوشمندان
سروی اگر که او را بودی دهان شیرین
ماهی اگر که صد را بودی لبان خندان
روزی لبت ببوسم چون جان به لب رسیدم
آنکه بریز خونم در پای نابسندان

خوجولست

بیش است رخ بهم زان رو که غم نیفزایدت
درد و تابش جان ببازم تا کجا یابم وفات
... طبیبم دید و دردم را دوا نوشو گفت
خوش دل که حرکه از ساعت بجی یابم دوات
جون روان ی خط برات آمد بوم از جه بود
خط بروز آوردی و گفتی که آوردم برات
در هوای شاه مانم ای پری رخ رخ مپوش
کانکه رخ بود رخ نهی او با صد غم باشد زمات
راستی را تا صلاء عشق در عالم زدند
قامتت سجده ارد هر عرانک صلات
جون ترا گویم که لالا نوم کوچی که لا
جان ببازم تا سخن چون شیخ برسان پیش کلات
نغمهٔ عشاق در نغمه خوش باشد ولیک
ای در رخ ار عشق ما را دست ندهی ادات
گر حیا داری برو خوجو در آن جان بشنو
ز آنکه لعل جان فزایش می برد آب حیات

ایضاً له

آخر ای جان که زما برشکنی بیست حیات
رخ بنمای شه خوبان بود شرم از مات
گر بتخانه رسد قامت ای سرو بلند
جشم کان زاهد مسجد در آرد بالات
درده ای کعبهٔ عشاق صلایی که آیند

عاشقان پیش رخت سجده کنان وقت صلات
بوفای تو که گر سر برود در غم عشقت
شکر گویم که مرا نبود درین عهد وفات
بهر خط تو که در درد دل من کاتب حسن
مشکل بر قند نبی سود که نیست دوات
خط تو هست بیانی که بوجهست ولیک
خط صاحب زنی جان فدا کرده برات
می گریزی ز پناه سر زلف ای دل
جاء آنکه دل را بود از بند نجات
خواستم وصل نه زلف تو نعم گفت خیال
غمزه شوخ بلا گفت جوابست بلات
این صوفی زمرات سخن خوش حکمی
زانکه ز فضل خدا فضل رسید زهرات
سوره فضل تو چون صورت منظور شد
آیتی نادره ممتاء که هست آیات

ایضاً له

امروز کاشان سوی باد شمال
بوی ز صبا همی اشجار جمال
[illegible] عشرت بردین ازانک
تا دور بود ز آن عین جمال

ایضاً له

ای آتش طبعت حسد آب زلال
وی خاک [illegible] بر ده باد شمال
در خط و عبارتم اگر نقصانیست
زانست که دارم آشنایی بکمال

ایضاً له

چون بست مرا بخت سست راه وصال
سر بر خط دیوان تو دارم همه سال
گفتم بفلک در تو چه نقصان آید
گر زانک رسانیم زمانی بکمال

ایضاً له

جمشید علام رای رخشنده تست
هر کوست خداوند هنر بنده تست
جویای کمالند جهان اهل هنر
وانگاه جهان کمال جوینده تست

ایضاً له

ترکی که جهان بر کس حسن گرفت
بیچاره دلم بزلف چون شست گرفت

در دست لوث تا زما صید کند
این شوخ نگر که باز در دست گرفت

میر دو صنعت اتهام

ضرور نیست هلال چیز گوید کمال
بود هر آینه آن چیز را نهیب زوال
اگر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب
رسیده است حد ایام من سخن بکمال

اضافه

منم که هیچ ندارم ز گیتی از همه شعر
رسیده ام بکمال و گذشته ام ز اثیر

ظهیر فاشر در صنعت

در آن دیار که نوبت ز عدل او برسد
نکرد آهو از بیم شیر روی از رنگ

وله

ز عدل شامل تو نیست هیچ عجب آید
که در کمین که شیران کنام سازد رنگ

وله

بمنزه نهفته چو عنقا بماند از آنک نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد

جلال الدین عتیقی گوید

چشم تو چو بدانی دولت یا بحال یافت
برگ عمر ارزد که بنالم ترحمی چه درد سهی است
لعل کشودی و شکر ریزد از دو تنگ تنگ
روی نمودی و برد دل داده جانها رونما ست
جان بدم کنی چو دهن زان که تو همچشت تنگ
میدهند حرف ما عمری بیاید زان دو نا ست
حرف عیسی عالمی را دل ببند زلف شست
تا که بگذاری بدست باد زلف دلگشا ست

وله اضافه

بگذشت ز سر آبم و از دیده شدم غرق
فریاد من از جستن که از اشک بها ست

وله اضافه

دل نشسته ای بهران در دانه بر دریا چشم
یا بدست آرد گهر یا غرقه در دریا شود
می خروشد بحر و میگوید باواز بلند
هر که در دریا غرقه گوهر عاقبت از ما شود

وله اضافه

لعتم که بدین دهم ابن حرم حسن
کعبه که جان ابن ترا حرم نظر اید

ايضاً

دردا که جان رشتگی چشمهٔ حیات

برلب رسید و آب روان در نظر مرا

نوع دیگر از صنعت

جانم بباد رفت و دردی کانراست هیچ درمان

وز دل نشانِ مهری کانرا زوال باشد

وله ايضاً

مهر عالم جمله دلبر ماست هر که مستست از می ساغر ماست

افتابش در اشکال بنمود این سعادت همه از اختر ماست

نقش هیچ اتشین بر ری از دم جان مهر پرور ماست

بحر افرخ رنگ

اب حیوان دم از حیات براید

گر شکر از پسته نبات براید

بر نقش هر که دید بنبل کشته

از دو جهان نیاز فرات براید

فال گرفتم شبی ز مصحف حسنش

قدر نجاة هر ابرات براید

بر دو رخش گل نظر چو نگل فکندم

بخ خواستم رسید حیات براید

هر که مقابل نهاد با رخ او رخ

در صد رخ او نتار و مات بنمود

بس کز سحر افرین کزین غزل تو

عیسی مریم ز معجزات براید

نوع دیگر از صنعت

مرا نه بی رخ تو یک نفس حیات نبود

زهجر کشتی و اخر دمن حیات نبود

بجون جان من از مراهٔ برات ولیک

نبنید انک مرا جان بجز برات نبود

بر هم دل ریشم تو هیچ ننوشتی

ز لطف تو عجب امد مکرد وات نبود

نجات هیچ لحظه کرام بودم ای بدمهی

جراز غصه هجر منت نجات نبود

از ار زوی رخت شاه دل لجاج شدست

عجب جشم ار لات بسی مات نبود

در صنعت سیاقة الاعداد

غزل کوید

ای نهاده بحکم تو گردن ملک و انس و جن و اهرمن

طالع فرخ ترا ماه و پرن — زهره و مشتری فیروز و پرن
از تو آراسته بشام و سحر — قصر و میدان و خرگه و گلشن
داده رزم ترا شکوه فلک — کیش و قربان و مغفر و جوشن
اندر و سرکشان کوفته بند — چتر و دورباش و تیغ و مجن
ناصر در جهان بمجلس تو — جام و قرابه و صراحی و دن
بهر تو ساخته ز زر نجوم — طشت و ابریق و عود سوز و لگن
یافته عز سپهر سنج از تو — اسب و زین و لگام و پیراهن
کرده در باغ مدحت تو نهال — نرگس و ارغوان و سرو و سمن
تا که اندر شکار ریکار — باز و شاهین و سنقر و بلبن
بالقسم حسود تو جهان — غل و زنجیر و تخته بند و رسن

هم در صنعت

بیش سلطان در فرمان بری
ادمی و پری و دیو و پری
طغرل الب کز همه سلطان آفاق
تاج و تخت و افسر و انگشتری
مطرب و طباخ و نعل و کاتبش
زهره و خورشید و ماه و مشتری

للرشید الوطواط ایضاً

جانی زنده و جبه کا خانز شد صور
جانی بر داو لشکر کا بخا بجز ذمار
اسب و کمر و تیغ بدو گیرد قیمت
تخت و سپه و تاج بدو یابد مقدار

صنعت تنسیق الصفات

جهان پیر جوان شد چو روضه رضوان
زیمن مقدم میمون پادشاه جهان
سپهر مهر معالی و سایه ایزد
خدیو خرده نواز آفتاب امن و امان
هرستان حشم شهریار تیغ و قلم
جهان بحر کرم آسمان ابر بنان
رکاب دولت نصرت عنان صاعقه تیغ
شهاب تیر قدر بند قضا فرمان
جمال گوهر تاج و کمال رونق تخت
شکوه مسجد و محراب و صف در میدان

هم در صنعت

ای مسند بخت جز اسلام آفتاب
عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

703

شهریا شهریکی پادشاه ملک بخش
خسرو معجز نموجی داده ملک رقاب

لضافه

بیاران بالا بای کوه بیکر   زمین کوب ورزه انجام و تکاور

در حشو قبیح

از بس که بار منّت تو بر سرم نشست
در زیر منّت تو نهان و ستمّ م

حشو متوسّط

زهجر روی تو ای دلربای سیمین تن
دلم ندیم ندم شد تنم هدیل عنا

حشو ملیح

نکویی کن که عمرت باد جاوید
بهاناد سرابستان فانی
چه بهتر زین که تو در عمر باقی
رسد از تو دلی را شادمانی
زه ما کردی نخواهیم عاید زنهار
که تا بر خاطری گرد بی نمانی

... در صنعت

در صحت این زمانه بی وفا یار
دور از تو چنانم که بد اندیش تو بار

صنعت متلوّن بر دو بحر توان خواند

تاوج گنبد گردون زموج لجهٔ عالم
حو جرم زمین و تیر ست و عین کوثر و زمزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم دلو اکبی
شعاع کوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم

... صنعت

ای در تو مقصد اهل هنر   بر در تو حالت نکند گذر
زایت ایمان بتو شد مرتفع   ابت احسان بتو شد مشتهر
در دل تو مایهٔ علم علی   بر در تو سایهٔ عدل عمر
طبع تو در بیکر دانش روان   کف تو در دیدهٔ بخشش نظر
خدمت تو منبع نا نست و ناز   حضرت تو معدن فخرست و فر
دولت احباب تو از به بهست   حالت اعداء تو از بد بتر
بهرهٔ لعب تو باد اطرب   حصّهٔ اعداء تو باد ا ضرر
قالب بدگوی تو زار و نزار   خانهٔ بدخواه تو زیر و زبر

... در صنعت متلوّن

روی تو بیرایهٔ حسن چمن   موی تو سرمایهٔ مشک ختن

104

بستهٔ گیسوی تو صد دین و دل
خستهٔ بادام تو صد جان و تن
طرهٔ طرار تو عاشق فریب
غمزهٔ غماز تو لشکر شکن
فتنهٔ رفتار تو کبک دری
والهٔ رخسار تو صد مرد و زن
بندهٔ خال در تو شد عمید
آتش غم در دل و جانش مزن

در صنعت ارسال المثل

نجاتی گوید

چنین با رای روشنت خورشید ا چه بود پیش آفتاب چراغ
چنین در جنب رفعت گردون چه بود پیش نه سپهر بیغاع

هم در صنعت

اما عداوت تو نشنی که اعدا را
ز سوی دیده کشاد سیب الکحل و تیفال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
وگر بماند برد عمر تلخ گشت و بال

ارسال المثل

بوی خوش تست عطرها چه هند و چه عنبر
رنگ روی تست لعلها نگر با صد حواله
عطر اگر جویی نباید جستن الا از غزالی
نور اگر خواهی نباید خواستن الا از غزاله

ملک معزی گوید در صنعت

برادر رشته از آفرینگار جهان
که از جمال و کمال آفرید ترکستان
به جمال ترکان همی دهند خبر
همه کمال ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر
کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بدو رخ سمین جانفزای در مجلس
بناچخ سیمین جان ربای در میدان
یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل
یکی بچهرهٔ هندو همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست
چو مهر در حمل و مشتری بسرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر
همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران

میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر
شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار
پشت ماهی بود هر کو هر کجا سایی رکاب
روی نصرت بود هر کو هر کجا گیری قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس تو روز بزم
مشتری حاجب سزد بر درگه تو روز بار
مدح او بر خاک خوانا زیبد آید ز خاک
نام او بر خار بندی گل برآید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
چون کمندش حلقه گیرد در مصاف کارزار
آب گیرد پیش او گر آتشین باشد سلاح
موم باشد پیش او گر آهنین باشد سوار

در صنعت ذو القافیتین

ای آنکه از مکارم تو شد در جهان خبر
وانکه از سیاست تو آسمان سپر
صاحبقران ملکی بر تخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحبقران دگر
باری بر و بخت جوانی و کرده اند
اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
لبی زبان گشاده بمدح تو و فلک
بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
تا عدل تست بی رقه شبها ز هیچ راه
از دزد و راهزن نکند کاروان حذر
در موقفی که باک کنند اهل حرب را
حد حسام ناوک و نوک سنان جگر
صحرای کارزار چو رهبان دیر دار
اندر کشند ز خون یلان طیلسان بسر
از عکس تیغها شده پر اختران هوا
وز خون شخصها شده چون ارغوان حجر
آن دم ز نوک رمح تو کرده حذر قضا
وانگه ز حد تیغ تو جوید امان قدر
دلها کفی فکار ز پیکان دل شکاف
جانها کفی شکار بشمشیر جان شکر
در مغزها حسام تو چون در ظلام نور
در سینها سنان تو چون در دخان شرر
شاها گذشت از حد و وقت طرب رسید

وامد بصدرت از شرف جاودان حشر
در دولت تو بود کمال خلق را کمینت
اهل کمال یقین درخت کمان ببر
تا بر فراز گنبد فیروزه کین شود
هر صد و بار چو زهیر و چون کمان قمر
باد اولیات ز سعود سپهر نفع
باد اعدوت از صروف زمان ضرر

ایضا له

ای دلبری که نیست نظیر تو در جهان
جانی مرا و بلکه گرانمایه تر ز جان
داری دو لب چو ساخته برهم دو دانه لعل
و اندر دو دانه لعل دو رسته گهر نهان
طامع نگردد هیچ نکویی سخن دهن
پیدا نیاید از تو چو بندی کمر میان
از لب شکرستانی و من شکرها کنم
گر از شکرستان تو کردم شکرستان
همچون جگر عزیزی و همچون روان لطیف
وز دیده تو چو شد خون جگر روان
عمری فرد خیم بهوای تو و مرا
زین بیش نیست حاصل سعی جگر زیان

ایضا له

ای راحت روح چنگ بگذار
هنگام صبوح چنگ بردار
اکنون که دو تا شدم چو چنگت
بنواز مرا چو چنگ یکبار
در راه تو خویشتن پرستان
گشتند ز نام و ننگ بیزار
گرچه بر تست سیم سیما
در روی دل تست سنگ کردار
شکرلبی و بگاه پاسخ
داری ز شکر تنگ گفتار

ایضا له

ایا صدری که در مدح تو هردم
هزاران نکتهٔ منظوم رانم
بشرق و غرب ممدوحی چو تو نیست
بمداحی تو موسوم رانم
بنزد خسروان خوانند مدحم
چو من مدح چو تو مخدوم خوانم

اگر چه من تقاضا بزرگان
همیشه پیشه مذموم دانم
چو خاموشی کنم زین پیش ترسم
که از تشریف تو محروم مانم

عزّ علوی گوید در این باب

دلا از یاد خط مه جبین چند چه میگیری غم و لب این گاه
زمستی چه نوشی بکام بهشیاری نخور حسرت آنکه چنین چند
تنت در خز و جان عریان بمانده بترسم گشت خواهد چون پوستین خز
گرانه کز خز پشمینه در پوشی پس آنگه در کنار حور عین خز
گذشتی از دنیا یاسمین خز نگیرد کس بجای یاسمین کز
ترا و خود خط ایزد بر کن نه من از پی بازگرین کز
بگذشت خط زبیعت و گرد خوبتر تراجح بر بن کن
تن دل گمهر ختن برافروز در و جون انبیا نان بقین بز
ز خلق مصطفی بوی برنا آید صبا اسا نسیم عنبرین وز
اگر کردی وزیر آل احمد بیانی بر عدو جز غزح بن عز

[illegible]

مرشه مسعود که در من نوا نظمی کنی
زد و ساعد مه نوازش ای صد رقبا کمی کنی
خوشان دلبری و دلبری چو بغمزه بر صف دل زنی
خوشان عشوه و ستمگری چه بخشش با جگری کنی
بلطافت ای روان پری چو برانست نگین جان شوی
بلطیفه جامه جان دری چو بحال ما نظری کنی

[illegible]

هرچه ان ز حکیم غیب دان می آید
حقست و حقیقتا بجان می شاید
پس هرچه تو در عالم فانی بینی
زنهار مگو که به ازان می باید

ناصر خسرو گوید

وعدۀ این چرخ همه باد بود
وعده رطب کرد و فرستاد نوف
بار شمر کار جهان را که نیست
کار جهان با بجز از باد بود
دانا داند که ندارد بطبع
آتش و جز که زبید اد دود
زود بیفکن ز دلت بند آز
تا شوی از بندگی آزاد زود

اضافه

نجا رغم بسرم کردید از آب و چشم

108

یکی مرا بنده کی لب زن بخار بحر
اگر زخشم تو خشنودی شکار کنم
زجام زهر بود مر مرا شکار شکر
چرا همیشه بجرم و خطا من نکری
بفضل خویش ز بی عذر چون نکار نکر
دریده بود من بیشتر مدار فلک
تو نیز پاره برده بدین مدار مدر

در صنعت تجاهل العارف

افتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

اضافه

اخضرست آن لبش یا ناردانه یا نبات
مثل سودست آن خطش یا بر شکر بسته نبات

اضافه

لبست یا شکرست یا خضر یا دهنست
رخست یا قمرست افتاب یا گلنار

السؤال والجواب

گفتم مرا بوسه بده ای ماه دلستان
گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود ز شب
گفتا بشب فروغ دهد ماه اسمان
گفتم که از خط تو فغانست خلق را
گفتا خسوف ماه بود خلق را فغان
گفتم ز جهر تو تنم را زیان رسید
گفتا ز ماه تار قصب را رسد زیان
گفتم عجب بود که در اغوش گیرمت
گفتا که پس عجب بود ماه در کمان

ملک صغانی گوید

بپیام دادم نزد یک ان بت کشمیر
که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

الملمع ابن جلال گوید

بدست من نرسید روی دلربا
لاقیت وجهه وهوی النفس فی الهوی

دریکی نظر ببند کمندش شدم اسیر
واللون زال عن وجناتی من الجوا
دین وانعه گناه دل مستمند چیست
الطرف جالب لجنانی الی البلا
ان کان ما تحدثنی لعین طربات
کی در بلا شدی دل بیچاره مبتلا
دل تا نمیشود بامید وصال تو
دوحی فداء وصلک یا غایة المنا
شبها که در غمت دلم آسایشی نیافت
ما جاء من خیالک فی عینی الکرا
در من بهیچ نوع اثر زندگی نماند
من شدة الفراق و من کثرة الشجا
ابن جلال تن بنه و دل ز جان ببر
داء علی فؤادک غایاتها الردی

ایضاً له

ظننت ان فؤادی یمر فیه سواکا
وانی لسلوی نقضت عهد هواکا
سهوت له ازوحی و منیتی و حیاتی
بحوص لک انه لطالب لرضاکا

بروز نیست مجالم که گرد کوی تو گردم
من الرقیب قلیلا ادور حول حماکا
باختیار گزیدی اگر شکستنی جدایی
وقد یزید غرامی حتی بطول نواکا
شکوت عند طبیبی و قد یکیف مرادا
فقال انت مریض و ما لدیک دواکا
جو بر گرفته بود دل ز کنج وصل تو کامی
فلو رضیت لروحی اذا جعلت فداکا
مباش ابن جلال از فراق و شکایت
لعله سیهنی من الوصال جزاکا

ایضاً له

یحرق مهجتی داء اشتیاقی
وسالت دمع عینی فی الفراق
مرا دل ساکن خاک عراقست
فدت نفسی لسکان العراق
چه گویم از غم هجران چه دیدم
احدث حالتی یوم التلاق
اگر کهف زنا بسحر جانان
حیاتی فانیا فالشوق باق

مرا پا در گلست و دست بر دل
فلا تعجل ابا حالی الدنیا ق
تمنی القلب جرعة زندرود
فقد یجری الفرات من الماق
الا یا ساقی الاصحاب سقیا
رحیق الوصل الا ما آه السواق
چرا چون حد و رم لد خورشید تابان
فوادی کالعطارد فی احترا ق
تن بن چلال ار غصه بگداخت
تراه کالهلال لدی المحاق

ایضا لنه

طال شوقی الی محیاکم
ایها الغایبون عن نظری
روز و شب چو نسیم خیال شماست
فاسئلوا عن خیالکم خبری

ایضا لنه

تعانقنا للتودیع فقالت ونی احفاننا اثر البکاء
وصال دلراچو هجران درطلب نوفی حد بوفی کر نجفی لحشناء

تمه

بکت سلمی غداة البین لما
رات وجهی خضیبا بالدماء
فقالت بعد ما سمعت دموعی
چنان فی کر بودی با اشنا ء

ایضا من صنعت

بتا بر یا کالم پارسا یی
اذ خنی یا حبیبی من بلایی
من از نو آرزوی وصل کردم
تو بدلتم و بدلت من منایی
خطا کردم ولیکن بودنی بود
رایت الحب کلا من خطایی
ازین پس با غمت دستی برادم
توکلنا علی رب السمایی

ایضا من صنعت

بتا بکدار رسم بی وفایی
تفضل ساعه وارحم عنایی
جمال وصل خود بنمای یکدم
ولا تقتل بهجرک یا رجایی
بلاء عشق اصبحی بباید

نزل الصبر مفتاح البلا ـــــے
خروش جوش طرا نیست پایان
فهل من حیلة یا منتهاے

هم در صنعت

طلع الشمس علی الندمان
اشرب الراح علی الریحان
شاید ار داد ز گل بستانی
لب رخ رشک گل بستانی
افرغ القهوة فی الکاس لکی
یفرغ القلب عن الاشجان
باره از حسرت غمت بستانند
کر تو از حسرت غمش بستانی

ایضا له

یا صفوة الوفا چو شد دلم کجایی
لم ینقطع رجای تا از حرم نیایی
انستی خیالک قلبی وحق ذالک
قد زاد من جمالک در دیده روشنایی
العشق هاج شوقی والهجر صار طوقی
امروز تنم بدیده یارب چه نیکو ایی
یا من لیک نعلی یا من هواک تقلی
یا من سلبت عقلی آرام جان مایی

ایضا له

ای خسته فراق تو دل و جان رهی را
ارحم قلقا صبر فی الهجر اسیرا
فریاد ز دست غم هجر تو که درد ل
لم یبق محل الصبر قلیلا و کثیرا
تا از من دلخسته برفتی ز تو دارم
فی العین و فی القلب حمیما و سعیرا
ای یوسف ایام چو در عالم ستی
مذ صرت من الحزن کیعقوب ضریرا
بفرست قمیص خود و با همنفسان گوی
القوه علی وجه ابی یأت بصیرا

در صنعت موشح عمل کوند

دهی الملک والا تاج دولة | شدی الحمد داتوا فسر
همیشه محبوب الله برحسوت | هی بار در زهر سو جخ اذر
نعانم در جهان الا تراحن | کریم و باذل و افضال کنز
نراهوان بالله حافظ | غنی ای نظیر الله اکبر

انضافه

معشوقه دلم ببرد اندرون نخست
حیران شدم وکسی نمی گیرد دست
مسکین دل من بیاره محنت شده بست
دست غم دو رشته دل خرد شکست

انضافه

غنت د چشم زغم ابرو بیت
ضست کمارم زخیال بدکو بیت
تم صنما زغمزهٔ جادو بیت
عم صردی جرامدم درکو بیت

[illegible]

الموصل

عقاوی کوز

چند کویم مدحت خلق حقیر
حمد حق کویم تی عز خطیر
مالک عالم علیم سر خلق
خالق کیتی کریم نی نظیر
حی قیوم که ملکش باقیست
نیستش حاجت بحاجب با مشیر
میکند نزهت که مومن بهشت
میکند محنت که کافر سعیر
مصطفی مجتبی مرتضی
کشت برما هم شفیع وهم سفیر
ما بقولش جملکی مومن شدیم
شکر حق کوییم با حمد کثیر
نعت بیغمبر همی باطبع غیر
بیش عنقا خلیست کنجشک حقیر
حمد صانع هست شغلی بس عظیم
نعت سید هست فخلی بس کبیر

انضافه

لف کوهر فشانت شد سحابی
که باشد جمله لو لو منضد
بمدحت خاطر عز سخن سنج
کهر باشید بهر حرعسجد
بذین ترجیع پر صنعت بکیتی
بماند نامهٔ نامت مخلد

در صنعت مقطع

ازدل را داور زد رادی
زان دل راد دادم ازادی
زردی ازرخ زدو ذان دل راد
ای دل راد داذ او داد ی

اضافه

زردی دورخ دارم از ان دورخ دلدار
دارد رخ او دارو ی ازرده دلدار
داروی دل او دارد زان دارد دورم
ای درد دل زارم رو دارو ی درد آر
از آرزوی ان رخ زردم بدردم
دم دم زد داد رخ او دارم دلدار

اضافه

زار و زردم زدرد دوری او
درد دلدار را ردا ردو زرد

المجرد

عکوی لون

داور عالم و سدور ماه
وحده لا اله الا الله
حاکم داد کر عالم را

حلهٔ مهر داد و کلهٔ ماه
کرد مر ماه و سال را دوار
مهر را عالی داد و مه را ماه
عالم سرو کرد کار ملک
مالک ملک و کامکار و اله
عدل واحد کرد محکم او
آمدم مهر و ماه هر دو کواه
مهر او داده لاله را اطلس
لاله را کوهسار کرده کلاه
ملکا ر و لای صدر رسل
سالم دارد رو دع همه کاه
روح روح امم محمد راد
عالم عالم و معلم راه
سرو رسدره کاه ماه علم
ملک ملک دار و اعدا کاه
روح او را مصعد ارواح
کرده سر رسل همه اکاه
مهر و را ملک عدل کوس و لوا

714

هم ورا علم و حلم و طارم و کاه
در معارک سموم حملهٔ او
کرده هردم کُه اُحُدْ را کاه
آل او عالم علوم آمد
در ره آل او مدار اگر راه
روح او لا دارا داود روح
دل حسّاد راه او و د آه

الصالدعه

که کرد کار کرم مرد وارد ر عالم
که کرد اساس مکارم ممهّد و محکم
عماد عالم عدل و سوار ساعد ملک
اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا
سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو
سر ملوک دلارام ملک و اصل حکم
محمد اسم و عمر عدل و کام او هر دم
ملوک وارد راه ورده رسم عدل و کرم

کلام او همه سحر حلال در هر حال
مراد او همه اعطاء مال در هر دم
همو و هم دل او دار عدل را معمار
همو و هم در او در ملک را مرهم
مدام طالع مسعود کرده حاصل او
همه رسوم مکارم همیشه علوّ همم

مجیر بیلقانی گوید

سروی که بر مهش ز شب تیره چنبر ست
لولوش زیر لعل و گلش زیر عنبر ست
پروردهٔ سپهر ستم پیشه شد بحسن
زین روی عشوه ده چو سپهر ستمگر ست
زیر شکنج زلفش و در شکرین لبش
صد فتنه مدغم ست و صد نکته مضمر ست

در تجنیس الخط حروف شفوی

نگارانه یکتا دلی ده دلی
که یک بار دارند یکتا دلی

در تجنیس حروف غیر منقوط

بتی زین نغز نقش تیز بینی
بچین نقش چنین بینی نبینی
نظیفی شب نشینی نغز خیزی
ز نغزی زشت پیشش نقش چینی
بچیزی تن زنی بیش بت چین
زنی چیزی یقین نزد بت نشینی

صنعت رقطا

شاعر گوید

مزاج وخوی طبعت منح زر بار
صفات خلق عقلت منح شر بار
رخان دشمنانت ناشل خون رنگ
زرشک نوجو یاقوت وجوز ر بار
از ابر پر نم زر پاش طبعت
ریاض حشمت وسر نو تر بار

عز علوی گوید

رخ عزت از عشکت مزعفر
ز مشکت لخلخه بر بسته بهتر
من از ذر توجو یاقوت مجتب

خوشم با نوجو یاقوت اذر
لب عناب رنگت می مزم خوش
چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر
کند جون جرغ جانم صید هجرش
از آن بشسته شهپر جون کبوتر
طبر زد باش طبع جان فزایم
ز صنعت می کند جون کیمیا زر

الخنفا شمس الدین کاشی گوید

محمد بن محمد پشت عالم — نبی علم غنی دل زین آدم
شد از تو محکوم جیش ملک تبت — ملوک چین وحکام ختن هم
نخیزد کس چنین کامل نخیزد — مسلم شد هم چیزت مسلم

مم در صنعت

بتی ساده رخ دلدار چینی — نظیفی مه جبینی رهرو بینی
چنین ساده رخ ماه ختن دار — بچین در هم وتحشب در نبینی
ز رطل نبید لعل نغزش — لبی رطل نبید ادو چینی

للاغراق فی الصفة

رخ حلقه ربایند بنی تو بنیه
خال از رخ زنگی بر بایی شب یلدا

اصافه

کر خواز تشبیه تیغش روی دفتر پر ز خون
باشد از اوصاف رمحش کام خاطر پر سنان
با تیر او کو نیکان بماند در ضمیر
نام تیغ او بری الماس روید در زبان

لضافه

هر آنکه که در وصف گرز او را برانگیزند
فراخ باز نهد کام اژدهای قتال
بجا بکی بر بابی نجا نیاز لرزد
زردی برد صبا ز رزینو گل بیکان خال

لضافه

از زخم سر دو زلف عنبر بوییت | لرزد شوف همی گل خود رویت
زانگه نخاه مر کسی در رویت | ترسم که نشان بماند اندر رویت

لضافه

ملکه زمین کسستان کرد کرده خاک پایت
ترسم شوند بینا در تو نظر کمارند

اضافه

سوزش لعل دندان برهای در هوا
کر برد ز کشنه لعل لب تو استخوان

اضافه

بل برگ گل از گل صد بو ل بگیر هین
از صد بل ان برگ صدم پیرهن اید

اضافه

تم از ضعف چنان شد که اجل جستاین
ناله هر چند نشان دله که در پیرهن است

اضافه

تم از ضعف چنان گشت که در شق قلم
کر نشیند متغیر نشود خط دبیر

اضافه

تم ضعیف چنان شد که لز بن زخم صد
فرو دم نرسد صد از ان ازار

اضافه

خسته تم ز لاغری گشت چنانکه کردمی
دست در آه من زنی تا بستان بر شود

الجمع المفرد

ماه کاهی چو روی یار خست که جو حرکو نیشبو دوز دوزار

التفریق المفرد

با صبح بوی زلفش نبود با صبح عنبر بار

التقسیم المفرد

717

زنابیان رخ و چشم و زلفت ای دلبر
یکی گلست و ۲ نرگس و ۳ عنبر
رخ مراست در سلطان نیکویی سه لقب
۱ بدیع و ۲ نادر و ۳ دلبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
۱ شکنج و ۲ حلقه و ۳ چنبر
لطافت رخ و لب تو ربوده اند سه آب
۱ حیات و ۲ زمزم و ۳ کوثر
مرا وجود تن و جان و دلست در دیدارت
۱ عزیز و ۲ لایق و ۳ درخور

[illegible] صنعت

نگار لاله و یاسمن ز طبع پدید
یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد و زلفتان شاخها بید و خوید
یکی همه گره شست و دگر همه زنجیر
ز چیزها بود و چیز نیست رنگ و بوی بهار
یکی ز باد صبا و دگر ز باد مطیر
نگار باید و کارست قدر و منزلت سخن
یکی بطاعت یزدان دگر بخدمت میر

تاج دستخان سرور

دو تاجدار برآمد ز تخت کشورگیر
۱ بفر فریدون ۲ چو جم تأثیر
دو بختیار بهائی شمس دول
۱ ممالک دار و ۲ ولایت گیر
دو شهسوار صبا مرکب فلک میدان
۱ هلال کمان و ۲ عطارد تیر
دو نامدار شهنشه که یافت پیوسته
۱ بفتح عدا و ۲ ز نصرت شیر
دو رکن حصن ممالک که در جهان آمد
۱ بقهر نذیر و ۲ بعفو بشیر
دو شمع نیّر افلاک تا بیفروزند
۱ بوقت صبح ۲ گه شبگیر
دو شاه زاده شب روز باد برخوردار
۱ ز بخت جوان و ۲ ز عالم پیر

الجمع مع التفریق

من و تو هر دو از گل زردیم
چه مرا زرنگ و تو از بوی

[illegible] صنعت

مال حفظ من و دشمنانت فرقه نیست
منت بمه رهی مهیم و حشو بکین

الجمع مع التقسیم

دو چیز را اکنون کاتش می دو چیز دهد
علوم را درجات و نجوم را احکام

الجمع مع التفریق والتقسیم

الک ترا بند کرد بندت را نیز
بند یکی هست نه بدید و نه پنهان
بند تو از آهنست و بند من از غم
بند تو بر پای و بند بندت بر جان

تفسیر الجلی

حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز شهریار
حال نیکو مال وافر سال فرخ فال سعد
اصل راسخ نسل باقی تخت عالی بخت یار

لملک الشعرا عنصری گوید

یا بند و یا کشاید و یا ستاند و یا دهد
تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
وانچه بندد پای دشمن وانچه بگشاید حصار

عمید السنجانی گوید

بهوش ساقی بنوشی بخشش | کشایش زمین بوجوش سنانی
لباس کرامت نزد و بهم عالم | قدح اجتماع ان نوا و منانی
حصار معاند سر و حسرت دشمن | لب ماه رویان حج دوستکانی

عنصری راست

بمه کام گیر و بر خاش مرد | دل جنگجوی و بسیج نبرد
همی نوختند و همی تاختند | همی سوختند و همی ساختند

در صنعت حسن التخلص

دلم بنگار گفت مرا اختر چنبرم
شب صورت و سیه صفت و مشکین بکرم
ترا گلیم از شبست و زلاله ست بسترم
بالینم از گلست و زماه ست پسترم
بار غوان نشینم و بر یاسمین دوم
بر لاله برگ غلطم و بر شخ گل چرم
که در میان ماه بود روز و شب تنم
که بر کنار لاله بود سال و مه سرم
جنبان تن از هوا ام ولرزان تنم ز آب

تیره ترم ز خال و همیشه بر آذرم
جز نیستی نکارم و جز لاله ندروم
جز غالیه نسایم و جز سیم نسپرم
کشتم من آن گیاه چو هاروت سرنگون
از عاشقان ز کینه از آن سان که دل برم
جز جعد بر نپیچم و جز طره نشکنم
جز شاخ بر نتابم و جز حلقه نشمرم
گاهی گره گشایم و گاهی گره زنم
گاهی زره نمایم و گاهی زره ورم
با ورد تر نبردم و با عاج در لجاج
با نی هم بردم و بر صبح مجاورم
زنجیر دلربایم و شمشاد جانفزای
آب زره نمایم و خاک معطرم
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل
هم پایه عبیرم و هم بوی عنبرم
بی جرم در محالف صاحب شکسته ام
مانند عیش دشمن عمرش مکدرم
رخ نیر سوی دین نکو نما و مشکبار
گویی که نوک خامه حشمت گشترم

ظهیر فاریابی گوید

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
که باغ غالیه سا بست و ابر لولو بار
نهاده بر سر اعنا بنجاب مستی سر
صنوبر ... از چشم او نشان خمار
جهان بزین صفت از خرمی و مجلس شاه
در وضایک در آن ثنا سال فصل بهار

همو گوید در صنعت حسن التخلص

چشم من از فراق چهره تو کان یاقوت و معدن گهر ست
راست گویی که در افاضت جود دست دریا و شاه دادگر ست

همو گوید در صنعت

جان بچشم تو نشانیم ز شادی
که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
سزد که تنگ نیاید ترا ز صحبت من
از آنکه تنگ بدل فرو دوز بسمان گوهر
همین بس است که الماس خاطر من
که سنجر شرق در بهای گوهر

کمال صنعتی فرماید در حسن التخلص

بر هوا هر ساعتی از ابر بدر رخشد چرخش
چون ز تیغ معرکه تیغ شه کشورستان

وَلَهُ ایضاً فیه

همیشه تا بود هر دل و زبان هست
وفا بدر جمال و ثناء صدر جلال

لغیره فی ترکیب

چنار درخت کناست ونی کمر بسته
دعا و خدمت دست صدر اعلی را

حمید النجاتی گوید

بند زلف تو هم بدل با جمله کژی
راست چون خط خوش دلکش صدر الامراست

للابداع

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل
الهی عاقبت محمود گردان

التعجب

چه دارم بگو عجب تر زین مقیم
لب تو داری چاه دلم زنخدان ای پسر

لشمس الشعرا العنصری گوید

نیستی دیوانه بر آتش چراغی همی
نیستی پروانه که شمع چرا جان کنی

در صنعت طرد و عکس

بسی دیدم زیبا پری
پری دیدم زیبا بسی
قمری تابان رویش بصفت
بصفت رویش تابان قمری
نظری کردم تا که برخش
برخش تا که کردم نظری
جگری دارم پر غم زغمش
زغمش پر غم دارم جگری
سمری گشتم از وی بجهان
بجهان از وی گشتم سمری

المکرر

سنبلست توده توده نهاده بر ارغوان
زلفین حلقه حلقه او ساده دلستان
زان توده توده توده مشکل بدم حقیر
زان حلقه حلقه حلقه شکل ابدم جهان
هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم
کو طرفه طرفه گل شکفاند ز بوستان
زان دجله دجله دجله بغداد در مدد
زان طرفه طرفه طرفه نشان شد نوان
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او
بخشم تحفه تحفه دولت چه نشان

زان نکته نکته نکته رخ و جواهرست
زان تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

ایضاً فی المکرر

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زان قطره قطره قطره باران شده خجل
زان خیره خیره خیره دل من ز هجر یار

در صنعت حسن طلب

زر ناموزون تو بخشی مر موزون خادمت
زر ناموزون فدای در موزون با او هست

ایضاً له فیه

ادب مکبر و فصاحت مکبر و شعر مکبر
نه من عندلیبم و شاه جهان غریب نواز

ایضاً فیه

وفی النفس حاجات وفیک فطانة
سکوتی بیان عندها و خطاب

ایضاً فیه

از بندگان ایزد کس را ندیده ام

بر بندگان ایزد از تو رحیم تر
یا حاتمی برابر یا در همه جهان
یارا کسی نشان نده از خود کریم تر

هم در صنعت حمید الدین بلخی گوید

بزرگوارا شش سال شد که بنده تو
رهی ز روی بدرود خان و مان خویش جدا ست
اسیر چرخ شده همچو شمسه خورشید
یتیم دهر شده همچو لولوی لالا ست
کنون عزیمت آن میکند که باز شود
با شیانه که هنگام عزلت عنقا ست
گل صباش اگر بشکفد رواست که او
چو غنچه بسته دل اندر نسیم لطف شما ست

در صنعت حسن مقطع

از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر
وز مسیر هرمز و کیوان و سیر ماه و خور
تا نزده چیز تو با فر بالا ماکیوان بود
سال و ماه و روز و شب هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و مهر و تیغ و جام

عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ایضاً فیه

تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای
تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین سرخنده رای و شادطبع و شادخوار
همچنین پیروزبخت و کامکار و کامران

ایضاً فیه

تا عارض گلرنگ بود سیمبران را
بر دست تو بادا قدح بادهٔ گلگون

ایضاً فیه

همیشه تا که بود نام زلف در ابیات
مدام تا که بود ذکر خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف
دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

ایضاً فیه

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش
تو عاشق خودی ز تو عاشقتر آینه

در صنعت مردف

بلحسن باغ و فر جمال بهار و جمال گل
نگرفت خاک تا که نگو یار حال گل
پر نقش آزری شده پر صورت پری
باغ از بهار و چشم بهی از جمال گل
گل بوس و باده نوش به دیدار گل که هست
امروز روز باده و امسال سال گل
بر گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کن
بیش از وصال بلبل و پیش از زوال گل
چون بزم پادشاه شده روضهٔ بهشت
شاخ از نوای بلبل و باغ از وصال گل

ایضاً فیه

گر فاش کرد راز من از عندلیب
گل نیز فاش کرد همه راز عندلیب
چون عندلیب ناله کنم بر فراق یار
وقت سحر که بشنوم آواز عندلیب
پرواز جان ز غصه تا نزد دلبر است

تا نزد گل بوده پرواز عندلیب
کو مدح صدر موسوی عندلیب خواند
اینک ببین سخن منم انباز عندلیب

ایضاً فیه

مهمان همی شنده شب نوای باغ
آن به که قصد باده کنی در هوای باغ
از خرمی که روضهٔ باغست ننگرد
رضوان همی بروضهٔ خویش از رضای باغ
با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار
جانراست میل باده و دلراست رای باغ
چون روی دوست شد چمن باغ دلگشا
بگشای دل بدین چمن دلگشای باغ
گاهی اسیر گوشم و گاهی اسیر چشم
این از نوای بلبل و آن از نوای باغ

شمسی گوید در صنعت

چو شرح قصهٔ عالم دهد زبان قلم
برآید از غم من دود از زبان قلم
گرفته است همه عالم کنار شب و روز
حدیث نسبت میان من و میان قلم
نفس نفس ز دل من برآید آتش شوق
چنانکه مغز بسوزد در استخوان قلم
بوقت نامه نوشتن بشکل سنبل انگیز
بشوید از رخ کاغذ همه نشان قلم
قلم شدست چو سودائیان سرگشته
خیال زلف تو تا گشت در گمان قلم
بهر نفس که برد نام زلف مشکینت
نام زلف تو مشکین شود زبان قلم
قلم عجب نبود گر چو نیشکر گردد
چو وصف لعل لب شیرین تو کند بیان قلم
بدان امید که در بزم دستگیر شوی
کمر بخدمت تو بسته ام بسان قلم
نیاز مندی شمسی چو خود همی دانی
چه حاجتست بتقریر و ترجمان قلم

از حسام گوید در صنعت

چگونه شرح دهم شوق من زبان قلم
که عاجزست ز تقریر آن بیان قلم

درون سینه چو اشواق من زبانه زند
هزار شعله بمون اید از زبان قلم
حدیث قصهٔ هجران و شوق انش یار
چگونه وصف کند جسم ناتوان قلم
زبهر عرض دعای اگر کنم روزی
بنظم جوهر اشعار امتحان قلم
بجای دوده محلول بر رخ کاغذ
عقیق تر رود از چشم درفشان قلم
هنوز نقش نکرده ورق قصهٔ غم
که آب دیده بشوید از و نشان قلم
بحضرت تو نخواهد رسید خبر هیهات
که سوخت بر دل این جسم جان قلم

همو در صنعت

صحیفه را ز قدر عزت دبیرک در حشر را
شکست همتش از دفتر صفا کاغذ
در ارزوی طراز نشفت خط تو
نمود در نظر از برگ گل صفا کاغذ
چگونه نسخهٔ شعر تو یا رخ بود
چو محترز بود از تری هوا کاغذ
بنوک خامه مصیان بسیم بعرست
بلطف حضرت شاهی بود اما کاغذ
بحکم خط تو کل جسته فرستادم
که گوید ش خرد این سوسنست یا کاغذ
نگاه کرد که زنکلک صنیم عنبر شد
بروی صفحهٔ کافور شکل سیا کاغذ

خاقانی گوید در صنعت

نادر دهی نیست جز تنگنای خاک
محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز حاصلت حاصل ازین تنگنای چیست -
ای تنگ حوصله چکنی تنگنای خاک
خواهی که در شمر دولت کنی طواف -
بگو بوازر خرابهٔ نادلکشای خاک
هرگز وفا ز عالم جافی نیافت کس -
جو بوی دور اکه نشد آشنای خاک
لا خبر دان نهال جهان و رسوم دهر
لا سی شناس برگ سپهر و وفای خاک

ای مرد جیست جو فلک و طول و عرض او
دود بست تیغ بسته معلق ورای خاک
شهباز کوه‌ها چکنی تنهای دود
سیمرغ بیکران چکنی تو فنای خاک
خاقانیا جنیست جان با عدم قرینست
کان سبز لعبت بی لب تنی رای خاک

همه در صنعت

مساند ار سوسن و کل سیم و زر بار
زهی زادی که رحمت بار بر بار
بداد ار نقش آزر صد نشان خاک
بود ار سحر مانه صد اثر بار
مثال جشنم لهم شد مکر ابیر
دلیل لطف عیسی شد مکر بار
که در بار بدم دم در چمن ابر
که حال امروز خوش در شجر بار
برای بلبل مست شبانه
کند عرصه صنوبر جام در بار
برای جشنم هر نا اهل کوبی
عروس باغ با شد جلوه کر بار

انصافیه

چو ساخت در دل تنکم چنین مکان آتش
نیافت جای مکر در همه جهان آتش
مرا جو ابر دو چشمت شاید ار چون برق
جه لذات دو چشم زبان زبان آتش

انضافیه

شاها منی حمزه بیکجا یکه بهم
در رفتار کار عدل تو کهر و غضنفر اب
پیش سخای دست تو کشته بحل ابر
پیش صفای طبع تو کشته مکدر اب
کو ساغری پر از حسودان بر دلب
در حال زلب ور محن ساغر اب
با طبع تو مناسبتی بود اب را
دی شد همی ز رار کد در رکوهی اب
خوش حمزه‌ای نیاز داند در دیار ترک
از آتش محبت تو مسیح کافر اب
انکس که در سفینه تا بید تو نیست

غم نیست اگر بکند افاق بکسر اب
شمشیر ابدار تو چون چرخ اخضر ست
والحق شگفت باشد بر چرخ اخضر اب
در وند نیست با تو برابر بملک خاک
در فعل با اثیر بناسد برابر اب
نامست زیر پای جلال تو اسمان
چونانک زیر پای کلیم پیامبر اب
اسلام را عنایت جاه تو در خورست
چونانک بر جگر تشنه در خور اب
چندانک باد و اتش و خاک است در جهان
بادا ترا بعزت در هفت کشور اب

مولانا جلال الدین عتیقی گوید

می لرزد شکله را نهاده بر رو گرش
بنازد غمزه شکسته بشوخی ابرو کش
می جنبد چو سرو از هوا جان جو بارش
می نالد زمستی حسن هر سو کش
زگل چه دم شود سنبلش هر بالای
عجب نباشد اگر هست طبع هندو کش
نکشتی قدا و زلف لعل خندان بود
چو فکر مست پریشان چو طبع بدخو کش
زبهر بوسه ربای نکوی سمینش
شده چو چوگان لعل زلف عنبر بو کش

ایضاً له

ای وصل تو کام جان دلم هیچ — جانا تو ندکشته اتش هیچ
مجموعه ذوق زندگانی — ان هیچ دهان تو دلم هیچ
او بخته بموی انگاه — حاصل زمیان چو دل کمی هیچ
لفظ شکر که خوش زمرمز و رحمت — اری بکند خطا کهر هیچ
زان لعل بپرس کی نشانم — کو هست زگاه بوسه کی هیچ
در دوست تجلی عشقی — کو چو بس نکره سفر هیچ
مشغول بغیر او و کر خفه — وارد دو جهان که هست ببین هیچ

ایضاً له

نظر بروی تو کردن کی توان گستاخ
چگونه بوسه دهم ان دهان گستاخ
چگونه پرسم از ان لب ام خط یا شد
اگر چه بانک کنم نکر از ان لبان گستاخ
مباد خواب رسیده شود از ان نرگس

طلبرانیه ای ماه نیکوان گستاخ
وان یکاد مصحف بر رخ تو بکو
نفس زدن برابرت چون نتوان گستاخ
نداشت گل و جهان میان سنگدلی
که رخ چه نجد لعل تو در میان گستاخ
چگونه شرح دل خود دهم ز سوز ختنش
چو نام دل نتوان راند بر زبان گستاخ
چگونه راه عشق تو کند چون باد
نیارد اینکه بپرسد از او نشان گستاخ

در صنعت حرزه

ای کوکب عالی درج وصلت چرا است حرج
ای رکن طاعت محوج الصبر مفتاح الفرج
تا کی کنم فریاد من تا کی کشم بیداد من
روزی بیابم داد من الصبر مفتاح الفرج
تا کی چه دارم نهفته غم خانه صبرم برفت
لقمان چنین در پند گفت الصبر مفتاح الفرج

نوعی که مسمط و کوند مسجع

تا نفس همی بندد فلک کس را نبود این شکل
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
ز ابروی زنگاری کمان کو برده بر کرد عیان
تا قوس شد در جهان دیگر نبیند مشتری

در صنعت مسمط

ای ماه غلام مهر رویت　عنبر خجل از نسیم بویت
یاد و روز ما دام زکویت　نبود عجبی در از رویت
دارم لب خشک و دیده تر
با آنکه کن ز من جدایی　در چشم منی چو روشنایی
هر چند که شوخ و بی وفایی　هرگز نبود بدل بلایی
شاهی چو تو در هزار کشور
شمعست و شکر بیان رخ و لب　خط تو بشکست کتاب عقرب
تا دور من از فراق شد شب　بر یاد لبت کنم لبالب
هر لحظه ز خون دیده ساغر
ای زلف تو عنبرین شمامه　وز آرزوت زرنج جامه
شعرم همه گشت عشق نامه　تا بر ورق رخ تو خامه
بنوشت خطی ز مشک اذفر
عجب چه کشی تو آه دلسوز　صبحی و تجلی تو با صوز
کم گوی غزل لب از امروز　خورشید خان مجلس افروز

در کوشت عشیران کوسر

جو اسیر سر جانان زلف شکن سای دلم
جلند کر نکند در شکنش جای دلم
شد از دست شه سرو نو پای دلم
دلی ولی بدل وادلمن وای دلم

من نه دل جلیم تا که کویم غم دل
که ندارم بجز آواه سحر همدم دل
کر نسازد لطف جان بخش تو مرهم دل
دلی وای بدل وادلمن وای دلم

ای خیال سر زلف تو مرا محرم راز
دست کوته نتوان کرد از آن زلف دراز
مطرب لخ نبرا دلم این برده بساز
دلی وای بدل وادلمن وای دلم

از سر زلف تو شد ندکه آموخته دل
و آتش مهر تو بر جان حزن فروخته دل
لادن لعل بدهی کام من سوخته دل
دلی وای بدل وادلمن وای دلم

دوش تن بار غم عشق تحمل رود دل من
بر نپیچد ز سر زلف تو یک مو دل من
در چمن فاخته میکفت لی کو کو دل من
دلی وای بدل وادلمن وای دلم

عاشقان در طلبت کرد جهان می پویند
عارفان از دو جهان وصل ترا می جویند
بشنو این نغمه که مرغان بسحر می کویند
دلی وای بدل وادلمن وای دلم

ای جو ساقی کل و فصل بهار و لب رود
صوفی از رقص نیاسوده و مطرب ز سرود
بشنو این نغمه بر زمزمه از نغمه عود
دلی وای بدل وادلمن وای دلم

سرو بر پای قد سیم برت می روید
لاله از مهر رخت چهره بخون می شوید
کوش کن نغمه خواجو که چه خوش میکوید
دلی وای بدل وادلمن وای دلم

در صنعت ترجیع

129

ملک العارفین فخر الدین العراقی کوید رحمه الله

ساقی بیا دمی که فرو رفت آفتاب
بنمای نیم شب ز خم خورشید نه نقاب
منگر بدانکه روز فرو شد بیا دمی
کز آن جام بر آید صد آفتاب
بنیاد عمر اگرچه خرابست باک نیست
خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب
بگشا سر خنبه که در بند مانده ام
از بند عقل مرا نرهاند مگر شراب
مستم کن آنچنانکه سر از پای کم کنم
نه پای دانم از سر و نه راحت از عذاب
تا او بود همه نه جهان ماند و نه من
خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

ساقی هزار چشم امیدم در انتظار
صافی و درد هرچه بود ساقیا بیار

مستم کن آنچنانکه ندانم که من کیم
خود را دمی مگر بخرابات افکنم

فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار
زین رقعهٔ دو رنگ جهان مهره برچنم
قلاش وار بر سر عالم قدم نهم
وین کارگاه وهم بهم بر هم اشکنم
در بند بود خویشتن از خود چه مانده ام
تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم
سوی سماء قدس گشایم دریچه
تا آفتاب غیب در آید ز روزنم
آری چو آفتاب در آئینه او فتد
گوید هر آینه که همه مهر روشنم
چون جمع شد وجود من از روی تفرقه
مطلق بود وجود من ار چه معینم

ساقی بیار دانهٔ مرغان آشیان
در پیش مرغ همت من دانهٔ فشان

تا زآشیان کون چو سیمرغ بر پرم
پرواز گیرم از خود و از دانه بگذرم
بگذارم این قفص که پر و بال من شکست
زان سوی کاینات پر و بال گسترم

در بوستان نه خیمهٔ جلوه کنم
وز آشیان هفت دری جان برون برم
شهباز عرشیم که بپرواز من سزد
صدر مقام کنگرهٔ عرش منظرم
از عرش تا بفرش همه ذرهٔ بود
در نور آفتاب ضمیر منورم
از خود لباس هستی خود جمله بر کنم
در بحر بیخودی پس از آن غوطه خورم
سبحانی از نفس زمن ار بشنوی بدانک
آن او بود نه من نشوی هیچ منکرم
ای نه خبر ز حالت مستان بی خبر
بازی نظاره بخرابات بر گذر
آنان که گوی عشق ز میدان ربوده اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند
خود را چو گوی در خم چوگان فکنده اند
گوی مراد از خم چوگان ربوده اند
گشته جدا ز دو جسم آب و گل اند
بنگر برش چگونه فراوان دروده اند

تا سر چو پا نهاده اند اندر ره طلب
بس سر چو پا که از لب جانان شنوده اند
هر لحظه دیده اند جمال عکس روی یار
آئینهٔ دل از زنگ آن زدوده اند
در وسع آدمی نبود آنچ کرده اند
ایشان مگر ز طینت انسان نبوده اند
آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی
آن دم بدانک ایشان ایشان نبوده اند
در کوی بیخودی که نه ما نهاده اند
کز خار و عدم همه خود مست زلفه اند
آن دم که جام باده نگونسار کرده اند
بر خاک تیره جرعهٔ ایثار کرده اند
از رنگ و بوی جرعهٔ گل مشت خاک را
خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند
این لطف بین که در عوض خاک تیره را
از جرعهٔ سرشته انوار کرده اند
این بلعجب نگر که همه جسمها
آن گل خزینهٔ اسرار کرده اند

در صبحدم برای صبوح از نسیم می
مستان خفته را همه بیدار کرده‌اند
چندین هزار عاشق شیدا به یک نظر
نظارگی خویش بدیدار کرده‌اند
نقشی که بسته‌اند درین کارگاه صنع
در صورت جمال خود اظهار کرده‌اند
افکند موج بحر صدف جز بهر طرف
گوهرشناس بهر گهر بشکند صدف
چندین هزار قطره ز دریای بی‌کران
افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
تا که چو از حباب یکی موج زد محیط
هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان
در ساحت قدم نبود کون را اثر
در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
بنمود چون جمال جلال ازل بدانک
او باشد او و هم او نبود هیچ این و آن
آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر
نه عرش نه ثری نه اشارت نه ترجمان

جمله یکی بود بود از دوی اثر
توحید نه مشارکت آنجا شود عیان
این قطره ز قلزم توحید نیز نیست
ناید نفس حقیقت توحید در بیان
توحید ذو الجلال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید لایزال
برتر ز چند و چون جبروت جلال او
بیرون ز کون کی صفت لایزال او
نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی
گرد سرادقات کمال جمال او
گر نیستی شعاع جمالش جهان همه
ناچیز بودی از سطوات جلال او
ور نه حجاب نور جمالش شدی جلال
عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف و قهر باز غم و فراق او
در قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هر دم هزار عاشق مسکین بلا و جان
در حسرت جمال رخ بی‌مثال او

بس یافته نسیم گلستان رافتش
زنده شد ذکر نسیم شمال او
ای نافه خبر ز نفحهٔ گلزار روی او
اخبار نافه سحرگه بگوی او
ای ناز نیاز امده لم بر در تو باز
بر در که قبول تو امده ام نیاز
اومیدوار بر در لطف تو امدم
اومیدگو ز در تو نشوم نا امید باز
دل زان نشست بر سر کوی تو فکنده ام
خواهش در بلا ملو خواهش مع نوا ز
که بوکه یک نظر بمن دلشده کنی
مارم رهائی از تف هجران جان گداز
از کارسازی دل خود عاجز امده ام
هم تو ز روی لطف و کرم کار او بساز
خوارش مکن بذل جهت جفا ای عزیز
زانکه از نخست پرورده بنا ز
جون برد در تو بار بود دوستانت ندا
ان لحظه در بردی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکین ای رحیم
و ز لطف شاد کن دل غمگینش ای کریم

باز از شکوفه گشت فضای چمن سپید
و اطراف دشت گشت ز برگ سمن سپید
در جنب لطف ژاله و سیمی لاله هست
در زعفر سیاه و عقیق یمن سپید
باران سیاهی از بن سنبل نمی برد
هندو بشستن و شوی نخواهد شدن سپید
برگ شکوفه بر سر سنبل فتاده بین
مانند هندوی که کند پیرهن سپید
چرخ عجوزه باز سپیداب بر کرد
نزد عروس باغ رخ خویشتن سپید
طفل شکوفه در رخ او خنده میزند
کین گوژپشت بر که کند رخ چو من سپید
ز انجم که شاه سیم فشاند بر او ز بذل
برگ شکوفه گرد زمین چمن سپید
هر لحظه ابر تند سر از کوه بر زند

سقا ست ابر دامن از آن بر کمر زند

شد طرف جویبار بفصل بهار سبز
اری بنو بهار شود جویبار سبز
بستند بر لکشت چمن رخسار شاهدین
کل در میان شکفته و کشته کنار سبز
بر برک بید قطره فشان شعله جو دیز آب
بر دست شاخ خنجر کوهر نکار سبز
سلطان جلال دولت و دین انک عدل او
دیوار و در کند چو چمن در بهار سبز
تیغش نکار بست عروس زمانه را
زی برگ صد و رنگ کیه و نکار سبز
ان قلعه قدر اوست اعلی زشکل خندقش
سد من غزار کنبد نیلی حصار سبز

تا بر چمن فتاد فروغ لقای کل
سرخی نهد بنفشه غم کن سای کل

نرکس چو خصم تست نعماد و در درد زرد
بر خاک ره نشسته بیمار زرد زرد
صبحی کز افتاب سنانش شود برزم
جون غبار شود مصاف نبرد زرد
معمور زمین شود از خون کشته سرخ
لیکن ز لاجورد نماید ز کرد زرد
لیکن ز سهم خنجر لعل توان زبان
خورشید و ماه بر فلک لاجورد زرد
بیچاره ایست تیغ که انجا که شد بدید
از علم او چو کاه شود رنگ که ... زرد
بر خاک بس که ریخته آب روی خصم
کر برآمد ز خاک شود رنگ فرد زرد
پیوسته رنگ تیغ تو از قتال سرخ
هرکز مباد چهره سرخت ز درد زرد

از باد نصرت علم شاهی جعد باد
نوروز و عید بر تو همه وسعید باد

صانع که رنگ چهره کل افرید سرخ
طغرا کار نامه حسنش کشید سرخ
باغ از طراوت چمن بزم خدایگان
وانکه در دست لاله چو جام نبید سرخ
برنرکس ارغوان فتاد ز شاخ کوتیا

134

بر روی خصم شاه سر شکی جکید سرخ
از عدل شامل تو وار حون دشمنت
شد کوه در شش سبز و شقایق دمید سرخ
ای سنجر تو که هر لحظه خصم را
در جویبار حلق کلی پرورید سرخ
طرف چمن کز نهاطراف مرغزار
هم سبز کشت و هم کل رسید سرخ
از بار قد نرکس رعنا کرفت خم
در روز رفتنش از بس که چید سرخ
ناصب تو چشم سوی افاق کرد
چرا افتش ز بیم شود آفتاب زرد

وقتست که ز بنفشه شود بوستان بنفش
که هر بنفشه به خط دلستان بنفش
صفراویست نرکس رعنا وان عوان
شد ناردان همه تن و چو ناردان بنفش
در غنچه لاله نو رسته اجناک
خسرو کند نخزاعالی سنان بنفش
جندان بر جسخ تو خود دشمنان

کر خال بود مدبر لبرز زعفران بنفش
میدان بنفشه رنک ز تیغ بنفش نیست
اری هم از بنفشه بود بوستان بنفش
ان رنک در حسام تو امد که میکند
از خون بد سکال جهان جهان بنفش
بهرام و تیر را حسد از تیغ و کلک نیست
تا روی ان سیه شود و رنک ان بنفش
ان سرمه این قصیده چو حیلای هفت رنک
از نو به خود نکرده دیده تو رویش برفت زنک

کشت از خراش مح تو روی سما کبود
یعنی ز خم میکند اندام را کبود
هم دل فپشت طلعت خندان یا یستاد
کردون بخدمت که شدش پشت پا کبود
چرخ از کجا و کلشن تخت تو از کجا
ورنه تمام باشد از سبز تا کبود
شاکامن از تغابن چرخ سیاه کار
بیمست تا چو چرخ بپوشم قبا کبود
دستم بکیر ورنه چو ناخن هم بر

B5

کم شد ز غبن ناخن انکشتها کبود
غمیم مبین هم هنوز بین از انک هست
فیاض خیر اگرچه بود تو تیا کبود
چون نرگس و بنفشه زاسیب دشمنان
بادند دشمنان تو با کوریا کبود

در افتاب [illegible] کذا حسب بکدم

ای افتاب ملک فلکی سایه بو سرم

ای کرده سیر کلک تو روی قمر سیاه
حوض حسد حسود که نکرده ست سر سیاه
از کحل دولت همه را چشم روشنست
الا مرا که هست حسودان در نظر سیاه
در کردش زمانه شب و روز می کشم
جوری ز هر عهد و جفای زمن سیاه
هستم ز چرخ [illegible] روز کار
چون لاله کل شکفته و لیکن جگر سیاه
خصم ار روی رنجت زان بخت تیره یافت
تو فیروزینه لشت و خون بسر سیاه
زین بیت بحال من نظامی کن و کن عرض

عالم زد و دسینه کنم سر بسر سیاه
بر بخت دشمن تو کنم ختم از انک بست
بالاتر از سیاهی نبی دیکر سیاه
بو هر جو ضمیر تو کفد بیا بدست
کامد بقاء عمر تو افزون ز هرچه هست

ابن جلال کوید در ترجیع

ای روی تو شمع جمع مستان   پر نور ز پرتوت شبستان
هم چشم ترا هزار شیوه   هم زلف ترا هزار دستان
رخسار تو کلبن جوانیست   بر روی چو ل من هزار دستان
از لعل تو خوابی و سوس شنو   و ز چشم تو خواب فریب مستان
تا کلشن عارض تو دیدم   فارغ شدم از هوای بستان
اشفته صورت تو کشتم   چون بلبل مست بر کلستان
بگذر جو اهل عقل بوقیم   تا چند طی تو خود پرستان
زین پس من و عاشقی و مستی   تا باز رهم ز خود پرستی
ای لعل تو نوش جام خواران   وصل تو قرار بیقراران
در مجلس لب نمی مست کشته   بر یاد لب تو می کساران
هردم بدرد لباس غنچه   کل پیش رخ تو در بهاران
اسوده روان خبر ندارند   از سوخته روان سوکواران

ن

بنشین بغمی رغم دشمن   با همنفسان و دوستدارا

با ما می ناب نوش و خوش باش   چون درد کشان و باده خواران

هشیاری و عاقلی نه کاریست   بی عقل و هم رسم هوشیاران

زین بس من و عاشقی و مستی
تا باز رهم ز خود پرستی

فریاد ز دست دلفریبان   افغان ز ملامت رقیبا ن

سهلست جفا غیر بردن   گر هست محبت از حبیبا ن

در شهر شما مگر نپرسند   احوال غریبی غریبا ن

از غصه درد دل بگویم   بیمار سودا دل طبیبا ن

من مست شراب شوق یارم   پندم مدهید ای خطیبا ن

هم حلقه پاک دامنان نیست   دیوانه درد دور کر بیبا ن

زان جاله دلست عشق و محنت   دور از نصیحت ادیبا ن

زین بس من و عاشقی و مستی
تا باز رهم ز خود پرستی

عشقست کلاه سرفرازان   عشقست بهانه نیازا ن

عشقست کز و فروغ گیرد   آیینه روی دلنوازا ن

سرپنجه عشق چون ببیند   گردن بنهند سرفرازا ن

بگداختنم باتش شوق   در بوته عشق عشقبازا ن

دل قید کنند شهسواران   جان صید کنند شاه بازا ن

با عشق کجا مجال عقلست   رو بجگر بر کرانا ن

چون دست وصال کوتاه اند   از خوف بر هرست عشقبازا ن

زین بس من و عاشقی و مستی
تا باز رهم ز خود پرستی

عاشق نشوند نیکنامان   از شند دل ای عزیز انعاما ن

خاصان چنین زحال چارند   در واقعه غافلند چاما ن

عشقست که پادشاه کونست   با نه هر سر بسر غلاما ن

گفتم ز نوشته اند عشاق   گفتا که کی کو کجا کذاما ن

یک لحظه بکام دل نباشند   باد و سخن در دستگاما ن

چون جلال نه شمارند   افتاده آن قد خراما ن

ننگست مرا ز نیکنامی   بیزار شدم ز نیکناما ن

زین بس من و عاشقی و مستی
تا باز رهم ز خود پرستی

در صنعت [illegible]

[illegible]

در صنعت مربع

ازفرقت • ان دلبر • من دایم • بیمارم
ان دلبر • کز عشقش • باردردم • وبیدارم
من دایم • باد ردم • بی مونس • ونه یارم
بیمارم • وبیدارم • ونه یارم • وغمخوارم

در صنعت تسبیغ

ازشبه صد حلقه دارد برسمن • زلف تر او
کی بود یک حلقه زان در دست من • بیراسته
افتاب دیکرست اندر جهان • رخسار او
بزم که روشن بدو و انجمن • اراسته
فتنه را بیدار کشته یابد او • از خواب خوش
غلغل و فریاد ازو در وطن • برخاسته
لعل کر افزون من کرد لبرم • بوسه دهد
شکرم بخشد زلعل خوشتن • ناخواسته

در صنعت استدراک

ای بشه بن نخب بر صورت و [illegible]
از سر لطف کرم خیز بیا مهمان
جونک رای رخ تو کنم اندیشت
کوشه میزدی تا بنهی زیر خوان
جستم ارم ترا بر نهمت انکهی
بر کف تو جام می نا بخوری درزمان
جمله بدو در کنم هیچ نماند برون
در جگر خصم تو خنجر و تیغ و سنان
کوشش و جنبش کنم تا زدهر تیغ کند
انک بر دم اندرون بانو خمد او زبان
کار جو شد ساخته انکه بیرون ز تنم
جشم جسو ها از سرش تیغ بنود درعیان
زود بدستار زر پاک کنم ای صنم
از تن کوش تو خوی و زغم افاق جان
تا تو بدانی یقین کردن تو بر منست
یک بسر خدمتت نابوم اندر جهان

ایضاً فیه

اندر بزم و بر بزم ای طرفه ری
در خانه ترا و در قدح بیش تو می
بیرون کشم و باک کنم هم در تی
از پای تو مغز و ز پای گوش تو خوی

ایضاً فیه

سر خسته طره سنی و سطبر سنی و درشت
چند انک شنی لست می تکیجد بدو مشت
زو دست کویم تا تو کمان نبری
کیسوی تو خستا اندر پس پشت

ایضاً فیه

بر پا لنم و فرد و بزم برد ز تو
فرد اغمام و وصل بجان و سر تو
تو خفته بذی که من همی کردم نز
از آب دو دیده لستان در تو

ایضاً فیه

کردست و برزکشته و سبیذست و نکوست
سور اضل شکل دارد و هم خو ست
رو دست کویم تا تو کمان بذ نبری

دردانه که حرکتش نکارم دوست

ایضاً فیه

ای کاره ترا بکوذکی صد کس پیش
خدمت برآسرای بیکانه و خویش
وی کاره بکوذ تا هزار و دو هزار
دینار و درم بهر کدا و درویش

در صنعت لف و نشر

افنا بست و سهی سرو و عبیر
روی و قد و خط ان بد زمنیر

در صنعت معما

بس

عمر تو ترا ز خم ... ان ای تو از خم
از تو نباید همی بر کار ... امن ادی کم نوش
از بانک کلاغی نیم تکنجد نام ... تر درما نکنجد

و ایضاً فیه

در صنعت متشابه کلام و طریقه حکیمی

کذ

حکیمی کر ز کوبی بلا ببند عجب نبود
که دایم تیر گردون را وبال اندر کمان بینی

امید معزی گوید هم در صنعت

بگفتم که تو خورشیدی این بود حقیقت
گفتی که تو چون ماهی وین بود محالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
من گر ز تو شوم دور نمایم چو هلالی

انوری گوید هم در صنعت

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرها جمله خطاست

در صنعت [illegible]

لو کان فراقنا علی التحقیق — [illegible]
هذی کبدی حق بالتمزیق — صبر و شکیب [illegible]

لو دام لنا الوصال فی سنة — والعیش [illegible]
ما کان یفی بساعة التفریق — والعمر [illegible]

ایضا منه

هرغله که روز عرض در پله کشند • [illegible]
چندان بدام الم [illegible] کشند • [illegible]
دارم امید ... [illegible] • مردانه و چست
تا بار ملک بجان ما غله کشند • کو در ابه سخن

هم در صنعت خواجه کرمانی گوید

ان کیست که گوید ز من لعل تو کل خطا را • گوید که خطایی
بازآی که بوقت توقع ز تو ما را — با وعده وفایی
منه از بام سوخته فلفل • بر آتش رخسار
کافتاد دل از خانه شکن تو یارا — در دام بلایی
امروز منم چون خم ابروی تو در شهر • مانند هلالی
تا دیده ام آن صنعت انگشت نما را — انگشت نمایی
بازآی که سر در قدمت باز زنم و جان • در پای سمندت
خوش خفته در رهت [illegible] سر و پا را — [illegible]
در شهر شما قاعده باشد که نپرسند • از حال غریبان

اخوجه زبان مملکت حسن شما را **از پادشهروایی**

تاچند مخالف زنی ای مطرب خوش گوی **از پرده عشاق**

بنواز زمانه منج بر لب نوا را **از بانگ نوایی**

بیش نشان چند توان ماه اشتی لعی در دل غم هجران

دانم که سرانجام کند ابر جرح نگار را **یک روز بجایی**

در ظلمات سکندرم از حسرت لعلت مانند خوجو

اری حکیم چون نبود مملکت دل را **در خورد گدایی**

همه در صنعت انحیام گوید

ان کیست که تقریر کند حال گدا را

در حضرت شاهی

ازغلغل بلبل چه خبر کبک صبا ر را

بجز الداهی

هرچند نیم در خور درگاه سلاطین

نومید نیم هم

کز راه ترحم بنوازند گدا **را**

روزی بنگاهی

بر خرمن گل ما رسیده خفته کژ است

برروی تو گیسو

حیفست که هم خوابه بود ترک خطا

هندوی سیاهی

تا جاه زنخدان تو رسید بابل جانها

ای یوسف ثانی

صد یوسف الدلوه فرو بست نگار را

در هر تک چاهی

اندام تو در بند قبا شرط نباشد

الا که بدوزند

از برهمن غنچه سیراب قبا را

وز لاله کلاهی

بر عشق من حسن تو با داز این حسات

کس بیته خواهد

بر معجز عیسی نبود دست عصا را

حاجت بگواهی

ایضا فیه

صد حلقه عنبر بن بند اندرزند

دلدار برای فتنه در گوش افکند ماند کمند

مایم و دلی و این دل سوخته را

بامن که نهالیم دل ازما بر کند یارب طلبند

ایضاً فیه

یارب بکنم خشک کنار دستش را
کامروز بگریه نرگس مستش را زد صبح خطا
بر روی کسی که برگ گل نتوان زد
او مشت زند چگویم آن دستش را از بند جدا

ایضاً فیه

خوبست ترا ای پسر احوال هنوز
صد بوسه ترا بر لب و بر خال هنوز می باید کار
از آمدن ریش مزن فال هنوز
زیرا که ترا چو یار امسال هنوز می نیاید کار

در صنعت اطراد

سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین
محمود بن محمد بن سام بن حسین

ایضاً فیه

ترتیب دین و قاعده ملک و رسم کار
عبد المجید بن احمد بن عبد الصمد نهاد

ایضاً فیه

شکر ایزد انکه شد امروز عالم بر زدی
حال خاص و عام نیکو گشت و رست از بدی
آن نظام دین و دولت صاحب سلطان نشان
یحیی بن زنگی بن طاهر الفریومدی

ایضاً فیه

همیشه تا که بود یک خدا و دو عالم
همان تا که بود سه ولید و چار ارکان
چو پنج مشعر و شش سو و هفت نغز سیای
چو هشت جنت و نه چرخ و ده مقوله بمان

در صنعت تلمیح

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی
شنیده ام که شنیدی صفت شاه بنده نواز

هم در این صنعت

ای آنکه ز مهر تو همه جا رسید
نیک و بد زمانه غدار دیدی
اصلت ز قاین است و نشستت بکوشک

اسم قریة

اسم بلد من بلاد الملاحدة

از نیم بیت دیگر دانم شنید

در صنعت عقد

منافع رسان در جهان دیر ماند
بس این یک ایت دلیل دوایت

هم در صنعت

در شکفتم ز کبر انک دو بار
امدست او ز راه شاشه برون
بس اگر مؤمنست که کاهی
خویشتن شست بایدش کم و کون
با چنین حال کبر از و باشد
ابلهی و سفاه و حمق و جنون
مگر انکس که کبریای خدا
اندرونش کرفته است و برون
کبر از و کر بحق بباشد
باشدش عرش و فرش کره و در جون

باب دهم

در اشعار شوکت [illegible]

[illegible]

کشا[illegible] دولت شهنشاه جهان
که بستی بود اقبال بر عموس جهان
خدایکان سلاطین مشرق و مغرب
علاء دنیا و دین خسرو زمین و زمان
ستان جیش زحل [illegible] کمین
شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
بزرگ همت و قدر و بلند افسر و تخت
خجسته رایت و رای کزیده نام و نشان
نظیر نست نه ما زابهار کو هربار
زجود تست زمین را خزان زر افشان
قوی دلست که مبادی سبک جریع که شد
بهر دو دفع بدین سن ضعیف کران
بدان خدای که هر خره بر حقیقت او
همی نماید چون از منبر صدر جهان
بدان رسول که بر فرق [illegible] سایش

ملک تعالی تاج بهار از قران
بمردی علی و راست گویی بو بکر
بصولت عمر و شرم روی عثمان
برزم رستم دستان و بزم کیخسرو
ببذل حاتم طای و عدل نوشروان
به بشینی عمر و بخوش حربی بخت
بنقش بندی عقل و بدلگشای جان
غبار پای تو کان دیده را سزد سرمه
بیاد گرز تو کان فتنه را بود طوفان
همت تو که اندک از و شود بسیار
برحمت تو که دشوار از و شود آسان
که حق نعمت یک روزه ات که بر من هست
فزون زریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش کرده ام نه کنم
نه هیچ در دلم اید که هرگز این بتوان
ور این خلاف بود بس نگفته ام که تو شاه
نه افسر جهان نه سایه یزدان
خدایگانا کندم بحمد الله چون دم
برون فتادم تا که ز روضهٔ رضوان
شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگار
دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان
دریغ من لم چو شد کار مملکت چون تیر
کشید در پس سرگشته روزگار کمان
امید خلعت تم لعنبا ه میدارم
که روز و شب شده لم دست اظلمنا خوان
تو خود بخشی سهلست لیکن اندیشم
که خاطر تو بی کسی من شود نگران
خدای عز و جل داند ای فروبنده فن
که همچو عنقا زشرم گشته لم پنهان
مرا عزیز تو کردی بحشمت و جاهی بغین
کنند ذلیل مکرهان بکف و گوی کمان
همیشه تا جو امان دهند اهل کرم
بود مرقه ایشان به از هوا رضوان
تو باش نعمت یزدان و هیبت خندانک
فلک ز پاس تو خواهد کند نگردد لطان

چو چرخ گردان می‌گرد از جهت ملکن ز
ولیک عمر گرامی همی گذران

لمتنا الشعرا ادیب صابر

بفتح رای تو پرمن تعنتی دارد
بتهمتی که در آن مرمرا جنایت نی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
بنعیم و حجر و مروه و صفا و منی
بسمع سمع تورات و سطر سطر زبور
بآیت آیت انجیل حرف حرف نبی
بروشنایی عقل و باشنایی علم
بنیکنامی زهد و بپاکی نفوسی
بحرمت تو که جان از بهر اوست حیات
بنعمت تو که تن را بسعی اوست غذی
که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث

بهیچ شغل و عزیمت بهیچ بیع و شری
اگر خلاف تو هرگز حلال داشته‌ام
حلال داشته‌ام در حریم کعبه زنی
نعوذ بالله اگر خود جنایتی کردم
طریق عفو چرا بسته شد چنین معنی
بعفو و حلم تفاخر بود که در قرآن
بعفو و حلم تمدح همی کند مولی
بصد قصیده ترا گفته حلیم و کریم
چنین مکن که خجل گردم اندر دعوی
قلم بنام تو اندر مکش که نام ترا
همی بچرخ رسانم ز شعر چون شعری
چو پادشاه که بهتر ز روزگار توئی
ز دور کار تو باشی بذکر شعر اولی
همیشه تا سبب فطر نوبت اضحی است
بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی

لمتنا رشید الدین وطواط

زهی بعدل تو آسایش صغار و کبار
خهی بجاه تو آرایش سنین و شهور
توئی که هست جناب تو سجده گاه ملوک
توئی که هست رکاب تو بوسه گاه صدور
منم که صیت من از حضرت تو شد شایع
منم که نام من از مدحت تو شد مذکور
شدم بسعی قبول تو منتظم احوال
شدم بفیض عطاء تو مستقیم امور
بهر هوای تو جویم بشدّة و برخا
بهر دعاء تو گویم بغیبت و بحضور
خدایگانا گفتند حاسدان بغرض
که شد اله دل من زحضرت تو نفور
بحق صانع هفت آسمان و هفت زمین
که نیست عقل چرا انکار صنع او معذور
باشک دیده یعقوب در غم یوسف
بصدق سجده داود در شب دیجور
برزق و صل رزق و بجان و قابض جان
بوحی و حامل وحی و بصور و نافخ صور
بعدل تو که بدو گشت ظالمی منسوخ
بفضل تو که بدو گشت جاهلی مشهور
که تا نیاید نکنم اضطرار رفتن
زصدر تو نشوم جز باختیار نفور
همیشه تا قلم رمز کار خوبان را
کشد ز مشک رقم بر صحیفه کافور
ز لطف و عنف تو بادا بهار لعت و رنج
ز کین و مهر تو بادا اساس شیون و سور

لواحد من الشعرا

زهی بدولت و دانش هزار چون آصف
خهی بقدرت و همت هزار بار چو جم
کمینه چاکری از حضرت تو بیژن و گیو
کمینه بنده از درگه تو صد رستم
بنا عدل تو آن قاعده نهاد کزین
فغان و ناله نیاید مگر ز زیر و زبم
دلم متابع امرت بشدّة و برخا
تنم موافق حکمت براحت و با لم

بگفت حاسد صاحب غرض بیفتادم
ز حضرت تو جو از نعمت بهشت آدم
ز خوان حادثه تنها همی خورم غذای بلا
ز جام واقعه‌ها میکشم شراب ستم
مراست در دل سنگین ز راه دیده نشیب
مراست بر رخ زرین ز آب دیده رقم
چه کرده‌ام که نکردند بندگان دگر
که جمله یافت مدحند و بنده در خم ذم
گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو
ز کام تشنه کجا کم شود آب دریا کم
جو سر برهنهٔ جرمم تنم بعفو بپوش
که هست جامهٔ عالم بعفو تو معلم
اگر ز حضرت تو دور بوده‌ام بوست
دعای دولت تو با دلم همیشه بهم
بدان خدا که هزاران هزار صنعت خوب
وجود صنعتش پیدا کند ز کتم عدم
بحق خاتم پیغمبران و ختم رسل
که بود معجزه‌اش کار ملک را خاتم
بطور و نور مناجات موسی عمران

بمهد و عهد و صیانت عیسی مریم
بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر
بمحشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم
بمشعر و بمنا سکن حرم و الحرام
بموقف و بمنا و بکعبه و زمزم
که من ز اول ایام عمر تا امروز
ز خدمت تو مقصر نبوده‌ام یکدم
جو تو رحیم جهانی و رهی خلقانی
فلا تواخذنا واعف ذنبنا وارحم
نعوذ بالله اگر جرم من بوشی تو
بمرگ بنده بپوشند جامهٔ ماتم
همیشه تا که بود پرچم و سنان بالا
سر مخالف تو بر سنان تو بر پرچم
خجسته روز و فرخنده روز فتح عید
همیشه قسم صحائف ز روزگار شکم

له سوگندنامهٔ مجیر بیلقانی

زهی رسیده بجایی که اندکی قدرت
که عقل کل بدو منزل نمی‌رسد آنجا

توئی که هست نه بیم تو ظلم زهره شکاف
توئی که هست ز طبع تو طبع زهره نوا
عنایتی که چو گردون فراخ میدانست
ز غبن من ز چه شد تنگ بار تر ز سُها
بکل دروغ که حاسد بگفت و شاه شنید
ز خشم شاه فتادم بخشم شاه جدا
بنیست هست کنی کز کمال قدرت هست
ز نیستیش فراغت ز هستی استغنا
بکاف و ها و بیا سین و اینما لکم هی
بنون والقلم و طا و طاهم طاها
بسین سبح و حا تا جمله کی حامیم
بصاد و قاف و بالکهف و سوره شعرا
بمهر ختم رسالت که نوش دارو ساخت
نسیم دعوتش از زخمها زهر کیا
بصدق همدم هجرت بعدل شمع بهشت
بحجب جعفر غوغا بشیر صف وغا
بصدق لهجه بوذر بحق اه اویس
بسوز سینه سلمان بدرد بودردا

بعارفان حقیقت که این غم پرور
که نیستشان ز غم حق بخویشتن پروا
بهمت تو که هرشب ز رشک رفعت او
شود چو گنبد گل شکل گنبد خضرا
بعفو تو که دهد بوی ساحت جنت
بخشم تو که برد تاب صخره صما
بشعر من که بدو کی کنند دعوی سحر
صدقت بانگ براید ز کوه وقت صدا
بخصم هم این همه سوکند و باز میگویم
بعز عزت مهیمن بذات پاک خدا
که زرق خالص و بهتان محض بود آن فصل
که نقل رفت از آنها که کرده اند انها
حدیث من ز مفاعیل فاعلات بود
من از کجا سخن سر مملکت ز کجا
و گر شدم دو زبان همچو سوسن از بهتر
که چون بنفشه زبانم برون کشی ز قفا
من از کجا چه کسم کیستم چه خوانده ام

148

که بیش دل بود از چون منی غبار ترا
شها تو شیر خدایی و من سگ در تو
که نا گناه برم از گرگ یوسفم حقا
وگر بسهو خطایی که ان مبادا برفت
تو عفو کن که ز تو عفو به ز بنده خطا
دم مجیر بمدحت زبان مرغ انست
تو فهم کن که سلیمان تویی بتاج و لوا
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی
بس است معجزم این قصیده غرا
سزد که صدر ترا رحمت دعا دهم
چه چیز نیست ترا تا بخواهم ان بدعا
ازین قدر نگزیرد که گویم از سر صدق
که با رجاحت و حکمت هر دو ان و روا

للشیخ شهاب الدین السهروردی

بحرمة ایام الوصال الفواضل
وطیب لیال کالبدور الکوامل

بما بیننا من عفة وطهارة
وافدام صدق لم تدنس بباطل
بمکة بالبطحاء بالخیف بالمنا
بحجاج بیت الله فی کل قابل
بصبوتی بعشقی بانکساری بغربتی
بفیض دموعی فی رسوم المنازل
اجرنی من الهجران والصد والقلی
ولا تبلنی بالهجر فالهجر قاتل

خاقانی گوید

بدو میگون لب پسته دهنت
بسه بوس خوش فندق شکنت
بزن بوش قد سرو وشت
بخم گیسوی مشکین زنت
بحریر تن و دیبا رخت
بترنج بر و سیب ذقنت
بسر شکل تر و خون جگرم
بسته بیرون و درون ز دهنت

بنیاز دل من در طلبت
بگداز تن من در هجرانت
بدو نرگس بد و سنبل بد و گل
ز سر سرو و صنوبر فکنت
بدو مجموعهٔ عروس حبشت
خفته در حجلهٔ جزع یمنت
بنا گوش تو و حلقهٔ گوش
بدو زنجیر شکن بر شکنت
بدو نامه که تعویذ منست
یادگار از سر مشکین رسنت
بنشانی که میان من و تست
نوش عمر مفرح و نوای سخنت
که مرا تا دل و جان هست بجا
جای باشد بدل و جان منت
دوستر دارمت از هر دو جهان
دوستر دارم از خویشتنت
ملک الشعرا خواجو راست

در شکوه نامه

بدان ورق که صبا بر کف شکوفه نهاد
بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد
بدان نفس که بهار نسیم صبح گشاد
نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد
ببردباری خاک و بحدت آتش
بنقش بندی آب و بعطر سایی باد
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر
بچین سنبل هندوی لعبت نوشاد
بتاب طرهٔ لیلی و شورش مجنون
بشهد شکر شیرین و تلخی فرهاد
بقامت تو که شد سرو سرکشش بنده
بخدهٔ تو که از بند گشته آزاد
بنیم شب که مرا هم زبان شود خامه
بصبحدم که مرا هم نفس بود فریاد
باشک من که زند دم ز مجمع البحرین
بچشم من که برد آب دجلهٔ بغداد

150

که انجه در غم عشق تو میکشد خوجو
کمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

امیر یمین کوید در قسم

بکند تابداریش که هست در خم او
بنفشه عداریش که کلست همدم او
بدو چشم اهوانش که وحشت شیر کیرند
که توان کرد و نتوان کم جان خود کم او
من درد عشق جانان زکسی دوا نجویم
بهزار سال نه ندهم دمی غم او
عرق سمنش جو نرا ز لاله بینی
زکل چمن بکویی و زلطف شبنم او
ز دوجزع ابدارم کهر او ریز بکهر
لب چو نکین لعلش دهن چو خاتم او
بسر عین چه کوید که ز جانم نبود
له فال در سلاسل ز دو زلف پرخم او

باب یازدهم

در مناجات و دعا

الاها مالک ملک بیانا | خداوندا کیمیا کار سازانا
بصدق سینه پاکان راهت | بسوز عاشقان بارکاهت
بشب نالیدن بیداردلان | باه سوزناک مستمندان
بحق صبر بابای ایوب | بآب چشم خونبار یعقوب
بحق نیک مردان طریقت | بحق پاک مردان حقیقت
که بر جان من مسکین ببخشا | ز رحمت بر من بیجاره بخشا

بدو کام دل شوریده من
رسان یا من بیت بکزیده من

خداوندا بحق پاک رازان | بسوز سینه صاحب نیازان
که هرجا هست چون من مبتلایی | کرفتار کمند دلربایی
بروزی کن جمال دلفروزش | بتاب آتش هجران بسوزش
بده مقصود جان مستمندش | بکن دارو ریش دردمندش
چو هر کس را اکر در عشق بیمار | بحق احمد معصوم مختار

نظامی کنجوی کوید

خداوندا شبم را روز کردان
جو روزم بر جهان پیروز کردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید

151

درین شب روسپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تو بی یاری رس فریاد هر کس
بفریادم رس فریادخوان رس
بآب دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه
بتسلیم اسیران در بن چاه
بیا رب یا رب فریادخواهان
بداور داور صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده مرو
بدان آب که جانرا زنده مرو
بپاکان بنهٔ دین پرورانت
بصاحب سری پیغمبرانت
بدردی کز نو احدی برآید
بسوزی کز سر سوزی برآید
بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان آه پسین کز عرش بیش است
بدان نام مهین کز شرح بیش است
که رحمی بر دل پرخونم آور
وزین غرقاب غم بیرونم آور
الهی من کیم کز هر زبانی
شوم هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از نه زبانی خفته باشم
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
اگر روزی دهی گر جان ستانی
تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
تو آن هستی که با تو نیستی نیست
تو هستی و آن دگر جز نیستی نیست
بدرگاه تو چه امید و چه بیم
نشاید راه بردن جز بتسلیم
چو حکمی راند خواهی یا قضایی
بتسلیم آفرین در من رضایی
بانعام خودم دل خوش کن این بار
که انعام تو بر من هست بسیار

فرید الدین عطار فرماید

خالقا بیچارهٔ کوی توام
سرنگون افتادهٔ سوی توام

خالقا تا این شکم در باطنست
راه جانم سوی تو نا ایمنست

یا بحکم شهوت در کارش فکن
یا بکلّی در نمکسارش فکن

گو ندارد خوش شهادت هیچ چیز
بس مرا فرعون نفسی هست نیز

گر سیاه آمد مرا رنگ گلیم
تو سپیدش کن چو مویم ای کریم

از در خویشم مگردان ناامید
از سر لطفی سیاهی کن سپید

هر نفس جرمم درهم میرسد
ور تو انعامی دمادم میرسد

هم درین عالم نکو میداریم
هم در آن عالم فرو نگذاریم

نفس اگر آلوده را آلایشم
تو بقدرت پاک کن ز آلایشم

ور ز نادانی بودم بی هوش
تو ز فضلت با من نادان مکوش

ور بدست خود دریدم پرده باز
تو ز سترت پرده کن بر من فراز

ور ببالا جهل حالم روزگار
تو ز عفوت در پذیر و درگذار

گر کنی در پای قهرت مضطرم
صد نثار لطف ریزی بر سرم

ور بتیغ عدل مجروحم کنی
فضل خود را مرهم روحم کنی

ای وفا بر تو جفا بر من مگیر
وی عطا بر تو خطا بر من مگیر

گر نخواهم خواست عذرم هیچ کس
عذرخواه جرم من عفو تو بس

بوده ام بر عفو تو عاصی طلب
عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب

چون بشارت دیدم کارساز
هم بدست خود دریدم پرده باز
رحمت را تشنه دیدم وابخواه
اب روی خویش بردم از گناه
چون ترا محیی مطلق دیده ام
خویشتن کشتن محقق دیده ام
تو معزّی و دلیل   امالم
خویشتن بیست ذلیل   امالم
چون همه دانا جگویم من ترا
چون تو در جانه جه جویم من ترا
خالقا ان دم که دم ماند دو دم
همدمی باید از لطف تو م
چون در اید وقت ان وقتای کریم
تو مرا وقتی ده ان وقت عظیم
یکدمم با تو در ان دم می تمام
ای همه تو ان دمم ده والسّلام

همولتنزل اسرار نامه

الهی رحمت دریای عامست
وزانجا قطرهٔ ما را تمامست
اگر الایش خلق گنه کار
بدان دریا فروشوئی بیکبار
نگردد تیره ان دریا زمانه
ولی روشن شود کار جهانه
چه کم گردد ازان دریای رحمت
که یک قطره کنی برخلق قسمت
چو در ملکت زمانامد زیانه
نخواهی تو زیان بیم جانه
زمن بی من نسی امد تباهی
الهی بخششی مینه الآهی

از الهی نامه خواجه سنائی

ای روان همه تنومندان   گذر و بخش ارزومندان
تو کو فعل بد نکو در من   مهربان تر ز من تویی بر من
دل گمراه را رهی بنما   مردم دیده را دری بکشا
که ننازد زکارسازی تو   که نترسد ز بی نیازی تو

ای بر همه شبان ازین رمه تو   چه خیر بیشتر ای همه همه تو
جلئم با تو نقد دو هم   چو تو هستی مبارک بود همه
کس بود زنده تا عنایت تو   یا توان زیستن رعایت تو
انکه با تست سوی نکه مقصود   وانکه نه با تست ره ز نکه مقصود
انچه کفتی محمد مخدوم من   وانچه کفتی مکن بکدام من
با تو باشم درست شرح انکم   نه تو باشم ز اشیا با نکم
با قبول تو ای ز علت پاک   چه بود خوب و زشتی خاک

بد ما نیک شد چو پذرفتی
بد شود نیک اگر نه بذرفتی

بد و نیکم توی همه یا رب   از تو خود بد نباید ایت عجب
چه کشاید ز عقل و هستی ما   که همه ما و هم بود و هستی ما
کسی از بد همی بداند به   انچه داند که ان بهست ان ده
همه امید من بو رحمت تست   جان و روزی همه ز نعمت تست
هر چه بر من قضا تو بنوشت   همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هر چه هست جمله کریز   تا کریزم توی مرا بپذیر
ملکها رانده هر که سوی تو راند   باز خرانده هر که زین در طرد
بود در خوب و زشت را حکم   چو تو هستی بهشت را حکم
نه بلا تا خراز تو سیر شوم   نه بلا نقطواد لیر شوم

اینزان مکر تو کسی باشد   که فرو مایه حسنی باشد
اینزان مکر تو نشاید بود   طاعت و معصیت نه لمر سود
امن و مکر تو هر دو یکسانست   عاقل ان مکر تو هراسانست

لمولانا حسینی الهروی

خداوندا حجاب از راه بر کیر
حسینی را بلطف خویش بپذیر
طریق بندکی اسان کن اورا
بداغ درد خود درمان کن اورا
بخشنودی خود بنمای راهش
همی خواهد ترا تو هم بخواهش
چو مرغم را بدام خود فکندی
همای دولتم داده بلندی
ازین زندان خلاصم ده بیکبار
تو بر خاکم فکندی هم تو بردار
منم ان خاکم که خالت اب رویم
ز صنع خود منهنی رنکم و بویم
کنه کارم تو دانا ء نهانی

بخشا و بخش ای نهاکه دانا

اگر بردارم اومیدوارم
وگر بگذاری جز تو که دارم

ز مستی خودم هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

دلی بخشم که دیدار تو جوید
زبانی ده که توحید تو گوید

نهالم را درخت بارور کن
جنان کز تو سزد در من نظر کن

توانگر کن ز معنی خاطرم را
ز درویشی کلاهی ده سرم را

بدستم ده ز حمد خود لوایی
سزای خود مرا حمدم ثنایی

مرا در هر دو عالم نی غمی ده
جو بنیادش نهالی محکمی ده

عباس لوئی

ذو الجلال اجلادل تو دهی
مرهم ریش خستکان تو بهی

تشنکانیم ژاله برسان وز نوالت نوالهٔ برسان
بی غریقیم دستگیر تویی بی نوا ایم دستگیر تویی
یا عباد الذین نوحی ذی خود وگاه کرم صاحب الجودی
کس جو نیست نیست مولانا هیچ ما تحفه نیست فی رحمن
واعف عنا تویی حلیم و شکور در ازل سواء رحیم و غفور
بندکان در گنه گرفتارم وز تو او مید عفو میدارم
تا بخشی ز بند غم نشود رحمتی کز خزینه کم نشود
ترسناکیم و الما فضلت که نداریم طاقت عدلت
گرچه خشمت ز جرم ما بیش است سبقت رحمتی از آن بیش است
بر در آن ز عجز و نیاز بهتر از صد هزار حج و نماز
چه عجب گر عتاب ننمایی ور ز سر لطف عفو فرمایی
در گدایی لذت تبه کاران رحمت آری بر بزرگ گناهکاران
بنده گرچه بسی خطا اهل است بفضل تو عفو او سهل است
کفتم گرچه رضای تو بود حکم آن نه هم قضای تو بود
یا شاها امیدوارم کن رحمتی بر پس گناهکارم کن
دانه مرا ز خرمن عفو باز بوشان مرا بدامن عفو

هم بیادت دلم معطر دار
هم زبانم بذکر خود تر دار

ملک معزی راست در دعا

تا جواب آمد آفتاب از حوت در برج حمل
روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چون نهار اندر زیادت باد بخت و عمر تو
بخت و عمر دشمنت چون لیل باد اندر بهار
دولت اندر هر مکانی هم نشستت را جفت
ایزد اندر هر مقامی رهنمایت باد و یار
در دلت نور نشاط و بر سرت تاج شرف
در برت شاه طراز و بر کفت جام عقار
جشن نوروزت همایون بخت پیروزت ندیم
خوشتر امروزت ز دی و خوبتر امسالت ز پار

ایضاً

تا از بس هزار مکرر بود عدد
تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
بادا سنین عمر تو چندانک عشر آن
از ده هزار بیشتر آید که شمار

اجرام را متابع بیمن تو مسیر
افلاک را موافق فرمان تو مدار
اندر جهان دو چیز تو بادا بچار چیز
کافزون شود محل بزرگان بدان چهار
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر
در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار

ملک الکلام معزی گوید

همیشه تا که بعشق اندرون زخمه کوبند
ز حال وامق و عذرا و حال دعد و رباب
بنشسته لیل طرب مجلس تو خرم باد
بنای بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب

همو راست در دعا

تا هفت زمین باشد و هر هفت فلک ساکن
تا هفت فلک باشد بر هفت زمین گردان
بر هفت زمین بادا اقبال تو تا محشر
وز هفت فلک بالا تأیید تو جاویدان
دنبال تو و فتح تو تبیان تو از تنزیل

نکوتر و خرمتر تشریف از نیسان

هموراست دعا

همیشه تا که برین هفت چرخ دایره وار
کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
ز سعد بهره عمر تو باد راحت و سود
ز نحس بهره خصم تو باد رنج و زیان
خدای حال بداندیش جز مر ترا شش جهت
که عمر مرد بهرسی بماند ابای ان
لفافه شراب و لب از خنده و بر از معشوق
دل از نشاط و تن از ناز و خانه از مهمان

هموراست دعا

یا رب این دولت چنین پاینده باد
افتاب بر جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو گریست خصم
چون دهان گل لبت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی
پر ز در لفظ تو آکنده باد
تند باد خشم و قهرت از جهان
بیخ عمر دشمنت بر کنده باد
افتاب چون ز نور رخشنده شد
سایه تو تا ابد پاینده باد
روز تو عید است قربان خصم تو
این چنین عیدی بر او فرخنده باد
تا ز چرخ ابلق و رنگی روز و شب
روزگارت رام و بخت بنده باد

ظهیر فاریابی گوید دعا

صدرا طلوع صبح امید از رخ تو باد
ظل همای سدره نشین بر سر تو باد
آنکه بود مایه سرسبزی خضر
در ساغر خجسته پر گوهر تو باد
تحسین روح ناطقه در حقه دماغ
بر نکته‌های کلک زبان آور تو باد
ار جمع در مسیر کواکب محال نیست

از طالع خجسته نیک اختر نوباد
گر صبح بیش از زند دم هیچ باکی نیست
خورشید طلوع در فلک ساغر نوباد

از کتاب وسیلة الامن

الا تا در جهان باشد نشانه — نشان عمر بادت جاودانه
الا تا بر فلک باشد سعادت — سعادتها ترا باد بر زیادت
همیشه کار و فرمانت روان باد — همیشه دولت و بختت جوان باد
شبت چون روز باد و روز نوروز — سرت سبز باد و بخت پیروز
طناب عمر تو تا حشر بسته — ندیم خرمی با تو نشسته
در و دست دل و روشن کار تو — سریر و مسند و خوانت بهالو
کهی کلک تو در دست و کاه خنجر — کهی زلف بتان و کاه ساغر
چنین باد آنکه گفتم رسم و آیین — زمین بنیاد ها و بخت آمین
جهان چون مرغزار نوشادم هر سال
ز شادی باش تو خرم هر سال

باب دوازدهم

در معانی مختلف و اشعار متفرق

من کلام زین العابدین رضی الله عنه

ملیک عزیز ما یرد قضاؤه
حکیم علیم نافذ الامر قادر
عنا کل ذی عز لعزة وجهه
فکل عزیز للمهیمن صاغر
لقد خضعت واستسلمت وتصاغرت
لعزة ذی العرش الملوک الجبابر

للحکیم ابی علی سینا

سبحان من خلق الانام وعن عیونهم احتجب
من لا دفاع لما اراد ولا مرد لما کتب
فهو القریب اذا علا وهو العلی اذا اقترب

لواحد من العارفین

الهی لک الحمد الذی انت اهله
علی نعم ما کنت قط لها اهلا
فان زدت تقصیرا تزدنی تفضلا
کانی بالتقصیر استوجب الفضلا

في التوحيد والتمجيد والتحميد

يا مالك الملوك لنا انت مقصد

يا ذا الجلال لملك كل ملك مؤبد

نثني عليك كل مساء وغدوة

ندعوك فيهما ونصلي ونسجد

نرجو الثواب منك ونخشى عقوبة

نهوى الى رضاك ونسعى ونحفد

ندري بان لنا عمل غير صالح

لكن نعتقد انك رب موحد

فاغفر لنا فانت كريم وانما

اياك نستعين واياك نعبد

في طلب النصر من الله في كل وقت

اذا لم يعنك الله فيما تريده

فليس لمخلوق اليه سبيل

وان هو لم ينصرك لم تلق ناصرا

وان عز انصار وجل قبيل

وان هو لم يرشدك في كل مسلك

ضللت ولو ان السماك دليل

في كلام امير المؤمنين علي عليه السلام

الناس من جهة التمثال اكفاء

ابوهم آدم والام حواء

فان يكن لهم في اصلهم شرف

يفاخرون به فالطين والماء

ما الفخر الا لاهل العلم انهم

على الهدى لمن استهدى ادلاء

وقيمة المرء ما قد كان يحسنه

والجاهلون لاهل العلم اعداء

لبعض العلماء

غلب النفس بالكفاف والا

طلبت منك فوق ما يكفيها

ما لما قد مضى وما هو آت

فيه من لذة لمستحليها

ومنهم من انشا

160

انما انت طول عمرك تستمع
بالساعة التي انت فيها

للواحد من الاكابر

محامد دنياك مذمومة
فلا تذكر الحمد الا بذم
حلاوة دنياك مسمومة
فلا تاكل الشهد الا بسم
همومك بالعيش مقرونة
فلا تقطع العيش الا بهم
اذا تم امر دنا نقصه
توقع زوالا اذا قيل تم

لبعضهم

لك الدنيا باجمعها جميعا
اذا اعوزت ترزقت قوتا

للامام الاعظم الشافعي رضي الله عنه

علمي معي حيثما يممت يتبعني
صدري وعاء له لا بطن صندوق
ان كنت في البيت كان العلم فيه معي
او كنت في السوق كان العلم في السوق

للواحد من الافاضل

تمنيت ان تمسي فقيها مناظرا
بغير عناء والجنون فنون
اذا كان كسب المال دون مشقة
محالا فكسب العلم كيف يكون

لا ادري قائله

اذا استنكفت من تحصيل علم
فبالخذلان والخسران تبلى
تعلم تملك الآفاق طرا
فان العلم ملك ليس يبلى

لبعضهم

العلم بالعقل مثل القوس والوتر
ان فاتها وتر عدت من الخشب

در ساختن با زمانه

وللدهر اثواب فكن في ثيابه
كلبسته يوما اجد واخلقا
وكن اكيس الكيسى اذا كنت فيهم
وان كنت في الحمقى فكن انت احمقا

في العفو عن زلل الاخوان

اذا شئت ان تدعى كريما مكرما
اديبا ظريفا عاقلا ماجدا حرا
اذا ما اتت من صاحب لك زلة
فكن انت محتالا لزلته عذرا
فان تصاريف الزمان عجيبة
فيوما ترى يسرا ويوما ترى عسرا

لواحد من الائمة المهديين

اصبحت الدنيا لنا عبرة
والحمد لله على ذلكا
اجتمع الناس على ذمها
وما ارى منهم لها تاركا

في الغنى عن الناس

استغن ما استطعت عن الناس الغنى
من يحتاج الى الناس ضرع
قد بلونا الناس في اخلاقهم
فرايناهم لذي المال تبع

في تصريف الزمان

تمنت عجوز ان تكون فتية
وقد لحب الجنبان واحدودب الظهر
تدس الى العطار سلعة اهلها
ولن يصلح العطار ما افسد الدهر

في تشنيع طالب الرزق من غير الله

اتطلب رزق الله من عند غيره
وتصبح من خوف العواقب آمنا

اترضى بصرافي ان كان مشركا
ضمينًا ولا ترضى بربك ضامنا

في مكارم الاخلاق

خذ العفو وامر بعرف كما
امرت واعرض عن الجاهلين
ولن في الكلام لكل الانام
فمستحسن من ذوي الجاه لين

في الحث على السكوت

اذا كنت ذا علم وما راك جاهل
فاعرض ففي ترك الجواب جواب
وان لم تصب في القول فاسكت فانما
سكوتك عن غير الصواب صواب

در ساختن با اهل زمانه

اذا كنت للجرى نديمًا وصاحبا
وانت صحيح الجسم لا شك تجرب

في مذمة الدنيا

اذا ابقت الدنيا على المرء دينه
فما فاته منها فليس بضاير
رضيت بذي الدنيا لكل مفاخر
ملح على الدنيا وكل مكاثر
الم ترها ترقيه حتى اذا صبا
فرت حلقه منها بشفرة جازر
وان امرءا يبتاع دنيا بدينه
لينقلب منها بصفقة خاسر

لبعضهم

اذا المرء لم يعرف مصالح نفسه
ولا هو ان قال الاخلاء يسمع
فلا ترج منه الخير واتركه انه
بايدي صروف الحادثات سيصفع

مما نسب الى امير المومنين علي رضي الله عنه

تامل اذا ما نلت بالامس لذة
فافنيتها هل انت الا كحالم

لامير المؤمنين حسين بن علي رضي الله عنهما

فان تكن الدنيا تعد نفيسة
فدار ثواب الله اعلى وانبل
وان تكن الارزاق قسما مقسما
فقلة سعي المرء احرى واجمل
وان تكن الاموال للترك جمعها
فما بال متروك به المرء يبخل
وان تكن الاجسام للموت انشئت
فقتل امرء بالسيف في الله افضل

في تدارك الامر قبل الندامة

اذا ما اردت الامر فاذرعه كله
وقسه قياس الثوب قبل التقدم
لعلك تنجو سالما من ندامة
فلا خير في امر اتى بالتندم

لبعضهم

اذا كنت في حاجة مرسلا
فارسل حكيما ولا توصه
وان باب امر عليك التوى
فشاور لبيبا ولا تعصه

لواحد من الفضلا

لا تنكري يا عز ان نال الفتى
ذو الاصل واستعلى لئيم المحتد
ان البزاة رؤسهن عواطل
والتاج معقود براس الهدهد

فرد

قيل للناقة في عنقك يا ناقة التواء
قالت الناقة هيهات وهل فيَّ استواء

في الحث على شكر النعمة

اذا اقبلت نعمة فارعها
واقبل عليها بشكر مبين
فانك ان رمت كفرانها
تولت وزالت ولو بعد حين

167

في الحث على القناعة

قناعة انسان بخبز مكرج
ألذ واشهى من خبيص الاراذل
واصعب من هم الاراقم كلها
سؤال فتى من ارذل غير باذل

في الفرج بعد الصبر

اصبر فان وراء العسر تيسير
وكل امر له وقت وتدبير
وللمهيمن في احوالنا نظر
وفوق تدبيرنا لله تقدير

في كسب الكمال ايام الصبا

بني اجتهد في قنية العلوم
تفز باجتناء ثمار المنى
الم تر في دفعة بيدقنا
اذا جد في سيره فرزنا
فآباؤنا الغر قد استسوا
من المجد شم المباني لنا
فان لم نشدها بجهودنا
سيتهدمها ذوا الله تلك البنا

في العقل

چنين گفت دانای دهقان پير
كه دانش بود مرد را دستگير
بدانش نگردد ربان از گناه
كه دانش گرامي ترا زتاج وگاه

في معرفة الارواح

بيني وبينك في المحبة نسبة
مستورة عن سر هذا العالم
نحن اللذان تعارفت ارواحنا
من قبل خلق الله طينة آدم

لبعضهم

نا وصف شمايلت شنيدم عشقت بهزار جان خريدم
عاشق بحكايت مجرد اصناف كمل خود نديدم
نا ديده بوصف كشته عاشق نه ديدنم ونه ديدن شنيدم

في المعنى المشتاق

165

تا دیده مرا بکسی که نام تو نوشتند
دل نامزد تو کرد و مهر تو گزید

لبعضهم

عشقته حضرته سمعا ولم اره
ولاذن تعشق قبل العین احیانا

فی اهداء التحفة والتسلیم

سلامی چو خلق کریمان معطر
سلامی چو نفس حکیمان مطهر
سلامی چو درد کشیهای صدق مدغم
سلامی چو دعوای شوق مضمر
ازین خسته تیر تزویر دوران
ازین بسته بند تقدیر داور
ازین اه چون بید لرزان ز بیش فزون
ازین طالع چون مهره اندر ششدر
بران در همه جسم چون جان موافق
بران در همه چشم چون نور درخور
بران طبع خرم چون آب و آتش
بران خلق خوش بوی چون مشک اذفر

ایضا فی هذا المعنی

بخدایی که دست قدرت او
ماه را عاجز محاق کند
که دل ریش آرزومندم
تا که با وصلت اتفاق کند
گر زند خنده در رخ زند
ور کند شادیی نفاق کند

ایضا فی هذا الباب

معاشر اخوانی سلام علیکم
لقد طالت الاشواق منی الیکم
اقول وقد طال التفرق بیننا
الا لیتنی قد کنت بین یدیکم
کایامنا لما نعمنا بوصلکم
وطیب لیالینا سلام علیکم

فی ذکر الاحباب

در آن نفس که ز جان یک نفس بود باقی
هنوز یاد توام در ضمیر خواهد بود

في المناجات

الهي عبدك العاصي اتاكا   مقرا بالذنوب وقد دعاكا
فان تغفر فانت لذاك اهل   وان تطرد فمن يرحم سواكا

ايضا فيه هذا المعنى

الهي كم ركبت على الخطايا   فهب لي توبة قبل المنايا
ندمت ندامة ارجو الهيا   ستغفر لي رب البرايا

لكمال الصاحب المرحوم محمود ابن يمين

پیش ازین کر دوستی رفتی به پیش دوستی
همرهان رفتی که تا از شادمانی برخورند
وین زمان نزدیک یک دیگر ز همرهان روند
تا بیک دیگر غم گردون دون پرور خورند

للصاحب الشهيد غياث الدين محمد

سالها خاطر مرا زنشاط   هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه طبع غم کسوف نداشت   روز عیش مرا زوال نبود
چرخ میخواست تا کند ضرری   لیکش فرصت و مجال نبود
آخر الامر انچه خواست بکرد   بطریقی که در خیال نبود

فرد لغيره

مرد اینکه بتواند بود   ورنه عالم پر از نسیم صباست

قسم دوم

در مقطعات ولر قسم نثر مشتملدر ولر ده باب

باب اول

در معرفت و حکمت و تنوع التفوها

دلا تو یوسف مصری و بهر تربیت
خرد بسان پدر همچو پیر کنعانی
تو از برای تو کعبه وانکهی ز روی
برادران حسودت قوای شهوانی
مترس اگرچه زکید برادران شده
بچاه تیره طبع لئیم زندانی
لکاروان حقیقت چو بگذرد بر تو
خلاص یابی تا از زیر چاه ظلمانی

ملک الحکما انوری گوید

برترین پایه مرد را عقلست   بهترین مایه مرد را تقویست
بر جمالات فضل او ز میان   هیچ بیعون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند   آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافرانرا که آدمی شمرند   نفس کلهم اضل ازین صفتیست

وله ایضاً فیه

نگر با حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
سلیمانا ابدها لا ابل که صدر حوّا و مسکینا
سنائی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید
بشوی از حرص آنگه یابد دین بینا
دیار مرد سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنانکه از روی مشکل اید روان بو علی سینا
برو جان بزر تن رشتیه که دیر افتد
بیا جز معنی بخشنه در سدّ و لو شینا
با سعادت او یابد انگه از ما چیز که یابد
نه اندر بند و فطرت بیش از کان الغنی طینا
بلی در جاه و اکل سر بدست اندر شسته
و لیکن اندر جاهد و اهم یرضی در چه نیا فینا

ایضاً له فیه

مرا باری کمال این بود کز من طاعتی آید
تنم در راه دین کوشد دل اندر کوشش افزاید
ولیکن امروز من باری ز خود خیری نمی بینم
مگر ناگه دلم راحتی ره توفیق بنماید
مهر رنج انکسی را دان که او کس را برنجاند
مهر آسایش آن ز این کز و یکدل بیاساید
جهان چون بیشه ایست ای جان اجل چون شیر اندر وی
تو او را در طبع ان واو بدندانت همی خاید
مرا انگو ملک میگیرد ز بهر عزل میگیرد
مرا انگو نیز می زاید ز بهر مرگ می زاید
سنه بردار کنج دل از ان معنی که او با کس
نمی پاید نمی پاید نمی پاید نمی پاید

مولانا جلال الدین فرماید

کر عشاق فرضوا قرض دمی فراخه
بیم فراخه قلب را کنج لوف و کان کنی

السید فرخ بیک الشیرازی

158

اگر نیز خردمندی نیوشی پند
روان پاک ازین کالبد پلید مبند
بر همه گیتی دوستی و بنیاد آن
که هست دشمن جان این حریف بدپیوند
فسانهٔ زن و فرزند و زر مشنو زنهار
که هست آفت مرد از زر و زن و فرزند
براستی که بشد هر چه هست حصهٔ تو
هر جا جست کنونت بکر و دام و کمند
بر همه گر دل از حرص نفس باز رهاند
بجست همی که بقدر کفاف شد خرسند
ترا چو قدر کفاف از جهان مهیا شد
دگر مجوی که اینست رسم دانشمند
نصیحتی ز خلیل بگوش جان بشنو
کزین بیش نرسد از کسیت هیچ گزند
مراغ می نسکالی بخود بکس مسکال
مراغ می نپسندی بخود بکس مپسند

ایضاً فیها

نفس تو ز بند حرص بیرون بکش
نه نشستن تو دام کی کفتمند
پس عنان شرع ایمان را بدست دار
ورنه می دان که ترا بزیر پا فکند
گر تو مردی بر نشین مردانه وار
ای مخنث چند گویم چند چند
ور سلیمان وار ابست نه زند
باد بردارد ترا تا ملک چند

ناصر خسرو گوید

درین زندان حریفی چند بانست
کزان یاران جدا می بایدت جست
یکی بخل و دوم خشم و سیم آز
چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد مر هفتمارت
گزین یاران خیال پذرفت کارت
از ایشان بگسل و یاری دگر جوی
رفیقان بزرگ و ناصر جوی

تواضع بس کرم اندر قناعت
کم آزاری و بس بیهنر و طاعت
دکر حلمت الرهمتی خردمند
کسل زانها و با اینها بپیوند
ترا این نیکخواه و آنت بدخواه
تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن
زبدخواهان خود خود را بری کن
اگر زینسان شوی برخوردخیزی
وگر نانسان شوی رو روکه دیوی

نظامی لرت

جوانی بر سر کو جست در باب این جلی سازرا
که شهری بازکا بیند غریبت کاروانی را
زنقد و نسیه عالم همین عمرست سرمایه
حقش بگذار در طاعت بیاموز این معانی را
مزن تخریج جانرا ازان قدرش نخ داند
که هرکو قدر نشناسد متاع رایکانی را

اگر توشادمان باشی چه نقصانی رسد غم را
وگر خود را کنی درغم چه نقصان شادمانی را
بهره میدهی بباد عمر نازنین کز وی
بحاصل می توان کردن حیاة جاودانی را

فرید عطار فرماید

کرت عقلست با پیوند می باش
بانچه هست خرسند می باش
نه ایمن تر زخرسندی جهانیست
نه به زاسودگی نزهت ستانیست
چو آنی هست وانی پای درکش
که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی برادر گر رستی
بلای محکم آمد سر پرستی
جهان چون مار افعی پیچ پیچست
ترا آن به که زو در دست هیچست

سعدی لرت

نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی معنی
که چون خشم آیدش باطل نگوید

فرید الدین عطار فرماید

حکیمی بود کابک مرزبان نام
که با نوشین روان بودیش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی
بهر علمی دلش را فتح بابی
سفیهی کشت ناکه آن پسر را
بسوخت از درد جان آن پدر را
ملک آن مرزبانرا کفت خاصی
که باید کردن آن سک را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان خوب
که الحق نیست خون ریزی چنان خوب
که من شرکت کنم با او درین کار
بریزم زنده را خون چنان خوار
بدو کفتند پس ستان دیت را
نخواهم کفت هرکز آن دیت را
نمی یارم پسر را با بها کرد
که خون خوردن بود از خونبها خورد
نه آن بدفعل کاری بس نکو کرد
که می باید مرا هم کار او کرد
کر از خون پسر خوردن روا نیست
چرا پس خون خود خوردن خطا نیست
ز خون خویش آنکس خورده باشد
که عمر خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمر باقی یک دو هفته ست
دکر آن بخت که بهتر بود رفته ست
کر اینم توبه کردی یک دو هفته
چه سازی چاره آن عمر رفته

مولانا جلال الدین فرماید

کرچه باشد صورتی خوب و نکو
با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو

لوائح الشعرا

در جهان نیکبختان باز دان لم یمتع بود بعمر دراز
واندر آن عمر چون کفاف نیافت میکند کار آخرت را ساز
آخرت را قیاس با دنیا بحقیقت نیست و مجاز

همه در معنی

ای خواجه بزرگ که داری هزار باغ
محسود از آن چو نیست نصیب تو خوشه‌ای
امروز فرصتست چه خسبی همی دمی
از بهر زاد آخرت اندوز توشه‌ای
خواهی سعادت ابدی اختیار کن
قرص جوین و خرقهٔ پشمین و گوشه‌ای

الحکایة والتمثیل للناظر

[illegible]
رو گری بسوی ... بیکن تو از قضا
راه یقین او شد ز شک او ز عاجزی
اندر میان شک و یقین ماند مبتلا
اندر جهان که رعد خروشی بگوش او
هر سوی بنگرید و نبود ابر در هوا
گردید لیسانی دید او بگوشه
از تاختن بکرد سر خویش در عنا
گردان و بازنان و خروشان و ناقرار
نالان از آن تحرک نه خسته و منتها
با خویش گفت سنگ و سنگی بدین صفت
گفته بدو خویش چنین روز و شب چرا
در ساعت آهنین تیری از گلو سنگ
آواز داد گفت نبینی همی مرا
این ناله و تحرک از رو نیست از منست
هرگز نگفت او چو من از وی شوم جدا
در زیر آسیا و تبر چون نگاه کرد
چرخی چو چرخ دید با بند تراشنا

گفتا که اسیاب و تبر هر دو باطلند
کردند ارمنند کمان نه جبر خطا
اب از کار جوی ز چرخ این شنند و گفت
دعوی حجت ناید در شرع نه گوا
هرگز نیابد از تو و زان هر دو هیچ کار
کردن کنم شمار ایک ساعتی رها
مرد اندرین تفکر و اندیشه مانده بود
کینها رعیتانند همه اب پادشا
ناگاه اسیابان زان سوی همچو باد
اندر رسید و اب بیفکند از آسیا
هر لاف کاب و چرخ و تبر و اسیاب زد
کرد او بیک لگد که بزد باطل و هبا
ای دوست هست عالم و هر چیز کاندروست
مانند اسیائی پر محنت و بلا
هر چیز کاندروست ندارد حقیقتی
سر کردن اعتماد نباشد برو روا
تا باشد اختلاف باید زدن نه لاف
روی از سزا چه باید کردن نه ناسزا

این قصه کیست که از حق بحق شد
ما از کجا براه و این قصه از کجا

للمصنف المرحوم سید لطف الله و ...
لبیانی فی التوبة والاستغفار والاغفه

ای همیار که بعد از انتظار بی شمار ؞
در کف مقصود من آمد زمام اختیار
مدتی کردم تمنا رجا از جان و دل ؞
آخر الامر میسر شد بفضل کردگار
در بیابان مل لبیک گویان می روم ؞
سر قدم کردم همی گویم که یارب زینهار
لیکن از افعال خود نکو هراسان بوده ام ؞
زانکه نیکی نامد از من هیچ وقتی در شمار
زاد کارم زلتست و بار من جز هیچ نیست ؞
چون بود حال کسی کو باشدش این کار و بار
در هوا و در هوسها عمر ضایع کرده ام ؞
از پی تحصیل عصیان هیچ نکوشیدم قرار
بلجنان و زر و و بال با جان او دکه ؞
که شوم لایق که باشم یکجهت در این دیار

تا صفای خاطر و رفع کدورتها شود
در حریم کبریا یک ساعتی کردن گذار
جون کریمی نیست جز تو جشم میدارم کرم
جون رحیمی نیست جز تو یا الهی رحمت آر
پادشاها لایزالی بنده پیر ضعیف
لاجرم با خداوندا مکردان شرمسار
عجز و مسکینی است زرم یا الهی در پذیر
ضعف و تقصیر است کارم یا الهی در گذار
هاتفی کفتا که ای غافل جه توشه میبری
کفتمش مسکینی و عجز و ندامت شمار
کفت یا بس توبه کن کز توبه کردی سرخ رو
زانکه دارد توبه در بازار عفوش اعتبار
توبه کردم یا الهی نادمم از کارها
توبه کارم توبه ای بعد از این بر روی کار
لیکنی تعذیب من زاید نکردد شاهیت
ور بیامرزی عنایت در بیابد انکسار
نعمت یک روز را کر صد بمانی صد سال عمر
در قیام شکران کس را نباشد اقتدار
بس من تقدیر تقصیر فراوان کرده ام
عمر بکذشت و ندانم جیست فرجام کار
لیک جرمم هست از احصار و تقصیر بیرون
تکیه بر لا تقنطوا دارم که شد بس استوار
در نشاط مقصود خویش از مدتی نخندیده ام
این زمان میکریم از روی ندامت زار زار
آمدم تا عرضه دارم عجز و تقصیرات خود
بو که رحم آری که هستم در مضیق اضطرار
ور نباشد رحمت تو شامل احوال من
ما کوییم حال خود را جز تو ای آمرزکار
اتمام یافت در راه مکه کرده در حرم شریف
کعبه معظمه تمام کرده جون یا رب صحیح و بی عیب شود
کتبه الضعیف ... لتسع وتسعین وسبعمائه
بجوار رحمت رب العالمین
سعدی کوید
بنی آدم اعضاء یکدیکرند که در آفرینش یک کوهرند
جو عضوی بدرد آورد روزکار دکر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیکران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

من کلام ملک الشعرا خاقانی فی التوبه والاعتذار بمکة شرفها الله تعالی

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی بحشر
بنده خرسند بود بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنایت داشت از هر جانبی
آن جنایت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد
زین سفر مقصود اسلامش تو بود سبحج
کالامان گویان بدرگاه و جان تازه کرد
چون زبان او بصفرا آب خجلت شسته شد
بر درت یکهفته هفتاد دیوان تازه کرد
پیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد
پیش حضرت جان قدسی کشته و قربان تازه کرد
این دو حرف از خون بنوشت و در خاکش نهفت
نسخهٔ توبت که خونابه مژگان تازه کرد
عمر ضایع کرده دارد ز تو چشم قبول
گز قبول تو قبالهٔ عمر بتوان تازه کرد
زان دارد که طغرای قبولش در کشی
کان که مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

باب دوم در مکارم اخلاق و عفو

رضی الدین نیشابوری گوید

الرا بدزدوستی اهی — بگناهی نشاید آزردن
ور زبان را بعذر بگشاید — بایدت خشم را فرو خوردن
نا کند دل عاقلان نرست — عفو نا کردن از گنه کردن

هموله در تهنیت عید

ناصر الدین بهر کجا باشی — ایزدت باد حافظ و ناصر
جشن نیشابور دل بند — هست بر رای صایبت ظاهر
از چو من مخلصی چرا باید — که غباری بود بران خاطر
بر لب شد خود گناهی کرد — کرم تو کجا رود آخر

خواجه سنایی گوید رحمه الله

خلق اگر در تو خشم گیرد خار — تو گل خویش از او دریغ مدار
هر که زهرت دهد بود شهد — وانکه از تو برید بدو پیوند
هر که نعمت بداد زر بخشش — وانکه با نیزه بد سر بخشش
تا شوی در جهان جمال آفاق — دم مزن از مکارم اخلاق

175

ایضاً فی العفو

بزرگا گر خطایی کرده آمد
مگیر از من که گر باشند بزرگان
خطا از کهتران آید بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان

کلام اسرارنامهٔ فرید الدّین

عزیزا در پی آن دیر گردان
صبوری و قناعت کن چو مردان

بمردی صبر کن بر جای بنشین
بسر در می‌مدو از پای بنشین

حکیمی در مثل رمزی نمودست
که صبر اندر همه کاری ستودست

همه خذلان مردم از شتابست
خرد را این سخن چون آفتابست

شتاب از حرص خیزد جان مردم
نگه کن حرص آدم بین و گندم

اگر نه حرص در دل راه دادی
کجا از جنة المأوی فتادی

مهموم لمنت نعمه الله علیه

یکی بشنیدم از آن شهرهٔ ایام
که تو چه دوستداری گفت دشنام

که هر چیزی که دیگر میدهندم
بجز دشنام منّت می‌نهندم

عزیزا گاه برکش بار منّت
گران تر آمد از صد کوه محنت

علی را طاقت منّت نبودی
ز منّت کرد مزدوری جهودی

کسی گفتش چرا کردی براشفت
زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت

لنقل الصّخر من قلل الجبال
احبّ الیّ من منن الرّجال

یقول النّاس لی فی الکسب عار
فقلت العار فی ذلّ السّؤال

باب سیوم

در حفظ نفس خود بحسب

مما ینسب الی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ادبت روحی فما وجدت لها
احسن من صونها عن الكذب
وغيبة الناس ان غيبتهم
حرمها ذو الجلال في الكتب
قلت لها صادقا لانصحها
والنصح خير لكل ذي حسب
ان كان من فضة كلامك يا
نفس فان السكوت من ذهب
كن ابن من شئت واكتسب ادبا
يغنيك تحصيله عن النسب
ان الفتى من يقول ها انا ذا
ليس الفتى من يقول كان ابي

اگر بینی همی یار بیش زاده هم
ستوده دوده واصل زدوده فضلا

باصل تنها کسی را افتخار نمی رسد
که نسبت همه از آدم واز حواست

اضافه

مبارز فخر باستاد و شیخ و جد و پدر
اگرچه بود علمشان همه بسندیده
قراضه بتو کرد از سبد باز نمای
وگرنه حمله جهان گنج گیر بوشیدم

هم ازین باب

گرد نام پدر چه می گردی
پدر خویش باش اگر مردی

اضافه

چون شیر بخویش صف شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

اضافه

هنری باش وهر چه خواهی کن
که بزرگی بنام و پدر نیست
نافه مشک را ببین که مشک
که مثالی بزرگ و معتبرست

کوزا هو لزنت عز و شرف

بابوی لطیف حشمت ر ست

ایضا فیه

وما ینفع الاصل من هاشم

اذا کانت النفس من باهله

نسبت از خویشتن کنم جو گهر

نه جو خاکستر که زآتش زاد

ومن معانی

من کان مفتخرا بالمال والنسب

فانما فخرنا بالعلم والادب

لیس الیتیم الذی قد مات والده

ان الیتیم یتیم العقل والادب

باب چهارم در سخا و شجاعة

تراه اذا ما جئته متهللا

کانک تعطیه الذی انت آمله

تعود بسط الکف حتی لو انه

ثناها لقبض لم تجبه انامله

ولو لم یکن فی کفه غیر روحه

لجاد بها فلیتق الله سائله

فی هذا المعنی

خلقت مساعیک الشریفة للعلی

تشابه الارواح للابدان

معنی العلی لک والدعاوی للوری

سور الهدی بروایة السرحان

ومنه

صید الملوک ارانب وثعالب

فاذا رکبت فصیدی الابطال

فی الشجاعة

سنان چو بجوشد اندر نبرد

فرو ریزد از گنبد لاژورد

خروشی چنان بر خروشد که چرخ

بگردد چرخ اندر آید بچرخ

ایضا فیها

ای رخ چو گل فگنده حرکان — کرده با فتح انتبازی

نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم اینه را بطنازی

بر تیغ ملک سنائی   بستر تازیانه حربازی

هم در معنی

جهان آفرینا جهان آفرین   چنین نام لشکری نامدید
کزو بزم زیبد که رزم تیغ   زجوینده هر کین دل از دریغ

هم در باب

خرد نام وزو کینه دو حرزم عقد
ملکی بسوی لشکری و جهان بسوا بی

هم در معنی

فکانه بالجود یعرف ربه
ولو لم یجد بالمال لم یک مومنا
وکانه وجد الجبار لنفسه
فی حلقة تمثل السخاء تکونا

در شجاعت

کجا بانگ او کند صوت تز   شود خشک هم رزم از آواز اجل

ایضاً فیها

ابا من یهدم بیوت الاعادی   بنی بیت مجد رفیع العماد
انامله فی الوغا والندی   تقتل الاعادی وتبذل الایادی
ففیه العطایا نصیب الموالی   ومنه المنایا نصیب المعادی

جمعت الکنمر بسیف صقیل   وفرقتهن بکف جواد

فی المعنی الثانی

روز هیجا چو برکشد ز نیام   دست لشکرکشی روان انبار
کرکنکوها زبیم او نیهان   ورنخواهد زمهتاب او زنهار
بکسلد روح رفد کار ز جسم   مرکشش بود کاینات ز تار

ایضاً فیه

لا عیب فینا غیر ان سماحنا ۱
اغر بنا والناس من کل جانب
فاموالنا لردی ارواحنا غیر ظالم
وافنی لندی اموالنا غیر عائب

بیت

تیغ تو بقطع وفصل کار دشمن
هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

کمال اسمعیل گوید

ای خداوندی که هست از هیبت حجت
در میان سنگ آهن برق آتش مرتعش
بر سر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد
بر سر آید هر که از آن جنس باشد پرورش

باب پنجم
در عزیمت سفر و ترک تجار

ما في المقام لذي عقل وذي أدب
من راحة فدع الأوطان واغترب

إني رأيت وقوف الماء يفسده
إن ساح طاب وإن لم يجر لم يطب

والشمس لو دامت في الأفق طالعة
لملها الناس من عجم ومن عرب

والبدر لولا أفول منه ما نظرت
إليه في كل وقت عين مرتقب

فارق تجد عوضا عمن تفارقه
وانصب فإن لذيذ العيش في النصب

والأسد لولا فراق الغاب ما افترست
والسهم لولا فراق القوس لم يصب

والتبر كالترب ملقى في معادنه
والعود في أرضه نوع من الحطب

للحكيم الانوری

سپهر چون نشد از مرز خط بود مدام
نگار خوش نشد در مرز بها بود گوهر

سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای
نه زخم اره کشیدی نه ضربهای تبر

لغيره من الفضلا

تنقل فلذات الهوى في التنقل
ورد كل صاف لا تقف عند منهل

ولا تستمع قول امرئ القيس إنه
مضل ومن ذا يهتدي بمضلل

ففي الأرض أحباب وفيها منازل
فلا تبك من ذكرى حبيب ومنزل

هم درین باب

سفر ار چه جانت ناخوش بود
کزین جای رفتن به از ننگ نیست

گر تنگ گردد ترا جایگاه
خدای جهان را جهان تنگ نیست

للمصنّفه

لکثرة المکث فی المنازل ذلّ
فاغتنم غربة ولا تتعبّس
اوّل الماء فی الغدیر زلال
فاذا طال مکثه یتدنّس

للمصنّفه

سفرای یار نیک معتبرست
پایهٔ فضل و مایهٔ هنرست
موجب تجربت و صحبت نیک
سبب کسب جاه و مال و زرست
تربیت یابند ز اهل هنر
حقیقت چو ماه و بدرست
علّت اعتبار شهرت مرد
نیک بشنو که غیر من سفرست
ان نبینی که از برای سفر
افسر جهان چه مشتهرست

للمصنّفه

یا من بدا الی المعالی بعده
ودع خدع المنی ودع طیب دعه
هاجر متوکلا علی الله تجد
فی الارض مراغما کثیرا وسعه

باب ششم در تهنیت و تعزیت

در تهنیت عید

عید جهان عید تو فرخنده باد
سایهٔ اقبال تو پاینده باد
در چمن از شرم گلزار ربت
نرگس مخمور سر افکنده باد

منه در معنی

ای طلعت تو عید شریف جهان
ایام عید و فصل شریفت خجسته باد
باسعد طالع قد عاد عید
علیک ومثله الف یعود

للمصنّفه

مهنیکم الاقبال لا علم عنده
ومن یک هنا هکذا فذاک علیم

خدایگانا سال نو فرخ همایون باد
همیشه روز نو جشن و روز عید میمون باد

بجد طالع سعد که کعبه فلک است
هزار دور طواف سعود گردون باد

یا اکرم الکرام یهنی
کل عید وکل یوم سعید

فصل نو فرخ بر تو میمون باد
روزگار تو همه همایون باد

در تهنیت ولادت فرزند

ادا او لد المولود من ال هاشم
فقد زید فی اهل المکارم واحد

اهلا بمقدم ابن الاولاد
خلف الملوک سلالة الامجاد

طلع السعود به وتلک بشارة
شکرت بها الارواح فی الاجساد

نظم دراین باب

طلوع مهر سپهر سعادت و اقبال
ظهور ماه معانی بر آسمان جلال

نتیجه کرم و مهر و فضل و هنر
طلیعه اثر لطف بر نو صغار

خجسته باد و همایون مبارک و میمون
بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال

در تهنیت رجوع از سفر حج

هنیا فقد نلت المنی و بلغته
وما کنت ترجو من ثواب و من اجر

فحج مبرور و اجر کل وافر
و سعیک مشکور الی اخر الدهر

در تهنیت عافیت بعد از مرض

نذر الناس یوم بر کل صوما
غیر انی نذرت لله فطرا

عالم ان ذلک الیوم عید
صومه لا یری ولو کان نذرا

للمتنبی رحمه الله

المجد عوفی اذ عوفیت والکرم
وزال عنک الی اعدائک السقم

182

صحت بصحتك الامال وابتهجت
بها المكارم وانهلت بها الديم
وما اخصك في برء وتهنية
اذا سلمت فكل الناس قد سلموا

ايضا در تهنيت عافيت

اي آنكه ز تشريف شار بخشيد
گردون كبود جامه حالي كه شنيد
كان ذات كمال صفاتش همنا يت
گوري بعد و لباس صحت پوشيد

ايضا در معني

تحمد عنك السقم كل مليحة
بالحاظها والصدغ يا اكرم الورى
لذاك ترى في لحظهن تفترا
لذاك ترى في صدغهن تكسرا

در تهنيت منصب

منصب از منصب تو بعزت بست	هر زمانت منصبي دگر هست
از اثرها دهند جو بيست	كار كلي همه چو خود درست
باش تا صبح دولتت بدمد	اين همه از نتايج سحرست

في المراثي

در مرثيه خواجه شهيد غياث الدين

جاي آنست كاختران امروز
پوستين از دست چرخ چاك كنند
در عزاي آن مهر ازسر سوز
جامه بر تن چو صبح چاك كنند
الغياث الغياث در كرند
ناله و آه درد ناك كنند
كه وزيري بدين عزيزي را
بچنين خواري هلاك كنند

لسراج الدين القمري في المرثيه

اي تازه غنچه در چمن لطف كردگار
از باد مرگ ريخته در موسم بهار
تا نه شد از مصيبت تو سور كربلا
گوهر گريست از غم تو چشم ذو الفقار
زان چشم شركين تو و روي نازكت
گويي چرا نشد ملك الموت شرمسار

183

عنصری گوید در مرثیه سلطان محمود

من نگویم که شهریار بمرد
صفت مرگ شاه نپذیرد
شاه را پیشه نیکنامی بود
مردم نیکنام کی میرد
ملک عالم سراسر بگرفت
رفت تا عالم دگر گیرد

مولانا شرف گوید در مرثیه
مرحومه شهیده دندی سلطان

آن مایه عمر مرا ناگاه عمر آمد بسر
کو عمر تا بینم اشود مانند او عمری دگر
ای خاک در پیرانه سر آن سرو سیم اندام را
در بر گرفتی عاقبت آخر چه میخواهی دگر
از حال خون آلود اوس بر بند از چشم من
او نور چشم خویش را در آب میجوید مگر
از تاب هجرش غنچه را با لب ببین پرخون دل
وز داغ مرگش لاله را افتاده آتش در جگر
بار شمال و دجله را میبرم که بهر ما نشی
این آب می ریزد ز چشم آن خاک می ریزد بسر
من حال آن گل چهره ام گر کردی بالصبا
بوی گل آرد در چمن گر گلشن باید گذر
گر دجله از چشم شه فغان دور از روی او
تا روی سلطان جهان کی دجله آید در نظر

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود
گفتا چتوان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که چرا خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی
گفتا چکنم چون نفس باز پسین بود
گفتم که چرا دیر شدی زیر ما مرا
گفتا که مرا اسب سعادت نه بزین بود
گفتم رضا ده تو بنوشیدن آن نیش
گفتا که رضینا بقضا عمر همین بود
گفتم که ترن بذت امکند بدین حال

184

گفتا که مرا محنت بذ خویش عزیز بوذ

ایضا في المرثیه

ای خاک تیره حال کنون کار کار تست
کان یار غمگسار کنون غمگسار تست
آن یار دلنواز که جانم فداش باد
از ما کنار کرد کنون در کنار تست

سعدی راست

کاش آن روز که در پای تو شد تیغ اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

لمولانا عضد الدین رحمه الله حین رأی ید المخدوم السعید الشهید غیاث الدین محمد الوزیر طاب ثراه مقطوعة محموله علی القضیب فی محنته مراغه ارتجالا

یا حاملا لید الوزیر منوطة
علی القضیب لقد حملت جلیلا
ما بالها ذلت وکانت عمرها

باب هفتم

در علو همت

لمولانا جمال الدین عبد الرزاق الاصفهانی

بدان خدای که بر خوان پادشاهی او
بنیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی نکند
اگر ز چرخ بمن داد یا ز من بربود
نه خاک پستیم آتش غرور برکاست
نه آب هستی هر باد نخوتم بفزود
مرا تواضع طبعی عزیزی آمد لیک
مذلتست تواضع بنزد سفله نمود
نه از تواضع دانم عزیز و دون بودن
نه حلم باشد خوردن قفا ز دست حسود
مرا خدای تعالی عزیز عرضی داد
که جز بعز قناعت نمیشود خشنود
بزنگ و بوی چو نرمادگان ننازم لیک
که مرد جنگ دمانم پلنگ خشم آلود

بنزد من بجز شیر خوشتر ستانی ان
کاخز اهو وسرکین کاو باید بود
بآفتاب اگر این سرم فرود آید
بدین سرم که زگردنش فکنم مرز بود
مرا زهرچه بود مرد را زبان و دست
کزین دو لاف بزرگی همی توان بیمود
نه وقت حمله زبانم هیچ راز باید گفت
نه وقت بخشش دستم هیچ سفله را بستود

ایضاً فی علو الهمة

گردن چرا نهیم جفاء زمانه را
همت چرا کنیم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم
سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر
یا بامراد بر سر گردون نهیم پای
یا مردوار در سر همت کنیم سر

همه دیده معنی ۱۴

ترا گفتم ای روزگار دنی حاصل
که من غیر تو ولیکن تو ندارم باک
من آن نیم که زاقبال تو شوم خرم
من آن نیم که زادبار تو شوم غمناک
مرا ردادن و نادادنت تفاوت نیست
تو خود طریق کرم گیر و خود ره امساک
مراست سکه ترک کلاه همت او
نشاند آستر الا ز اطلس افلاک
بجنب همت دل من جهان چو خاشاکیست
که چشم وهم وجودش نمی‌کند ادراک
اگر بجنبش باد شمال خاشاک
دگر بجنبش خاشاک چشم ان خاشاک

وله ایضاً فی المعنی

اگر نبود دگر انرا بسیم و زر نازش
مرا بقوت بازوی استوار خوشست
ولد نوال و نعمت بیخ کند کسان
مرا سخن نهنرهاء نامدار خوشست

وگر زیار موافق نه بند مردم لاف
مراد لیسکه یار است در کنار خواست
چه سود همی جستم از جهان گفت
که قطع جان و سر دشمنانت کار خواست
ترا رسد که دهی خاک دشمنان بر باد
که تا بر انگشت از تیغ آبدار خواست
چرا ز نزد کسان ضبط خال خود طلبم
خود مرا که هست گرفته رکاب و بار خواست
مبال اگر امیدم بدیگران باشد
مرا امید بدرگاه کردگار خواست

وله رحمة الله علیه

با طبع مرا اساب یکی برتو نیست
در ملک سخن وری چو خسرو نیست
هرچند که نیم جو ندارم لیکن
گو نزد همتم یک جو نیست

وله رحمة الله علیه

بدون کو غمیرا بر ادم سفر باشد
فزون تو توشه شکر بعد بار خود باشد
بشو بپای خسیسان شو که تر نشود
همان بهشت که از خشک و دیده تر باشد
سری فرو نه نکلاهی که بدست آرد
بخاک پای عزیزان که در دسر باشد
جهان رزق حقیقت غمت سرخوار است
تو با تهمتی که صحبت از کدر باشد
مرا اگر توشه روزی و گوشه ...
یقین بدان که شهنشاه بحر و بر باشد
منم که هر دو جهان را بدلاله لم سه طلاق
تراکه دل نبود کی چنین جگر باشد

هم در معنی سابق

بسوی هر زنان کسان بابت قدح
که ماهی از شایگان نعمت جان بشست دهد
جهان پرستشوی پرست شو زیرا
زمانه دولت دل مردی پرست دهد

غم جهان چه خوری زانکه چرخ بلند
رسی تو آخر کار ز تنگنای پست دهد
درین طریق سبکبار رو که لنگ چو
ازانکه زیرکان پشت پا شکست دهد
ترا چو بر همه قادر نمی توانم شد
بنده باید بفرمان بدل بلنج دست دهد

في علو الهمة

شب سیاه بتاریکی ار نشینم به
که از چراغ لئیمان رسد بمن تابش
جگر بر آتش حرمان کباب ولیکن
که از سقایه دونان کنند سیرابش

قال حسان بن ثابت

لَهُ هِمَمٌ لا مُنتهى لِكِبارِها
وهِمَّتُهُ الصُّغرى أجلُّ من الدهرِ
لهُ راحةٌ لو أنَّ مِعشارَ جودِها
على البرِّ صارَ البرُّ أندى من البحرِ

ايضاً في المغني بو السا

وما لي في الدنيا ولا في نعيمها
سوى الفضل والذكر الجميل مآربُ
وانّ طلاب الفضل ديني ومذهبي
وللناس فيما يعشقون مذاهبُ

ايضاً في علو الهمة

چو نکوبهای روزگار سفله نهاد
که تو با کمال هنر خسروی و شاهی ده
بعی و کهنه کلوخی نشانه بر سر راه
زهر که خواهی بستان بهر که خواهی ده

في غنى النفس

لا تحملنّ لمن يمنّ من الأنام عليك منّة
واختر لنفسك حظّها واصبر فإنّ الصبر جنّة
منن الرجال على القلوب أشدّ من وقع الأسنّة

ايضاً فيه

اذا ما اهان امرؤ نفسه فلا اكرم الله من يكرمه

لحسان بن ثابت

وان فتى نال المنى ثم لم ينل
قريبا ولا ذا حاجة لزهيد
(تردد اندکی خبر)
وان امرءا اعلى الرجال على الغنى
ولم نسأل الله الغنى لحسود

لعنتره

المرء بعد الموت احدوثة يفنى ويبقى منه آثاره
واحسن الحالات حال امرء (انسانه) يكتب بعد الموت اخباره

لبعضهم

ما يكون الامر سهلا كله انما الدهر سهول وحزون
هون الامر تعش في راحة ان تهونه والاسيهون
تطلب الراحة في دار العنا • خاب من يطلب شيئا لا يكون

وال الشاعر

يا طالب العلم لا تركن الى الكسل • ما العجل فقد خلق الانسان من عجل
واستشعر الصبر في كسب العلوم وقل اعوذ بالله من علم بلا عمل

للحاتم الطائي

اعاذل ان الجود ليس بمهلكي •

• ولا يخلد النفس الشحيحة لومها
وتذكر اخلاق الفتى وعظامه
• مغيبة في اللحد بال رميمها

مكد لشعر كمال اسمعيل الصفهانوق

نگار لعل ترا خبر تواند بود
که زنده بدل جرکش کجز تواند بود
بار زو و هوس بر نیاید این معنی
بسوز سینه و خون جگر تواند بود
وصال دوست طلب میکنی بلاکش باش
که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند
که سرفرازی با بیم سر تواند بود
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو
چنانکه همت تست ان قدر تواند بود
اگرچه کار بزرگست هم طمع مبر
بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود

ملک الحکما انوری نور الله سره

شکر ایزد را که تا من بوده ام
حرص وا ازم یک زمان رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت
هیچ کس رنجی ز من دیگر نخورد
از طمع هرگز ندادم پشت خم
وز حسد هرگز نکردم روی زرد
نیستم آزاد مرد ار گفته ام
با کسی من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه‌ء
خالی از غوغای جنگ و نبرد
چند چیزک دوست دارم در جهان
چون گذشتی زان حدیث اندر نورد
جای خرم جامه نو بوی خوش
روی خوب و کتب حکمت تخت نرد
یار نیکو جام صافی بانگ رود
دیگ چرب و نان گرم و آب سرد

بر نخواهم گشت ازین تا زنده ام
گر خرد داری تو هم زین بر مگرد

وله رحمه الله

اگر فرزانه پشمینه پوشی
بسان نی زبند دخت مختصر باش
ترا چون حرص مال و مملکت نیست
کلوخ و سنگ را گو سیم و زر باش
ترا چون آشیانه در بهشتست
جهان را گو همه زیر و زبر باش

وله نور الله قبره

درین دو روز توقف که بوک خوانبود
درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کسی لکع عاقبتش
ز خلق سر نکشم باشد از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز اسبابی فراز
که خلق حاصل ازان با فراز بحسب

جو می دهد همه جیزان بقدر حاجت مر
جنانکه خیر سبب جامه رنک پشیب
زبهر حفظ حیاة انج بایدم زکفاف
زبهر کسب کمال انج بایدم زکتاب
هزار سال اگر عمر من بوذ بمثل
مرا نیاز نباشد باسیای نشیب
دو نعمتست مرا کان ملوک را نبوذ
بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

وله رحمه الله علیه

من و این نفس که با نخبه رعنای جهان
جو خسان عشق نبازد نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
همت ناستدن هست و لله الحمد

ایضاً

در جهان هیچ مهمان دانی که جون باید گذاشت
لنز قدر عمری که باید بر همه ازاد مرد

کاستینها در عمر او بر کنند از آب کرم
نی امثل کز بگذرد بر دامن و بالا سرد

وله ایضاً

آلوده منت کسان کم شو
تا یک شبه جرو تاق بوتا نیست
راضی نشود بهیچ نفسی
هر نفس که از نفوس انسا نیست
ای نفس برشته قناعت شو
کانجا همه چیز نیک ارزانیست
در عالم تن جه میکنی هستی
جون مرجع تو بعالم جانیست
شک نیست که هر چه چیز کاره
وانرا بدهد طریق احسانیست
لیکن جو کسی بود که نستاند
احسان نستدن احسانیست
جندانکه مروت است در دادن
در ناستدن هزار چندانیست

191

ملك الكلام كمال الدين اسمعيل

آدمی بر حسب همت خود افزاید

هیچ اندیشه در آن بند چندان کرده

که چه بر هیچ نیاید دون پست شود دون همت

و بر افلاک نهد خوابگه کیوان کرده

کی با سخن حکمت دل تو راه برد

گر گدایی همه خود در دل تو نان – کرده

گو سر از جیب صفا برکنی از صدق چو صبح

چرخ و خورشید ترا گوی گریبان کرده

همه را علو همت

مرا همت بلند و دست کوتاه •

چه بوفای همتم را دست بوفای •

همتم را بلند بردار ز دوش خم شود •

درخت همتم بشه برگیرد ز هندستان برفد •

با قد و بالای تو هست مرا ارزو •

همت عالی چه سود چون نبود دسترس •

للعربية

انّ الاسود اسود الغاب همتها

يوم الكريهة في المسلوب لا السلب

لابي العتاهيه

اذا انقضت الدنيا على المرء دينه •

فما فاته منها فليس بضائر •

وانّ امرءً ابتاع دنيا بدينه •

لمنقلب منها بصفقة خاسر •

لغيره

انّ الولاية لا تدوم لواحد

ان كنت تنكرها فاين الاول

فاغرس من الذكر الجميل غرايسا

فاذا عزلت فانها لا تعزل

وقال الشاعر

اذا انت لم تعرف لنفسك حقها •

هوانا بها كانت على الناس اهونا •

فنفسك اكرمها وان ضاق مسكن •

عليك بها فاطلب لنفسك مسكنا •

مما ینسب الی امیر المومنین علی کرم الله وجهه

اذا ساءنی دهری عزمت تصبرا
فکل بلاء لا یدوم یسیر
وان سرنی لم ابتهج بسروره
فکل نعیم لا یدوم حقیر

لبعضهم

وقالوا طعام البرمکیین طیب
انا و قدیری والسلامة اطیب

وقال

قناعة انسان بخبز مکرج
الذ واشهی من خبیص الاراذل
واصعب من سم الاراقم کلها
سوال فتی من ارذل غیر باذل

وقال

واذا اکلت کسیرة فی شربة من ماء الغدیر
فانا الخلیفة لا الذی یعلی بحیوة السریر

وقال

تخفی فقرا و تعود لیلا
دفعا فتلک بک تعود بطنها
بذل النوال و ظهرها تقبیلا

ایضا فیه

ای کشته بزاری کبودونت
واغشته بخون ان رخ گلگونت
جون از دیگران نمی توانم باری
از دیدهٔ خویشتن بخواهم خونت

ایضا فیه

انروز که ماه و مشتری راکشتند
وان رشک بتان آزری راکشتند
اکنون تو کجایی ای سلیمان بنگر
کز بهر کلی دیو پری راکشتند

ایضا فیه

شاها فلک از سیاست میلرزد
در حضرت تو جو بندگان می ورزد
صاحب نظری کجاست تا در نگرد
تا ان همه سلطنت باین می ارزد

للشيخ سعدي الشيرازي رحمه الله

هر روز باد می برد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
این باد مهرگان که سر از بیضه بر کند
همچون کبوترش بدراند چنگلی
بر هیچ دل منه که درین تنگنای عیش
ناممکن است عافیتی بی تزلزلی
دو بیسته ماه نیکو و بیست مشکبوی
هر لاله که دمید نه از خال و سنبلی
مکروه طبیعتست جهان در نیاک
هر بامداد لعبت شوخی تجملی
دی بوستان خرم و صحن و لاله زار
و از بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
و امروز خارها و مغیلان کشیده تیغ
گویی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا بلیست نی که زر دار الغرور
اهل خرد خانه نگیرند بر پلی
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
[illegible] تفضلی

باب هشتم

در تضمینات

للشيخ شهاب الدين السهروردي رحمه الله في التضمين

جفاني من الأرض مغناكم	جفاني من الحب مأواكم
يحييني ذني حين هاجرتكم	وعيشي هني مذ لقينا كم
لعمري لعمري كم عامر	ولا اشتهي العمر لولا كم
فلولاكم ما عرفنا الهوى	ولولا الهوى ما عرفناكم

للشيخ معز الدين ابي الرضا القاشاني

شفائي بنوط بلقياكم	ودائي مقيم لمسراكم
لساني بذكراكم دائم	وقلبي مدى الدهر مثواكم
ألا يا كرام الورى رحمة	لعبد لكم ليس ينسا كم
سمعت الهوى قبل عرفانكم	عرفنا الهوى إذ وصلنا كم
فلولاكم ما عرفنا الهوى	ولولا الهوى ما عرفنا كم

للشيخ العلامة كمال الدين عبد الرزاق القاشاني

أخوان صدق فدينا كم	لحيا فؤادي محيا كم
سروري ابتدى حين لاقيتكم	وعمري انتهى إذ هجرنا كم
حبيبي الذي فيكم مالك	عدوي الذي ليس يهوا كم

من الطين تنشى بنوا آدم ودني من الحسن انشا كم
وما هيه الحسن وصف الهوا يساويه فالعشق ساوا كم
فلا يعشق الناس الا بكم ولم يوجد العشق لولا كم
فلولاكم ما عرفنا الهوى ولولا الهوى ما عرفنا كم

للمولى الاعظم عز الدين عبد العزيز الكيشى

موالي الورى طال محيا كم ومولاى انى لمولا كم
وانى وان غبت عن عينكم لما غبت اذ لست انسا كم
ولولا دموعى بسا الهوى لاحرقت حاشاى حاشا كم
مرادى من التطق ذكرى لكم مرامى من الطرف لقيا كم
عدفنا كم اذ عرفنا الهوى ونلقى الهوى حين نلقا كم
فلولاكم ما عرفنا الهوى ولولا الهوى ما عرفنا كم

لواحد من الاكابر

سلام مرتى بريا كم عليكم ومن حل مغنا كم
من الهايم الصب عبد لكم ومحياه حقا محيا كم
سفيرى نغر الهوى بعد كم سميرى ضميرى بذكرا كم
لظى نار هجرانكم احرقت فوادى واحشاى حاشا كم
وماكان لى علم دين الهوى وعرفنه بعد الهوا كم
فلولاكم ما عرفنا الهوى ولولا الهوى ما عرفنا كم

مولانا الافاضل العارفين امين الدين دادو في يا نعمة الله

اى بهويت صبح صادق محو من
كرده هردم جاك بر تن پيرهن
شرمسار طلعت ماه تمام
خاكسار قامت سرو چمن
خال تو در ديده دلها سواد
زلف تو در گردن جانها رسن
يك شكن از طره مشكين تو
صد شكست آورده در چين و ختن
زنده از بويت عبير دنا ابد
مرده از شوقت نگنجد در كفن
يا نسيما هاج من ارض الحمى
هجتنى شوقا الى ذاك الوطن
ان قوما انكرونى حبه
وجهه فى ردهم وجه حسن
دوش با من گفت از روى عتاب
آن نگار سرو قد سيم تن

کز سخنهای زبان کامی تو
در زبانها او فتادم چون سخن
مدتی دامن زمن در چین که شد
نه خطا در من جهانی طعنه زن
گر هوای مهر ما داری رها
بیش ازین لاف هواداری مزن
چون تحمل میکنی ای سنگ دل
ذکر ما افسانهٔ هر انجمن
چون روا میداری ای نامهربان
نام یار مهربان در هر دهن
جرم تست آخر که ویران میکنی
هم بدست خویش کار خویشتن
گفتم ای جان عزیزت را فدا
جان چون من صد هزاران ممتحن
سالها با کس نگفتم حال خویش
گرچه امروز از زبان حال من
صح عند الناس انی عاشق
غیر ان لم یعلموا عشقی لمن

للمولی المعظم المرشد برهان الدین نعمة الله

ای سر زلف ترا در هر شکن
صد هزاران دل اسیر و ممتحن
یاد تو در دل حیات افزای جان
عشق تو در جان چو جان اندر بدن
سرو بودی چون ترا بودی روان
ماه بودی چون تو گر گفتی سخن
گرچه از عشق گل رخسار تو
بلبل آسا نعره دارم در چمن
سر عشقت را نکردم آشکار
تا نگفتند نام تو در هر دهن
راز تو بنهفته ام از خلق لیک
زآب چشم و گونهٔ رخسار من
صح عند الناس انی عاشق
غیر ان لم یعلموا عشقی لمن

للامام الفاضل شمس الدین الفواس رحمه الله

دی شبان چشم و چراغ انجمن
ترک مهوش رشک خوبان ختن
از حرم سرمست باز آمد چنان
کز جمالش چون بهشتی شد وطن
شیفته بر زلف و خالش عقل و جان
فتنه بر حسن و جمالش مرد و زن
از گل رخسار بزم آرای او
رفته آب ارغوان و نسترن
ور قد زیبای شهرآشوب او
نا روان بازار سرو و نارون
تا روان زاده نه هرگز کس روان
یا چنان سرو سهی اندر چمن
در تمایل قدش از تاثیر می
همچو گز باد صبا شاخ سمن
نرگسش از باده بر خواب خمار
سنبلش از باد بر تاب و شکن
خانه گشت از عکس رویش چون بهار
او بت چین من بخدمت چون شمن

بالبش دل را ببند بروای جان
با رخش جان را ببند پروای تن
در عتاب آمد بلطف و بر گشاد
درج لعل از رشته در عدن
گفت شرمت باد ای پیمان شکن
چون زنی واداری ای در هر انجمن
چون سخن رازم بود بر سر زبان
چون زبان نامم بود در هر دهن
این زمان چون فاش کردی راز عشق
بعد از این لاف هواداری مزن
لا یحلّ الصدق صدراً لم یکن
فیه للأسرار قلبٌ مؤتمن
زین سخن در پایش افتادم بعذر
گفتم ای شکرلب شیرین سخن
از رهی نامد خلاف حسن عهد
حاش لله فارغم زین وهم و ظن
گرچه مشهورم چو صبح از مهر هست
رازم اندر دل چو جان اندر بدن

کافرم گر هیچ وقتی گفته ام
با کسی هرگز شنید ستی این سخن
با کسی نام تو چون گویم گران
رشکم آید بر زبان خویشتن
لیکن از غم تا چو شمع دیده اند
آشکار از زردروی و ممتحن
صح عند الناس انی عاشق
غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن

فردوسی گوید

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست
بهیچ نوع مرو را زمانه جویا نیست
برو بجا و در دریا نشین مگر روزی
بدست افتد دری کجاش هیچ جا نیست
خجسته حضرت محمود را ولی دریاست
چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در
گناه بخت منست این گناه دریا نیست

شمس الدین خاسی گوید

حضرتش [illegible] آمدم ز خطه غزنه
شنیده بودم کورا بجود همتا نیست
رسیدم الحق و دیدم خجسته درگاهی
که با جلالت او رتبت ثریا نیست
ندیدم از همه پیوستگان حضرت او
وراء من که نشه کار شان مهیا نیست
درین تفکر با بخت خویش میگفتم
که سیر اختر بر وفق رای دانا نیست
شبی بخواب بدیدم جمال فردوسی
که گفت شمس ترا این حدیث تنها نیست
بدین صفت که تو یی من بدیدم بر محمود
دو بیت گفتم بر خاطرت همانا نیست
خجسته حضرت محمود را ولی دریاست
چگونه دریا کورا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در
گناه بخت منست این گناه دریا نیست

لمجمعه و محرره الحنفی جلال الملة والدین عتیقی

زدیده خواستم ای مرکه بنشانم
با بش آتش این خسته دل که برجا نیست
بسی بگفتمش و جز جگر نداد مرا
گناه بخت منست این گناه دریا نیست

للصاحب السعید الشهید
غیاث الدین محمد بن الملک قدس الله

باخنده گل ابر بکجا اشک فشاندی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
ور بلبل دل نشدی عاشق غنچه
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی
کس راه بایمان ز سر کفر نبردی
گر یار نبودی که سر زلف ربودی
تو عاشق خویشی که تا بینه نبودی
رخساره معشوق بعاشق ننمودی

لمولانا شمس الدین
الشیرازی

دل داغم و سالی نشدی کم نفرودی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
ور گفت شنیدن نبدی راحت دلها
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی
احباب عودی بسی گشته غم را
گر یار نبودی که سر زلف ربودی
در لطف خیالش نبدی واسطه جودی
رخساره معشوق بعاشق ننمودی

ملک الشعراء ابن یمین کوید

در فراق یار جانرا لذت دیدار نیست
من فراق یار دیدم با من این گفتار نیست
صحبت گل ای برادر زند بلا خار نیست
ای که گفتی هیچ مشکل جز فراق یار
در امید وصل یاری سد هیچ دشوار نیست
ای چشم میشود هر شب بقاب چشم من
از فراق و آرزوی احباب چشم من
ای چشم بست گل راه خواب چشم من
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کاین وقت می‌گویم که کس بیدار نیست

زخم خنجر خار کشتم تا قرین گل شدم
وز همه کار و مراد خویش بی حاصل شدم
گاه و بیگاه گرد کوی دوست منفعل شدم
زدلان از عیب کردم لاجرم بی دل شدم
از گنه را این عقوبت بحان بسیار نیست

ای که هر وصلی اگر دوری فراق افتدت
وارزوی لب ابی سیم ساق افتدت
با نسیم صبح گو چون اشتیاق افتدت
کای نسیم صبح اگر با زاتفاق افتدت
اوفر خوانی در ان حضرت که مارا بار نیست

گر غمی گر عشق دارم من بگفتار اورم
شستشوی از انرا بهر یار در کار اورم
لیکن این تحفه نمی خواهم ببازار اورم
ور تهی روی این پریشانی بدیوار اورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

دوستان گویند چرا گرد کوی او میپوئی
دل بصحبت تازه کن در ترک هوای او بشوی
گر ملامت میکنندم مردم بیهوده گوی

تا زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

ای که من سر کرده ای نظر از کار مر
بر مگیر ای ماه جز تو نیست غمخوار مر
گرچه لاله روید از مژگان لولو بار مر
فارغی بر هر چه خواهی کن بگلزار مر
نالک گر شمشیر بر فرقم نهی زار نیست

حاسدم گوید که رو برگرد و بند من نیوش
بند نا اهلان چه باید کرد بیهوده بکوش
بر نگردم از جفای یار گو در خون کوش
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

دوست طالع اگر نتابع را فرقه سعدی وار دن
ای بدیهی حسن زلفین عنبر بار دن
همچو سعدی کف اندر پای گلبن خار زن
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ای عشق تو حاصل جهانم — روی تو بهشت جاودانم
جون تیر ستم رسد بجانم — کز لعل تو بوسه ستانم
گر جز تو دهد هزار جانم — در پای سپاه کت فشانم
ساقی گل و لاله بر لب جوست — وقت می لاله رنگ گلبوست
اکنون که چمن چو باغ مینوست — بلبل ز نشاط گل سخنگوست
آخر بسرم گذر کن ای دوست — سیلاب ز خاک آستانم

هر جای گل صبح نوبهاری — ما را هوس امیدواری
دل عید همی کند شرط یاری — بلبلان چنین سپید و کداری
تو تحفه سر وصل تا نداری — تن عاریتی خویش جانم

ما با تو همه وفا نمودیم — وز تو همه ما جفا شنودیم
اکنون که بعهد تو آزمودیم — در مهر تو بیشتر فزودیم
آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم

با بیخ که از جفا کنی برم — دستی نه که با قضا ستیزم
از خاک بر در تو خیزم — عزمست که از تو بر نخیزم
من مهره مهر تو نبرزم — الا که بر تو استخوانم

گر دیده شود ز گریه جیحون — از دوست مفارقت نجویم
ور دهر کند ز گل سبویم — من جز گل مهر تو نبویم
من ترک وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم

ای شش لب شکر طفیلی — با نور رخت قمر سهیلی
تا دیده نبوذ با تو میلی — از دیده مژه روانه سیلی
مجنونم اگر بهاء لیلی — ملک عرب و عجم ستانم

ای لعل تو آب زندگانی — وصل تو حیات جاودانی
سودای تو غایت امانی — اندوه تو عین شادمانی
هر حکم که بر سرم برانی — سهلست ز عشق مهربانم

دوری نسیم صبح رازی — گفتم چو رسی بدلنوازی
گر عرضه کنی همی نیازی — گوای جگر شده چاره سازی
هیهات که جز تو شاه بازی — تشریف دهد در آشیانم

للصاحب السعید الشهید غیاث الدین محمد بن رشید الحق و الدین رحمته

تا کی آخر دریا شد چشم از دیدار تو
ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
در چنین حالت که بر من دشمنان از بد رحم
مر گرفت دمن نیاید بر دل مسکین من

وله ایضاً فی التضمین

اگرچه غصه هجران کند ارچنین تظلم
امیدوار چنانم که کار بسته بر آید

همیشه حال کسی یک قرار نماند
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

وله

بلبل اسیر هوای گلستان روی تو
دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
در شب هجران تو چون صبح جانی میدهم
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

وله

روی لطف و عنایت گرت مراد بود
بیک کرشمه توانی که کار ما سازی
تو چارهٔ دل مجروح ما توانی کرد
ولی بچارهٔ بیچارگان نپردازی

وله

بایدم چون سر زلف تو پریشان بودن
تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد
با سر زلف تو تا باشد چو دلم را سروکار
چه عجب گر دل زار نه سروسامان باشد

وله

ایضاً له فی التضمین

عشق ظاهر بازگو معنی همی خواهی ز اهل
شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن
همچو شمعی در تپش رخسار خیالت همچو شمع
کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن

ایضاً له فی التضمین

که دل دهد که توبیت یار نازنین
ما می‌دهیم و چاره ترا با کار دل
از دوای درد دلم کن که گفته اند
نازک بود حکایت دل زینهار دل

ایضاً له طیب الله ثراه

گل و ثمرت بخوانم که در لطافت
و گل نازکتری و ز ثمر خوشتر
ز سر تا پای تو کردم قیاسی
همه جان و دل از پای تا سر

الرباعیة فی التضمین

نی کوه حجر بجذبهٔ اهل هنر
شیرین نفسی که نیست شکر

گفتم دو چشم راحت جانم بگفت
بر بسته در کی باشد و بر رسته در کی

همه در معنی سابق

میگفتم بدندان بسیم عقد در
من همچو تو خوشاب و پاکیزه گهر
خندان خندان بزیر لب گفت برو
بر بسته در کی باشد و بر رسته در کی

هم در معنی سابق

زلفت بمن گفت که در درد و غمی
ما نیم کشیده ماه را در چنبر
خطش ز کنار سر برون آمد و گفت
بر بسته در کی باشد و بر رسته در کی

لصاحبه فی التضمین

دوش ار آتش سیم با اب دیده میگفت
کز تو سوزد تنم ولایق جای او دیدن
اشکم دوید و بنهاد رخ بر زمین و گفتا
از دست پای شاریر و زها بسر دویدن

لصاحبه

گر کنی سوی غریبان و فقیران نظری
ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
نه چنیم شیفته روی تو ان گیسه نیست
بکمند تو گرفت رو بدام تو اسیر

لصاحبه فی التضمین

از محنت هجران جگر سوخته بران
خرم تن آنکس که دل ریش ندارد
کوهی که دل در همه آفاق توان یافت
کاندیشه یار ستم اندیش ندارد

فی التضمین

نازنینی را که نازش قیصر و خاقان کشد
در خواهید سر زلفش بدامان کشد
گفتم آخر ای دل شوریده سودائیم
باز گو تا چند بار محنت هجران کشد
از سر ناز و تکبر زیر لب خندید و گفت
هر که را طاوس باید جور هندستان کشد

هم در معنی

203

دی همی کردم سؤال از مفتی کوی عشق
کز کسی را وصل باید محنت هجران کشد
گفت این مثل عاشقست که افواه خلق
هر کرا طاوس باید جور هندستان کشد

همو در تضمین

دوش با دلدار گفتم کز دل مجروح ام
از سر زلفت بالی چند پایان کشد
خط او از زیر لب گفتا ای پریشان روزگار
هر کرا طاوس باید جور هندستان کشد

الرباعیة التضمین

گل گفت چو خیمه‌ای آراسته‌ام
نرگس بکرشمه گفت پیداست که من
بلبل هم از این نمط حدیثی میگفت
باد سحر از میانه برخاست که من

لغز

ای لاله دل‌سوخته در صحن چمن
شکفته با طفلان ریاحین و سمن
کین بچه ز روی گل که بر میدارد
باد سحر از میانه برخاست که من

همو در این باب

گل را دیدم نشسته بر طرف چمن
پیراهن خود چاک زده تا دامن
گفتم که طراز اطلسش که درید
باد سحر از میانه برخاست که من

همو در این باب

چون عزم سفر کرد نگار از بر من
فریاد همی زدم که ای سرو چمن
از ما سوی تو که آورد پیغامی
باد سحر از میانه برخاست که من

لمولانا جلال الدین العتیقی

منزل چو میانه بود کردیم وطن
شب خفته نشسته بود و خاریدن تن
گفتیم که دفع پشه از ما که کند
باد سحر از میانه برخاست که من

همو در معنی

204

عبدالملک بریرحیلفت بزن
بر صبح جماع میدهی در گلشن
دن گفت برین سخن گواهی باید
با سحر از میانه برخاست که من

فی اللطیفه

کس گفت جماع چنین که آراسته من
کون جست بحث گفت پیداست که من
لعنم که کند صلح میان دو بزرگ
کیرم ز میانه راست برخاست که من

فی التضمین

دکل چو شد زاشنا سد انکس
که می گوید که هستی صورت از گل
بیابنشین که بر چشم عزیزان
چه لطفی هر جانه همه دل

فی التضمین

چه رنجها که کشیدم درشب هجران
جزا انکه گفتنیم شکر روز وصال
خواب غفلت بدیدم روی نگارینم
سر فراق گفتیم لاجرم زخیال

فی التضمین

بابا الصبا خطاب کردم — کاخر نه تو پیک عاشقانی
احوال دلم بگو بیارم — کان سوخته تواز نهانی
می‌گرد و غم تو همی نیست — ای نور چراغ زندگانی

فی التضمین

برازدوش در اثناء گریه میگفتم
که دل زدرد فراق و غمش بجان آمد
هنوز اشک بدامان ز دیده نسپرده
که ناگهان بر من آن یار مهربان آمد
رجا بجستم و دریکرفتم و گفتم
عجب عجب که تو یار دوستان آمد

مَضَى الدَهرُ وَالأيامُ وَالذَنبُ حاصِلي
وَجاءَ رَسُولُ المَوتِ وَالقَلبُ غافِلي
نَعيمُكَ فِي الدُنيا غُرورٌ وَحَسرَةٌ
وَعَيشُكَ فِي الدُنيا نُزولٌ وَباطِلي

باب نهم

در خمریات

انوری گوید

غذای روح بود باده رحیق الحق
که رنگ و بوی کند از دور رنگ گل را دق
بطعم تلخ چو پند پدر ولیکن مفید
بنزد مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته باحکام عقل بر عاقل
حرام گشته بفتوی شرع بر احمق
غلام باده نابم که رخ خوبان
برافروزد بسه کاسه هزار قطره عرق

ابو علی سینا فرماید

دل را نبود هیچ مفرح به از انگور
ماء العنب ای دوست غم از دل ببرد دور
گر من بطبیعت بکرانه بنشینم
[illegible] از خلق جهان یکسره مهجور
علت بود اصلش یک دم و باسره
من پخته بیارد هم بخام محرور
در باره دو شرط است نگه دار و همی خور
اندازه نگه داشتن و خوردن مستور

[illegible]

الراح فی هذی البلایا راحتی
لله فاجعل راحتی فی راحتی
بنت الکروم شفاء مجروح البلا
عالج بها یا ابن الکرام جراحتی

جلال الدین عتیقی گوید رحمه الله

بر بوستان و بوی می و آواز رود
از سرم عقل و ز دل جان و ز جان هوش ربود
امشب انست که از بخت بخواهیم سود
عمر رفته ز جهان باز توانیم ربود
هرچه امشب جهد است ز عشرت مکن
امشب آن نیست که از عقل توان پند شنود
باده گستاخ بده پیش لب ساقی ازانک
ترسم از نازکی آن لعل شود خون آلود
دفع آن باده روان کن بعوض خون ز انک
لب زیان بجز این مایه نمی آرد سود

نخم عشرت پیر آلن کرایمان هالی
کانج کاند همان چیز نخواهند درود
بر تو بستند در شهر حقیقت بگشا
در عجزی مگر از در بتوانیم گشود
نکند گوش عشقی سخن جنت تا
بو در هست مجالی که تواند رخ سود

لو لاحد من الظرفا

مرا زمانه بعکس نهاد قاضی نام
چو خواجه‌ای که نهند نام هندوی کافور
سجل نویسم و باشد دوبیت ساغر
نکاح بندم و باشد وکیل مرطنبور

لغیره

جماعتی که هر کار شان برو روز و شب
لواطه است و زنا و ربا و کسب حرام

زنهار انکه نمی توبه کرده اند از جهل
بنزد عامه همه مصلحند و نیکو کام
و گر حکیمی از اده خود مندری
بچند گونه هنر کشته شهره آیام
ساله دو سه از جی نشناوی بکند
برای حفظ مزاج و زبهر هضم طعام
هزار طعنه زنند و هزار عیب کنند
که کنت یا زن خان و مان حرام عوام

بشر خطیب گنجه گوید

بزرگ زاده جوانی بدم مرانی گنجه
همه مسائل تفسیر و فقه کرده تمام
که مناظر جست و که مجادله جلد
مفسری بنوا و اعظی فصیح کلام
هوای باره نا بم بدین مقام افکند
هزار خانه چنین پیش سوخته خام

لغیره

بدیع الزمان همه طعامت نبوده ؛ چرا کرد طبع سیر لب ارزو
نخستین طعامت و انکه شراب ؛ زقرآن بخواندی کلوا واشربوا

وله

همواره دلم لذر زوی اره کند
قصد رخ خوبان پری زاده کند
ممکن نبود لکنر خم لمن تا باشد
ترک می ناب و رخ ساده کند

وله

با محتسب و قاضی و با شحنه بگوی
کامد شب عید جانفزای دلجوی
برگون زنان نغمه نهید و بسر لب
مهوی که نهاده اند بر خم و سبوی

وله

گل لحظه زاند و گرانی باید
بر حسب گل رطل گرانی باید
لرزانکه گل تازه نباشد شاید
زین تازه گلی غنچه دهانی باید

وله

سا کنی است بزم مجلس خردن او بیست حالی
گر صد حرام [illegible] جامی خلتان خالی

بهر سعی

نشاط باز انکه کن له باشد
حریف تو ظریف و مجلس آرای
ز بهر غایت مستی مخودی
که در طبعت نماند لهو راجای
بجز شاهد حریفان مستی بس
وگر لابد بود برجار صغرای
حریف حسن جون از جاد بگذشت
چنان باشد که خر را بجین پای

انضافه

همه در وقت گل از اب عنب لیمی بار
فصل بابر بگل شکر و غناب دهی
فرصت وقت نگهدار که نافع نبود
نوش دارو که بسل زعزل بسهراب دهی

لضافه

شراب لعل کوامی دهند نجام مهی
که جاد گوهرم اندر جهار جای مدام
ز مرد اندر تا کم عقیقم اندر غرم

208

سهیلم اندر حرم امامم اندر جام
بطعم چون سخن تلخ مهربان پدر
که تلخ باشد از آغاز و نوش در فرجام
حریم چون بوذان کو مزکی لحو بولو
حلال زلفه مدید انفار ترلو حرام

سنایی رحمه در مذمت خمر

مکند دانا مستی نخورد عاقل می
ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
چه خوری چیزی که از خوردن آن چیز ترا
نه چون سرو نماید مثل سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

هم در معنی

چو گل که سکلعم بوقت بهار | بسیل جرعه می در زمان شباب
ببینی که با تم از روی قدح | اگر چه ازو مست باشم خراب
تنی شد مرا که نظر تو خلاص | طرح شبابست در شراب

از قصیده ابن فارض هم در معنی

شربنا على ذكر الحبيب مدامة
سكرنا بها من قبل ان يخلق الكرم
لها البدر كاس وهي شمس يديرها
هلال وكم يبدو اذا امزجت نجم
فان خطرت يوما على خاطر امرئ
اقام به الافراح وارتحل الهم
ولو طرحوا في فيء حائط كرمها
عليلا وقد اشفى لفارقه السقم
ولو خضبت في كاسها كف لامس
لما ضل في ليل وفي يده النجم
ولو جليت سرا على اكمه غدا
بصيرا ومن راووقها تسمع الصم
ولو عبقت في الشرق انفاس طيبها
وفي الغرب مزكوم لعاد له الشم
ولو نال فدم القوم لثم فدامها
لاكسبه معنى شمائلها اللثم
يقولون لي صفها فانت بوصفها
خبير نعم عندي باوصافها علم
صفاء ولا ماء ولطف ولا هوا

209

وَنورُ وَلا نارُ وَروحُ وَلا جِسْمُ

از قصیدهٔ قطران ارموی در معنی

آن می که چون زد و ربلوری زعکس او
شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
و ربگذری بشب اندر شعاع او
از چشم آدمی نتوان شد نهان
روحیست بی کثافت و شمسیست بی کسوف
نوریست بی نظیر و ناریست بی دخان

لغیره

از آن شراب که در دردیش تاریکی
هلال عید توان دید روز نیل انداز
میی که پرتو عکسش ز سطح ظاهر خم
برون کند ز صمیم ضمیر نکته راز

لغیره

گلیست دلی گر برتوش شود گلگون
نگار کرده بدیوار صورت شبدیز
مبالغت کنم خفتگان خواب عدم
ببوی زنده کند بی وجود رستاخیز

باب دهم
در استغنا و فتوی

مولانا شمس الدین الدشتی فی الاستفتاء الی مجد الدین همگر

ای از زمین وقار تو بر آسمان فضل
ماه خجسته طالع و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
جمعی دگر برین سخن انکار میکنند
زین جمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست
دیوان فضل تو ملک سخن وری

الجواب
لمجد الدین همگر

جمعی ز اهل خطه کاشان که بوده‌اند
از ارباب فضل و فطنت گوی هنروری
کردند بحث در سخن منشیان نظم
تا خود که سفت بهتر در دری دری

در انوری مناظره‌شان بود و در ظهیر
تا خود کراست پایه برتر ز شاعری
جمعی شدند شیفته بر گفته ظهیر
جوقی شدند فتنه بر اشعار انوری
انصاف چون نیافت گروه از دو گروه
من بنده را گزید نظرشان به داوری
بر من بجا ربیت کفالت منّتی
کانرا بهفت عضو رهینم بچاکری
از آب فاریاب یکی عرضه داد در
وز خاک خاوران دگر از جام خاوری
شعر ظهیر اگرچه سرآمد ز جنس نظم
با طرز انوری چه زند لاف همسری
طعم رطب اگرچه لذیذست و خوش مذاق
کی می‌بود بخاصیت از قند عسکری
بیدار چه سبز و نغز و لطیفست در بهار
پهلو کجا زند به بهی یا گل طری
گرچه طباع مختلف نوع
وانواع را طباع برانگند مشتری
اینست اعتقاد رهی در دو عذر گوی
گر تو مقلدی سخن مجد همگری
ای خشک جان نثار سر خاک هر دو یار
کاشعارشان چو آب روانست از تری

فی الجواب
لمولانا امامی الهروی

ای سالک مسالک فکرت درین سوال
معدور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز تو چون بعد تناسب میان دو طرز
هیچ احتیاج نیست بدین رنج گستری
این معجزست و آن سحر این نور و آن چراغ
این مه و آن ستاره و این حور و آن پری

جواب مولانا شمس الدین الکحال الاصفهانی

هر ناهنری ببین که ترجیح می‌نهد
شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
مانند بدان گروه که نشناختند باز
اعجاز موسوی را از سحر سامری

حکایت

شبی در اصفهان معین الدین پروانه وشمس الدین
صاحب دیوان ونور الدین رصدی ورضی الدین
بابا وافتخار الدین قزوینی درین بحث بوده اند
که شعر شیخ سعدی بهترست یا شعر مجد الدین همگر
یا شعر امامی رحمهم الله واستفتا کرده اند
وهر یکی بیتی گفته بمجد الدین همگر فرستاده اند

اول معین الدین پروانه گفت

ز شمس فضل مجد دولت و دین
سوالی می کند پروانه دوم

شمس الدین صاحب دیوان گفت

جود و دولت حضرت را هست لازم
دعاگو صاحب دیوانش ملزوم

نور الدین رصدی گفت

ز شاگردان تو هستند حاضر
رضی وافتخار و نور بیشوم

رضی الدین بابا گفت

ز اشعار تو و سعد و امامی
کدامین به پسندند اندرین بوم

افتخار الدین قزوینی گفت

یقین دانم که باشد کان انصاف
همی درخست تو چون آهن و موم

مجد الدین همگر در جواب گفت

در شعر اگرچه طوطی خوش نفسیم
بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در مذهب شاعری باجماع امم
هرگز من و سعدی باما می نرسیم

این حکایت بشیخ سعدی رسید و گفت

هر کس که بپایگاه سعدی نرسد
از بخت بد و سیه گلیمی نرسد
همه که بعمر خود نکرد دست نماز
ممکن نیست که هرگز بامامی نرسد

للامیر ارج فی الاستغنا
عن ل من یحیمین

212

خدایگان فصیحان دهر ابن یمین
توئی که هست فضایل ترا و همتا نه

بریختن خون بسی ملحد این مه روزه
از و ملول چه جای نیست بنده تنها نه

بروز زحمت دق باشد و شب استسقا
عوارضی که دوایش بجز دعا را نه

برای دفع حضرت زبهر هضم طعام
بشرط آنکه نهان بود بیدا نه

بجای آب دو سه کاسه می بس از افطار
اگر کنیم تناول روا بود یا نه

للامیر الفاضل محمود ابن یمین فی الجواب

سر افاضل عصر ای حجی دهر فن
بسان مردم یکی فن کسیت همتا نه

بپیش بنده رسید از تو قطعه که ز لطف
ندانم ار جاه ابجنان بود یا نه

سوال کرده لطیفانه نکته و مرا
جواب راست نوشتن زعامه یارا نه

اگرچه زحمت دق است و رنج استسقا
ولیک بر همه تنها ست بر تو تنها نه

زبیم عامه در این مه جو باده نتوان خورد
دوای این دو مرض هیچ جز مدارا نه

بذر الله ذم الخجی کرد هجو شاه قاضی

شاه قاضی و چند یار دگر — عزم بزم بهار می کردند
خلوتی را قرار می دادند — گوشهٔ اختیار می کردند
نه تحاشی لطیفه می گفتند — طیبت بی شمار می کردند
ناگهان شاه در میانه بخفت — یارکان انتظار می کردند
بند شلوار گشوده بزدند — منزل انم چه کار می کردند

شاه قاضی گوید در جواب

بدر ده مراجی و عفیفه او — دوش دانی چه کار می کردند
صاعد کل را بخانه می بردند — تا سحرگه قمار می کردند
هر چه بدر و عفیفه می بردند — ز ره رخ اختیار می کردند
و آنچه می برد صاعد کل ز یسار — بجماعی قرار می کردند
بدر در خواب شد و ایشان — قصد بوس و کنار می کردند

هر زمانی چراغ می کشتند ، من ندانم چه کار می کردند

خواجه حسن شاه

سر برآوردی بدولت ای مردی کرم لطف
دست بس حق اذ خدا افلاک را در زیر کشید
این همان چرخست کز نوشروان بربود تاج
وین همان دورست کز شاه اردوان بستد سریر

طغان قهستانی گوید در جواب

چون خرد داد خدا گر ظلم دانی عدل باز
عدل می‌بایست کرد آنکه که بودی بر سریر
ظلم کردی عدل چه داری طمع چون خفته نیست
هم ازان شربت که دادی هم ازان شربت بگیر

لواحد من الفضلا

خرد در گوش دولت گفت روزی
که میخواهم که با من یار باشی
جوابش داد دولت گفت هرجا
که من باشم تو خود ناچار باشی

لبعضهم فی الجواب

دروغست این که دولت گفت هرجا ،
که من باشم خرد ناچار باشد ،
خردمندان دولت یار دانند ،
که دولت نه خرد بسیار باشد

در عتاب

دعاگوی مخلص خوان چشم دارد
که نه یاد کند خواجه عزم تماشا
مرا بر این عزم می بود وقتی
ولی نه حضور تو کلا و حاشا

در جواب

ترا شرم ناید که گویی بطعنه ،
خوشت باد نه صحبت ما تماشا ،
مرا نه تو والله که جان خوش نباید ،
چه جای تماشاست کلا و حاشا

باب یازدهم

در شرح نامهای اشتیاق و فرقت

كتبت وماء العين يجري صبابة
ونار الهوى في اضلعي تتلهب
وليس لروحي غير وصلك راحة
وليس لعيني غير عينك مطلب

لمصنفه

حبذا ذوق روزگار وصال — روزگار امانی و آمال
روزگاری چو روزگار شباب — روزگار سعادت و اقبال
روزگاری که روزگار جهان — اندرین روزگار هست محال

غيره

سقيا ورعيا لايام لنا سلفت
فيها السرور وفيها العيش متصل
عين الحوادث في الاحداث راقدة
والدهر في غفلة والشمل مشتمل

در چرخ می رسد خروش من از فراق
اورا بوعدهاء تو خاموش کرده ام

هر رقعه که من بنوشتم بخون دل
هم شعلهای شوق منش سوخت در زمان
هر نامه کسی می کذارم اتمام [?]
کو نامه نکنت یار بهیچ ایامت [?]
فرات نامه جز کلیه آن کند [?]
که در صد نامه شرح آن توان کرد

لمصنفه

اذا الاخوان فاتهم التلاقي
فلا صلة ابر من الكتاب
اذا كتب الصديق لكل شيئا [?]
نحن كتابه رد الجواب
نسيت مودتي اذ طال عهدي
نعم قد قيل طول العهد منسي

لمصنفه

بخدایی که بر نهان دلم — عالم السر والخفیاتست [?]
که غم عشق دیم برسر فراق [?] — انجه از رنج یکم شبها نیست [?]
بخدایی که زعشق جمال تو [?] — جز نامه من نمی شود منظوم [?]
که بماندم چو قالب بی روح — تا زعهد بلاد تو شدم محروم

275

ای باد سلام من بهر از سر مهر
از قطره بدریا بر و از ذره بمهر
در کوی وصال خانهٔ بود مرا
آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند
بجان شعوف خالک از دیارم
لانجا اتصالی بود مارا
وما حب الدیار شغفن قلبی
ولکن حبّ من سکن الدیارا

اضافة

ای سر کلک تو خطی سر بهر آمد بما
جان باستقبال شد کای جان جانها تا کجا
در صبا جان مرده شد در دل حلقه زد
وز بن هر موی فریادی بر آمد کاندرآ
ای رای الصبا در کلبهٔ احزان ما
این همه خوش شد دولت از کجا آمدهٔ
مرا دو دیده زهجر تو تیره شد بود
سواد خط تو شد باز دلم بینایی

دردی که من از هجر تو دارم حاصل
دل داند و مرحم اثم و من دانم و دل
حالی شده و دل خراب ارم ز فراق
نه صبر و نه خورد و خواب دارم ز فراق

اضافة

مرا از دولت وصل تو میدی نیست
باقبال تو خوش خوش روزگاری
فرامش نه کرد اهل وفا را
از این اندیشه دل خون گشته باری
جهانا در جهان کام دل اینست
که گرد اند جدا یاری زیاری

المفرد

هزار جان گرامی بخشیدن جان رهی
اگرچه نیست گرامی فدای جان تو باد
کنجوانی اذا قرأت کتابی
لا تردّن للکتاب جوابا
چو نامه خوانی مر نامه را تو باش جواب
جواب نامهٔ من نامه در کم مفرست

ایضاً فیها

جهانی ز هجر جناب تو اینچنان تاریست
چشم من که شبان روز می نماید باز
غمی است مرا با فراق حضرت تو
که من حدیث تن رخ دهن رانم باز
کدام رخ مرا در زمانه بدتر از آن
که از ملازمت حضرت تو مانم باز
اگر نه لطف تو شاها معز یابم
بگو که من دل ازین غصه کی رهانم باز

ایضاً فیها

اگر سعادت و دولت مساعدم باشد
وگر دعای من خسته مستجاب بود
پناه من پس ازین چون سعادت و اقبال
همیشه قبله جان یعنی آنجناب بود

ایضاً فیها

قسم بخالق عالم که دلم از استغنا
بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم
که نیست هرگز تشنه آب و مرده بجان

چنانکه من بلقای تو آرزومندم
فذلکه همه تفصیل رنج من این بس
که از لقای شریف پناه خرسندم

ایضاً فیها

طومار شوق کی تواند نوشت اگر
دریا مداد و شاخ درختان قلم شود
خم شد ز آرزوی رخت پشت قامتم
ور پشت آسمان کشد این بار خم شود
دارم امید آنکه خداوند ذوالجلال
روزی کند حال تو با غصه کم شود

ایضاً فیها

گر یک نفس فراق تو اندیشه کردمی
کشتی ز بیم هجر تو جان و دلم فکار
واکنون تو دوری از من و من ز تو دور ام
سختا که آدمیست بر احداث روزگار

ایضاً فیها

تو با من روز و شب در باغ انسی
دروغست لن طول العهد منسی

ایضاً فیها

کوزمین جمله را دوات کنند
ور شود حبر ابهای انحار
ور ملایک محرران کرد نه
و اسمانها شود همه طومار
ور نویسند بریکی قانون
بشب روز با بروز شمار
همه عجز اورند و نتوانند
که نویسند صد یکی ز هزار

ایضاً فیها

اند برام عاشق مهجور مستهام
مرغی ز اشیانه محبوب نامه نام
روحش لعب نفا که یا امل الحدیث
عقلش خطاب کرد یا احسن الکلام

ایضاً فیها

کر نخواهی کشتنم بیچارکی
رحمتی اخر بو من بیچارکی
در فراقت جز غمم غمخوار نیست
وای انکس که غم کند غمخوارکی

ایضاً فیها

بنامه که کلی یارا و راز منی
که نه ننکی ازان خرد نه عاری
مکن بیچاره کی طراف اصوشی
که چون غریب باشد دوستداری
بیاری بندکانرا ناری یار
چنین باشد طریق دوستداری

ایضاً فیها

بیشه من بی تو دور از روی تو
بشب دستان زغم بر دندان کند نست
در فراقت زندکی ار میکنم
زندکانی نیست انجان کند نست
فرد کسی کز خدمت محروم کنفو
عذاب دوزخش معلوم کنفو

باب دوازدهم

در اشعار مشتمل بر عداد

قال الشاعر

ما الناس الا اثنان فكر فيهم مجتهد
فواجد لا يكتفي وطالب ليس يجد

للرباعية

ازدکه مصور همه عالم اوست
دو چیز ترا بداد کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

للبعض الشعرا

دو چیز را حرکات نیست دو چیز ده
نجوم را درجات و علوم را احکام

در لغز دسته

خط و خال و لب تو هر سه ز یک خوبترند
راستی خونی تو جمله بوجه افزاست

ترا سه چیز می باید ز کونین
بدانستن سفر کردن شدن عین

خاقانی گوید در سه

هر چه امن و فراغت و کفاف
مانند خاقانی ز جهان هر سه
گرچه هر سه وراء مملکت است
صحت آمد ورای آن هر سه

انضافه

نهاية حال المرء قالوا ثلاثة ٭ ورابعها خلوة وهو خيارها
لقد زعموا امنا وما لا وصحة ٭ ولم يعلموا ان الشباب مدارها

انضافه

ثلثة ليس لها نهاية ٭ الامن والصحة والكفاية

وله

ثلثة یا صاح یذهبن الحزن
الماء والخضراء والوجه الحسن

ایضاً

سه چیز همی دارد شان از صحبت من باز
در نیم شب از بیم رقیبان بد اندیش
نور دو رخ و شعله جنبش زیور
وان بوی که از مشک نسیم خوش او بیش
گیرم که ببندد رخ و زیور بگشاید
جان چکند تا ببرد بوی خوش خویش

ایضاً

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر فلک مینایی
با من این هر سه صفت هست در این پایه
تربیت از تو نخواهد شه جهان تا بی

ایضاً

چهار چیز است آیین مردم هنری
که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت ذاتی چو دستگاه بود
بتازه رویی دایم ببخشی و بخوری
دوم دیگر آنکه دل دوستان نگه داری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد
چو عذر آرد نام گناه او نبری

ایضاً

چهار خصلت خوبست و خوبتر ز کرام
کز آن چهار رفیق و نشاط و غم کم
بوقت جاه تواضع بگاه قدرت عفو
بروز کینه نصیحت بوقت خشم کرم

ایضاً

چهار چیز فرومایه را عزیز کند
وفا و دانش و نان دادن و کم آزاری
چهار دیگر پرمایه را ذلیل کند
جفا و زفتی و نادانی و سبکساری

خاقانی فرماید

چهار چیز که اصل مناقب است و خصال
ببرد آن بچهار دگر در لغو سال
جهان تبلیغی مرگ و عمل بخجلت عزل
گنه بشرم ملامت عطا بذل سؤال

وله ایضاً

چار چیزست حاصل من دل خاقانی را
کم کمی و هواش من از چار ز دست
سیم باشی رفیع شید ز ظاهر کیمیان
باده نوشیدن و بوسیدن معشوق مست

لواحد من الشعرا

چهار التماس بد عاشقان را کم کی تا بیند یار دلستان را
نخستین زر دوم شیرین زبانی چهارم علم عقل و چهارم جهی بار نه
من بیچاره زین هر چار دارم ولی معشوق دیرا زکار دارم

لواحد من الشعرا

چار قومند از نوایب دهر مفلس و بینوا و خوار و حقیر
تک بار دیش و عاشق معزول مطرب بی نوا و مخنث پیر

للحکیم الانوری

هر که چار در جهان فلک زده است بی نوایی بدین نفر اسیر
شغل او شاعریست یا تنجیم صنعتش فلسفه ست یا اکسیر
جیست اکسیر و فلسفه معطل جیست تنجیم و شاعری تزویر
زر ترازو عقل و رشته شیح ایمن زرش عار دان با بروی شعیر

صح

للامام ابو طهر الشافعي

تغرّب عن الأوطان في طلب العلى وسافر ففي الأسفار خمس فوائد
تفرّج همّ واكتساب معيشة وعلم وآداب وصحبة ماجد
فإن قيل في الأسفار ذلّ وغربة وقطع فيافٍ وارتكاب شدائد

221

فموت الفتی خیر له من حیاته		بدار هوان بین واش و حاسد

ایضا له رضی الله عنه

اخی لن تنال العلم الا بستة		سانبیک عن مجموعها ببیان

ذکاء و حرص و اصطبار و بلغة		و ارشاد استاد و طول زمان

لواحد من الشعرا

گر ده چهار در عالم نیست شش چیز ز حسن خوشتر است این شش ملک عالمی

لقمه و خرقه و گوشه		جرعه و طرفه و همدمی

ایضا فیها

شش چیز ز من ببرد آن جان جهان
عقل و خرد و هوش و قرار و دل و جان
شش چیز عوض خواهم از آن شاه بتان
زلف و رخ و خال و لب و چشم و دهان

ایضا فیها

گرچه از خدمت حضرت غایبم یک لحظه نیست
خالی از شش چیز شش چیز این همی دانم یقین
جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق
لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

ایضا فیها

لعل لبت ای رشک بدلم در سخطست
از بهر چرا بجویم امروز خطست
از زلف و خط و خال و لب و چشم و رخت
هر کس که وفا جست بجز شش غلطست

ایضا فیها

چهار چیز ترا داد کردگار جهان
چهار چیز بدی بس دگر نبایستی
جمال دلبر و لاف [illegible] و مال دار و هنر
سخا نداد دریغا سخاوت بایستی

ایضا فیها

چون تنبه حرمت شمرم صحبت نادان
کو بار گران باشد و تن کرم بلند

ورصحبت یاران چه عجب با تو بگویم
خوشی که تو انگه شد وازرزم ندیدم

زین هر دو بتر چیست بعالم ملکی کو
با خنجر خون ریز دل نرم

زین هر سه بتر زدخرد منده باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندیدم

ایضاً فیه

با بسر گفتا حکیمی کاردان
تو مدار از هفت کس چشم وفا

از غلام و جاهل و اصل خسیس
از زن و شمشیر و اسب پادشا

ایضاً فیه

جامع هفت چیز در یک روز نه عجب گر بمیرد از جابه
سر بریان و هریسه و ماهی و ماست تخم مرغ و جماع و گرمابه

ایضاً فیه

جاء الشتاء وعندی من حوائجه
سبع اذا القطر عن حاجاتنا حبسا

کن و کیس و کانون و کاس طلا
بعد الکباب کس ناعم و کسا

ایضاً فیه

یقولون کاف الشتاء و کثیرة
اذا صح کاف الکیس فالکل حاصل

ایضاً فیه

هشت چیز از هشت کس نا ید بدید
این چنین گفتند مردنیل دان

از حبش خوی خوش و صلح از عرب
غم ز زنگی و سخا از رومیان

نه ز ظالم زهد و نه از زن صلاح
چون وفا از کرد و فضل از ترکمان

ایضاً فیه

ده عاره ردیست که رسم است عامه را
کز وی شود روان و دل مرد کاسته
عرض جمال و لاف سخا و صلف بز طلد
مدح زنان خویش و تقاضی نخواسته
بخل سلام و خنیر ریا و مکاس جای
مهمانی بنوبت و تشریف خواسته

لطیفه

منم که سال و مه اندرنی جهان حقیر
دلم ز غصه لئیم چیزها پر از خونست
نخست شهر و انگاه گوشت مرغ لذیذ
انار و خربزه دیگر که بعد صبوح زونست
کتاب حکمت و شطرنج و نرد و تقویم
میان صحرا بستن ز وصف بیرونست
شراب و شاهد و روی چو ماه و ناله چنگ
حریف چار تو انصاف ده که تا چونست
چو مست باشم لون بزرگ و سرخ و سپید
هر آنکه منکر این است ملعونست

من باده صرف خواهم و ناله و چنگ
من شاهد شنگ خواهم و خانه تنگ
من که و فقه خسرو یا صوفی خر
یا زاهد کله خشک یا شیخ دبنگ

لطیفه

شبی شلوار آن دلبر بصد لابه چو بگشودم
دو عقد ناسره دیدم یکی عشرین دگر تسعین
من مسکین بیچاره بپای لنگ می رفتم
که از عشرین سوی تسعین گه از تسعین سوی عشرین

لطیفه

قرجست که او هر دو بهم برنهد دست
از دنبه ضخیم وارد تا کس بنزست
آن برده صد هزار زاهد بدرید
وین توبه صد هزار عابد بشکست

ایضا فیه

دولت ترک و حشمت هندو ∴ از دو چیز مخالف آمد و بس
حشمت هند از بریدن ریش ∴ دولت ترک از دریدن پس

تمت

224

قسم سیم

در غزلیات و خمسیات لمتقدم الفضلا و شعرا و ظرفا

خواجه سنائی غزنوی گوید

بادرد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
تا درد عاشقی بخشد درد درد نیست
اغاز عشق یک نظر با حلاوتست
انجام عشق جز غم و جز باد سرد نیست
عشق آتشیست در دل و ابیست در دو چشم
با هر که عشق جفتست زین هر دو فرد نیست
شهدیست با شرنگ و نشاطیست با تعب
داروی درد ناکست آنرا که درد نیست
انکس که عشق باز د جان باز د و جمال
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

ملا نصر الله

ناز را روی ببایذ همچو ورد
چون ندارِی گرد بدخوی مگرد
یا بکستر فرش زیبائی و حسن
ورنه فرش صبر و ناز اندر بنورد
نیکو و لطف باستی بر روی آب نیست
بس میان نا دوش زینت کرد
زشت باشد یار زیبا و ناز
صعب باشد چشم نابینا و درد
کی کند ناخوب را ابدال خوب
کی کند نار را کافور سرد
زر ز معدن سرخ روی آید برون
صحبت ناجنس کردش روی زرد
ور سنا خواهی که باشد جفت تو
با سنائی چون سنائی باش فرد
هم جان امروز برد آبرد دوست
باردی باشد بدو گفتن که برد

وله رحمه الله

خه خه ای جان علیک عین الله
ای گلستان علیک عین الله

اندر اندر که خوش کردی
مجلس و خوان علیک عین الله
هیچ جای نیافت ازین انس
چون تو مهمان علیک عین الله
جان کن ز لحن داودی
چون سلیمان علیک عین الله
بیش خزتا کنیم بر لب تو
بوسه باران علیک عین الله
بر فشان بر فشان دل و جان را
در و مرجان علیک عین الله
زان دل بوده ایم اندر دم
در همه جان علیک عین الله
الک خوانند صوفیان آنس
توی آن آن علیک عین الله
در غلامیت بر سنای هست
هیچ تا دان علیک عین الله

چو خر حلیمانه کنیم ترا   تو چو لا کریمانه با من جنگ
از سر اکر از نا سر زرکا   تا ندهی خوش خاو سخن

قد روضة الاحلمر فریال الکل
محمد العطار ابن رسول الله
سعد فرید نایه

ای روی تو آفتاب کونین
ابروی تو طاق قاب قوسین
بر روی جهان ندید چشمی
نقدی روشن چو چشم تو عین
چون چشمهٔ کوثر لب تو
یک چشم ندید چشم بحرین
دیدم کمر ترا ز هر سو
موی آمد میانش ما بین
صرفت دلی بعرق تا بو کیف
از لعل تو یک شکر کند دین
زلفت چو عقاب در عقب بود
بر بوده وکشید در عقابین
گردیده من سپید کردی
خال تو بس است قرة العین

دریغا بغم تو جان ما را
درد تو بس است ثانی اثنین
افکندهٔ تو شدیم که شرطست
القاء عصا وخلع نعلین
چون روی تو میدید که نحریر شد
نوری که از وست این همه زین
کی جلوهٔ فروغ تو ببینیم
در عین عیان ما شود عین
تا چند بر آفتاب بندی
کز بر تو نیست نور کونین
که در غلط او فتیم در علم
کی در غلط او فتیم در عین
عطار ازین سخن بروع نیست
از مطلع کیف و مطلب این

وله ایضاً

عشق نه درد نا تمام بود
عشق نه درد دل حرام بود
نکا این حدیث درد لست
کز نمک دیک را طعام بود
لستهٔ عشق گرد وسوخته شو
نالکی ایدر و که از خام بود
کشتهٔ عشق را بخون شویند
آب گر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان زخم سازند
کفنی چه زخم کدام بود
درد عاشقان دلی باید
که منزه ز دال و لام بود
از ازل تا ابد رحستی عشق
نه قراری علی الدوام بود
نه چو بندار نیک و بد باشد
نه گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی نخرد
جملهٔ خلق را غلام بود
نبود تیغش و اگر باشد
با همه خلق در نیام بود

همچو خود نه قرار و دست کند
هر کرا بینش و مقام بود
راه کاهی چنین شود عطار
بو که این دانش تمام بود

وله رحمة الله

عشق جانا دار و بستد والسلام
خند گویی لغز از خود والسلام
تو چنان انکار کاندر راه عشق
یک نفس بود این شده امد والسلام
شیشه اندر کشید استاد کار
بعد از آنش بر زمین زد والسلام
گر تو ابجاره بری تا اصل کار
رو که نبود چون تو بخرد والسلام
ور بماند جان تو در بند خود
جان تو یک نان نیرزد والسلام
خلق را چون نیست بوی زین سخن
از یکی در گیر تا صد والسلام
هر کرا ان ذوق نبود مرده ایست
گر همی زیست و گر بد والسلام
عشق باید کز تو بستاند ترا
چون ترا از خویش بستد والسلام
عشق نبود انک بنویسد قلم
وانک بر خواند ز کاغذ والسلام
عشق دریاییست چون غرقت کند
ان نهنگ عشق از تو زیبد والسلام
ناخوشی اید اما چون کنم
عشق نبود در خوش امد والسلام
جان عطار از سپاه سر عشق
در دو عالم شد سپهبد والسلام

وله ایضا

هر که او هستی نه به بود خویش
دور افتاد ست ز مقصود خویش
تو بازی پوستین را یاد دار
تا نمانی دور از محمود خویش
عاشقی باید که در هم سوزد او

عالمی آراسته چون الوند خویش
بنشناسد ز تو یکنفس خشنود دوست
کز تو هستی یکنفس خشنود خویش
زاهد افسرده چو بسته بخدست
خون بسوزای عاشق الغرض عود خویش
حلقه معشوق کیر و وقف کن
بر در او جان غم فرسود خویش
چون درین سودا زیان از سود به
پس درین سودا زیان کن سود خویش
تا کی از بود تو و نابود تو
درگذر از بود و از نابود خویش
آتشی اندر هستی تاریک زن
پس برون آ زمیان دود خویش
کز فنا لودی چو عطار از وجود
فال کیر از طالع مسعود خویش

وله ایضا

کر دلبرم بیک شکر از لب زبان دهد
مرغ دلم ز شوق شکر لانه جان دهد
می ندهد او بجان کر انگار به بوسهٔ
بنماشی که بوسه چنین رایکان دهد
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هرگز خبر چگونه خبر زان دهان دهد
معدوم شیٔ کوید اکر نقطهٔ دلم
جز نام از خیال دهانش نشان دهد
مرد محال کوی بود آنکه خبر
یکموی تو فی المثل خبر از میان دهد
چون دید آفتاب که لب زنام هشت خلد
از روی خود زکاه بهفت آسمان دهد
افتاد در غروب و فرو شد خجل زده
تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او
کز زلف و هم سر جو پیجی امان دهد
ابروی چو کمانش که از غمزه تیر اوست
هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
لوحی که چو هندوی زلفش تمام نیست

اخر تو کل مستکی تیر و کمان دهد

از عشق او چو توبه کنم توبه جون دلم

صد توبه درست بیک تاوان دهد

از دار دان نکار ز عطار جون کذشت

امکان ندارد انک کسی شرح ان دهد

وله رحمه الله

تو ساجهٔ بدلستانی — در دست شراب ارغوا نی

دوش امد و شاد و تازه بنشست — جون اتش و اب زندکا نی

دانی که خوشی او جه سان بود — جون عشق بو سم جو ا نی

بربسته میان خود بزنار — بکشاده دهن بع لستا نی

در پرخم زلف دلربا بیش — صد عالم کافری نہا نی

اندیشست بر ما را — بنهاد محل با متحا نی

الفصه جو بیر روی او دید — از حسرت شد زنا توا نی

دردی ستند جرود دین کیو — یا رب بلای ناکها نی

دردا که جنان بور کو ازی — برخاست ز راه خرده دا نی

تو ما بجه راست خط خواند — بیرون فکنان ره جدا نی

کتا که نشان راه جاییست — کانجا نه تویی و نه نشا نی

جون بیر سخن شنید جان داد — عطار سخن بکو که جا نی

وله ایضا

دل و جانم ببرد جان و دلم

نه دل و جان بماند اب و کلم

متحیر شدم نمی دانم

کین جه درد است در جان دلم

ان قدر الهم کز اتش عشق

اتشی شد مزاج معتدلم

جون بود کشته از کشند خجل

کو مرا کشت من ازو خجلم

بحلی خواستم جو خونم ریخت

او ز غیرت نمی کند بحلم

بحلی خواستم بخونم لیک

نیست یک تن کواه این سجلم

جان عطار مرغ دنیا نیست

کو برای ازین نهال محتملم

وله ایضاً عطّر الله مشهده

بدان دردی که دل دارم فرستند
شفای جان بیمارم فرستند

جو درمانست درد او دلی را
بزد کین درد بسیارم فرستند

اگر نه اودمی از دل برارم
که داند کوچه تیمارم فرستند

وگر در عشق او از جان برایم
هزاران جان بایثارم فرستند

وگر از رمز او رازی بگویم
زغیرت بر سر دارم فرستند

جو در دینم دمی حاضر نبیند
ز مسجد سوی خمّارم فرستند

جو دام زرق بیند بر تنم دلق
بسوزد دلق و زنّارم فرستند

جو کبر نفس بیند در نهادم
بانشکاه کفّارم فرستند

بدین روم در کشد جون نیست کردم
بصد عزت ببازارم فرستند

جو نه کارم کند از کار عالم
پس آنگه بر سر کارم فرستند

جو در خلوت جنان کردم که باید
بخلوتش عطارم فرستند

وله ایضاً

تا جشم باز کردم نور رخ تو دیدم
تا کوش بر کشادم آواز تو شنیدم

جندانک ذکر کردم جندانک فکر کردم
جندانکه سیر کردم بیرون تو ندیدم

مالی بغرق بودم حمال توئی جه کویم
جون با منی جو بیمی لغو بیارمیدم

فریاد من از آنست کاندر پس حرم من
دربسته ماند بر من و زدست شد کلیدم

عطار را بکلّی از خویشتن فنا کن
جون در فنای عشقت ذوق بقا جشیدم

چون شراب عشق در دل کار کرد
دل ز مستی بیخودی بسیار کرد

شورشی اندر نهاد دل فتاد
دل در آن شورش هوای یار کرد

جامهٔ در بند در آتش نهاد
خرقهٔ بیرون با زنار کرد

هم ز فقر خویشتن بیزار شد
هم ز زهد خویش استغفار کرد

نیکوییهایی که در اسلام یافت
بر سر جمع مغان ایثار کرد

از تن یک قطره درد دوست
روی را در گوشهٔ خمار کرد

چون بدید خشت از هر دو عالم دین را
در میان خودی دیدار کرد

هستی خود زیر پای مرد ست
در بلندی رخت بر اسرار کرد

این بیان از بازی عطار یافت
وانچ کرد از همت عطار کرد

وله رحمه الله

چو خود را بال دامن می ندانم
مقامی به ز گلخن می ندانم

چو اندر صف مردان نشینم
چو خود را مرد جوشن می ندانم

چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند
من این ثلم ز سوزن می ندانم

مرا هم کشتی و هم سوختی زار
چه میخواهی تو از من می ندانم

همی گویی که تن زن صبر کن صبر
علاج صبر کردن می ندانم

همی گویی مرا بشناس و رستی
ز صد خرمن یکی ارزن نمی دانم

درین حیرت دل حیران خود را
طریقی به ز مردن می ندانم

که گیرد دامن عطار ازین پس
چو او را هیچ دامن می‌ندانم

وله قدس الله سره

چون قصهٔ زلف تو درازست چه گویم
چون پیشهٔ چشمت همه نازست چه گویم
انحقیقت که ز وصل تو نشان نیست
هر قصه که این نیست مجازست چه گویم
تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم
چون زلف توام کار درازست چه گویم
گر گرد مرا زلف تو با خاک برابر
لعل لب تو بنده نوازست چه گویم
المنة لله که دلم گرچه زبوذی
از زلف تو در پردهٔ رازست چه گویم
گفتی که بگو تا چه کشیدی تو ز نازم
کار من دلخسته نیازست چه گویم
گفتم که در بسته مرا چند دهی تو
گفتی که درم بر همه بازست چه گویم
گر بر همه بازست در وصل تو جانا
چون بر من سرگشته فرازست چه گویم
عطار درین راه اگر نیل و گر بد
پروانهٔ آن شمع طرازست چه گویم

وله عطر الله مشهده

در وصلت هیچ جان نشد
شرح رویت بهر زبان نشد
سر زلف بدست چون آرم
دست موری بر آسمان نشد
نرسد بوی زلف تو بدلم
تا که کار دلم بجان نشد
ماه خواهد که چون رخ تو بود
عمرها گرفزود در آن نشد
تا قیامت چو طوطی خط تو
هیچ طوطی شکرفشان نشد
وصل تو چون بجان نمی‌یابند
بچو من کس برایگان نشد

تا کی عطار در ابیات تو هست
هیچ کوینده را بیان کند

وله رحمة الله علیه

روی تو شمع افتاب بس است
موی تو عطر مشک ناب بس است
موی بر روز رخ نقاب مپوش
زلف شب رنگ تو نقاب بس است
بخطا کر کشید مشک سر زلف
چین ابروی تو جواب بس است
تا ابد همنشین روی ترا
عرق روی تو کلاب بس است
مجلس انس تشنکان ترا
لب میکون تو شراب بس است
لب نمکدان تو شکر ریزد
دل بریان من کباب بس است
دل عطار تا که جان دارد
کنج عشق ترا خراب بس است

فی کلام سلطان العارفین

مولانا جلال الدین قدس الله سره

دلی دارم که کرد غم نکردد
میی دارم که هرکز کم نکردد
دلی دارم که خوی عشق دارد
که جز با عاشقان همدم نکردد
خطی بستانم از تیر سعادت
که دل بی غم درین عالم نکردد
چو خاص و عام اب خضر نوشند
دل کس بسته ماتم نکردد
الرکفاش بود زاهد کند کفش
وکر زاهد بود بلعم نکردد
چو هر مشتاق عشق از دل برون جست
که باشد کو خوش و خرم نکردد
رسانیده طرهای درهم او
دل همسایه درهم نکردد

مگر توبه ز لعبتا را چه توبه

از آن توبه شکن محکم نگه دار

وله قدس الله سره العزیز

تو جام عشق را بستان و می رو

بهر معشوق رعنایی دان و می رو

شرابی باش خاشاک صورت

لطیف و صاف همچون جان ز روی رو

یکی دینار و صد جان به ارزد

بده جان و بخر از آن روی رو

چو دیدی آنچنان سیمین بری را

بده سیم و بنه همیان ز روی رو

اگر گریان شود عالم تو با جم

نظر کن در مه خندان ز روی رو

اگر گویند زراقی و سالوس

بگو هستم دو صد چندان ز روی رو

کلوخی لب خود مال با خلق

شکر را کبر در دندان ز روی رو

بگو آن همرا با تو شما را

نه سر خواهیم و نه سامان ز روی رو

رکیست آن ماه شمس الدین تبریز

درا در ظل آن سلطان روی رو

وله نور الله مضجعه

ما نقش خیال دوست با ماست

ما را همه عمر خود تماشاست

آنجا که وصال دوستانست

والله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل برآید

یک خار به از هزار خرماست

چون بر سر کوی یار خسپیم

بالین و لحاف ما ثریاست

چون در سر زلف یار پیچیم

اندر شب قدر قدر ما راست

چون عکس جمال او بتابد

کهسار و زمین حریر و دیباست

از باد جو بوی او بپرسیم
هر بار کفقاکی جعد حورنا ست
برآتش از دو فسون جو خوانیم
دو آتش تر آب سیما ست
برخال جو نام او نویسیم
هر بار خال ماه وحدا ست
قصه جه کنم که بر عدم نیز
نامش جو برم هستی افزا ست
آن لحظه که عشق روی بنمود
انها هم از میانه برخا ست
خامش که تمام ختم گشتست
کلی مراد حق تعالا ست

ولە قدس الله سره

عشق جون کفر کرد اظهاری — بست ایمان زنّار زنّاری
باکی نهنا را جهت برخاست — هیچ کس ان ذنها ری
هیج کنجی نبود نه خصیمی — هیچ کنجی نبود نه ما ری
نه که یوسف خرید در جاهی — نه محمد کریخت در غاری
بای ذاالنون کشید در زنجیر

سر منصور رفت بر داری
جو بکنج عدم بناسا یی — در عدم در کریز یکبا ری
کی بود کز وجود باز رهم — در عدم در برم جو طیا ری
کی بود کز قفس برون تازد — مرغ جانم بسوی کلزا ری
جز دل و جشم و محل نور خرد
نالک اصل عند ابد انواری
بل هم احیا عند ربهم — نورند بر زقون اسرا ری
اهوی مشک ناف من بجهد — نا که از دام جرخ دوا ری
جان بجا بهانه باک رود — در جهان که نیست بیکا ری
منتکنم که اندرین دم است — هست انها مرد زا نبا ری
باغ دنیا که تازه میکردد — اخر اش بود رجو با ری
خاکیان را که هوش بخشد — بادشاه قدیم وجبا ری
کر نکردی نثار دانش و هوش — که بدی در زمانه هشیا ری
خال خسته بدانش بیداری — شاه کردش ز لطف دلدا ری
خود بیرون کش ز ماسوی بیایی — بر ده اش دل ز حسرتا ری
جان جهان کرم بکرد بنو — هین قناعت مکن بابا ری
جامه از اطلس بسا زنا هست
بر سر عقل از و کلاه واری

این گلی را بین سری بستان کان زینت دارد از گلعذار
ای که لعل نیز چو شمس گر بو دو قناعت نکر زبید باری
شمس تبریز که شعاع وست شمس هم از چرخ دوّاری

له ایضاً

من اگر ناله کنم و رزا رم
بنبه در گوش کند دلدا رم
هر جفایی که کند می سزدش
هر بلایی که کند بردا رم
که مرا او بعدم انگارد
ستمش را بکرم انگا رم
داروی درد دلم درد وی است
دل بدردش ز چه رو نسپا رم
عزت و حرمت انگه باشد
که کند عشق عزیزش خوا رم
باره انگه شود انگه نتنم
که بکوبد بلگد عصّا رم
جان دهم زیر لگد چون انگور

که من از جهل همی افشا رم
گرچه انگور همه خون گرید
که ازین جور و جفا بیزا رم
تو اگر ناله کنی معذوری
نه که بی الحکم اینکا رم
چون بسعی قدمم سر گردی
بعد ازان شکر کنی بسیا رم

وله رحمه الله

داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت کز دریا بر انگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود
گفت بی چون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش

ساجدی را سر سبر از ذوالفقار
تیغ با او بیش زد سر بیش شد
تا برست از گردنش سه صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل
هر طرف اندر گرفته انتشار
شمعها می ور شد از سرها چنین
شرق تا مغرب گرفته انتظار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان
گلخنی تاریک و حمامی بکار
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو
جامه در کن بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای دلربا
تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر
کان نگار از عکس روزن شد نگار
شش جهت حمام و روزن لامکان
بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده
جان ببازی زین بترک و زنگبار
روز رفت و قصه ام کوته نشد
ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست میدارد خمار اندر خمار

وله قدس الله روحه

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو
که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
زبان مرغ میدانم سلیمانم بجان تو
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من
نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم
وگر یکدم زدم بی تو پشیمانم بجان تو
اگر تو پر افلاکی چو ابر تیره غمناکم

وگر نه تو بکلی لهرم بزند انم بجان تو
سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
عمارت کن مرا اخر که ویرانم بجان تو
درون معبد و مسجد توئی مقصود لمی مرشد
بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو
سخن با عشق میگویم که تو شیر و من اهویم
چه اهویم که شیران را نگهبانم بجان تو
ایا منکر درون جان مکن انکار پنهان
که سر مرنبشت را وخوانم بجان تو
چه خویشی کرد ان بی‌خبر عجب ای ابر جل رحمن
که بر بربزان خویشی زخویشانم بجان تو
تو جان عید قربانی و پیش عاشقان قربان
بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو
ز شمس الحق تبریزی به بیداری و شب‌خیزی
مثال ذره سرگردان پریشانم بجان تو

وله قدس الله سره

هر کو که من و تو با خود ایم — انکه بخدا که با خدا ایم
دانم که بجز خدا نداند — سر سخنی که ما سرا ایم
محجوبیم بصورت و بمعنی — ما هم که هر چه هست ما ییم
هم گوهر کان لا یزالیم — هم قطره بحر کبریا ییم
بر تخت کلاه بی‌نیازی — در گلشن حسن پادشاییم
بی بند و کمند خصم بندیم — بی تیر و سنان جهانگشاییم
ما در طلب تو و تو با ما
ایا تو کجا و ما کجاییم
گر شمس فرو رود زمانی — ما با تو چو ماه خوش برآییم

وله قدس الله سره

ای دل بادب بنشین برخیز زبد خویی
زیرا ادب پابی انجمن که می جویی
حاشا که جان سودا یابند برین صفرا
هیهات جنان رویی یابند بی رویی
در عین نظر بنشین در مردمک دیده
در خویش بجو ای دل انچیز که میجویی
بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی

کر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی
ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی

وله نور الله قبره

عشق از فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
هر چه گفت و گوی خلق آن ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
کین جلالت لایق عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتی است
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
شمس تبریزی تویی دریا و هم در و گهر
زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

وله ایضا

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی
گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
گفتم بفر عدلت عدلند و بی علامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه
گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم ره زن
گفتا که کیست ره زن گفتم که از ملامت

گفتا کجاست این که گفتم که زهد و تقوی
گفتا که زهد چه بود گفتم که سلامت
گفتا کجاست آنکه گفتم بکوی عشقت
گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش که گر بگویم من نکته‌های او را
از خویشتن برآیی نه در بود نه بامت

وله ایضا قدس الله سره

عاشق شو عاشق شو بگذار زحیری
سلطان بچه آخر با چند اسیری
سلطان بچه میری و وزیری همه عارست
زنهار بجز عشق دگر چیز مگیری
آن میر اجل نیست اسیر اجلست
جز وزیر نباشد همه سودای وزیری
گو صورت گرمابه نه روح طلب کن
تا عاشق نقشی که روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی
با سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند
آن سوی که منویست چه بی‌مثل و نظیری
این عالم مرکبست درین عالم فانی
گر زانکه نه میری نه بس است که نمیری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی
پیداست درین حمله چالش و دلیری
با فضل و مقامات تو دیدم
بیزارم ازین فضل و مقامات حریری
بیگاه شد این عمر و لیکن چو تو هستی
در نور خدای چه بگاهی چه به دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق
ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه گیری
زیبایی پروانه باندازهٔ شمعست
آخر نه که پروانهٔ آن شمع منیری
شمس الحق تبریز ازانت نتوان دید
که اصل بصر باشی با عین بصیری

وله ایضا قدس الله سره العزیز

بهی خانه درآ رو ببین چنگ و دف و نی
درش باز گشا دست صلا می‌زند از کی

کیا عاشق کمراه سوی شاه سوی شاه
کبابست ربابست قدحهای برازمی
کی ساقی و باقی بهر لو قدحی داد
نی میرد و هرگز نماند ابدا حی
آتنک کی اتک کی یزوتک کی صیونک کی
کزونک اچکل و بخکل دکلمی بمونک نی
جلبدن بتی کلمش بتی بتوار دنجا
یزیلتش بتی کرده مبادل براکل هی
بیا جای لطیفست شهنشاه حریفست
تنفرح کمی زنباست بلا شمع و بلا فی
آن بار بدان سید مهی کهنه کی هی هی
این جنبش و شورش و رقص بوتا کی
ولد رباعیه
بار بحجه قد حذایم همه ... او راستی و المکری کدایم همه
بر کلد بکراون بادی حسن حیت ... اخر زدرکلی سرایم همه
ایضا له فی التزکیة
کچکلتن اغلن بی بزه کل کل
طاغدن طغابر کزه کل کل
آیت بکی ستنش نی بکی ستنش

الطف الشعراء فرده الفضلاء الاجلاء الاماثل العنتبی سقی و زاد رحمه الله
ای صبا داری نسیم آشنایی مرحبا
زنده ام کردی جزاک الله خیرا یا صبا
دین برده جان کشوده در دلم جا کرده باز
جون همه دان تو از هر در ربا جیمی ای در را
عقلها شد مست در زلفش مکر او بخت بال
چشمها شد خیره بکشود او مگر بند قبا
ای بت دامن کشان دربات افتم سایه وار
بوسه چینها کنم جون دامنت از خاک با
صبر مجوی از دل قد کان طیفا انقضی
جان همی خواهی زمن قد کان برقا انطفا
ای خوشا می کو لبت بوسید کر خوش خوری
اخر نسیلدم شوی هذم بستش از خون بها
دو بدش کل بر سر جون بوسش عارض نبی
کو کلی جیبی زجنت دو بدش صد کل بجا

242

چه باشد شکرت در تنگی و ما محتاج آن
تا بکی پنهان تر آب حیاة و تشنه ما
وصل جستم گفت غم کین نیست حد هر دلی
همدم ار خواهی مخور غم من ترا ام تو مرا
وصل چه یکدم خیالش در بکویت بگذرد
این سعادت تا قیامت ای عشقی بس ترا

ولہ ایضا

دلم کجاست که دانم که باز برجا نیست
چه گشت پیدا کوبی که باز پیدا نیست
زدیدنت بلا بر دل این چنین کویند
ولیک مذهب این عاشقان شیدا نیست
بلاء عشق رخت بر دل از کجا برخاست
چو دیدنت بجد دیدهاء بینا نیست
بساز چاره ام امروز اگر همی سازی
که در دام تو امید تا بفردا نیست
گرت نباشد پروا بمن زخود چه عجب
که خود مرا ز تو با جز تو هیچ پروا نیست
زدیده خواستم ای مکرمه بنشانم
با آتش تش این خسته دل که برجا نیست
پسی بگفتمش و چو جلوه داد مرا
گناه بخت منست این گناه دریا نیست
ملامت همه عالم چراست بر جانم
چو عاشق تو عشقی خسته تنها نیست

ولہ ایضا

عشق تو در گلشن جان حسرت در بعا نهال
جان چو زلفت دید دل بنهاد بر سودا نهال
فتنه افتاده در دو رخت با نقش کفر
زلف تو بر مصحف آن چهره زیبا نهال
هر کجا جا بود دلها مال بود از غیر دوست
دل نه برجا بود عشقش رخت از آنجا نهال
دل با امیدی که بتوان چو تو گل یافتن
رخت با اشک چو لاله در روی در صحرا نهال
موج زد حسنش مسلسل شد برو هم حسن او
تا ام نقش موج حسنش آدم و حوا نهال

تا چشم من بر او روی خویش آینه ساخت
تهمتی بر آینه زان منتی بر ما نهاد
گفتمش جان کز من و عشق و زتو خندید و گفت
جان متاعی می شمارد نرخ از آن بالا نهاد
آتش اندر جان عشقی تن کداز آن همچو شمع
ترک سر کرد آنکهی بر نطع عشقت پا نهاد

وله ایضا

باد سحری دوش ز بویش خبری داد
برخاست ز مرغان چمن ناله و فریاد
بر باد ببویش چو دهم هر سحری جان
صد جان بدهد باز ز بویش بر آن باد
از دیده فقد خون دل از ذوق دو چشمش
از چشم ببین باز دلم را که چه افتاد
چون لاله ببر سرو بنود آب دو دیده
در حسرت چشم دل جان عشق تو بکشاد
زین سان که بغمهای تو شادم من درویش
سلطان همه ملک جهان نیست چنین شاد
بیاد تو حسنی چو بیاد نیاید
افسوس بود گر نکنی هیچ ز من یاد
گفتی که بکن هر دو جهان ترک عشقی
کردم این همان روز که دل را بغمت داد

وله ایضا

خجسته منزلی فرخ دیاری
که روزی افتدت آنجا گذاری
ز روی لاله رنگت تا شدم دور
فتاد از چشم من هر لاله زاری
چو زلفت هر کجا صاحب دلی هست
ندارد جز هوای تو قراری
مرا جانیست ای ایم مست و بیمار
که از چشم تو دارم یادگاری
ز وصلت گرچه محرومم ولیکن
بیادت میگذارم روزگاری
بسی غم دارم و زین غم بتر نیست
که در دل غم ندارم غمگساری
بعشقت میدهم جان کاش گر جان

بکاری آمدی بهر تو یا ری

میان اشک غرقم کاش بودی
امید آنکه انتم با کنا ری

اگرچه گرد از جانم بر آمد
کنا بر دل بود از وی غبا ری

وله ایضا

دلدار میرود ز پیش جان نه قرار
گویی وداع عمر کنم با وداع یا ر

بیچاره ذره در شعاع خورشید گردم رو
نه همدمی میسر و نه زودی قرا ر

طاقت نماند پیش عنان باز کش دمی
چندانکه بر تو جان گرامی انم نثا ر

ای سیل اشک راه بگیرش دمی مگر
باری دگر ببینمش آن روی چون نگا ر

کارا رسول نیست بجز باد و بیدلم
دارد روا که باد کند بر درش گذا ر

گر زنده مانم آن ز خیالش بود دلم
ترسم خیال را نهد اشک من گذا ر

پروانه گر بسوخت بکامی رسید هم
بیچاره من که خواهم ناکام مرد زا ر

یکباره تا بمیرم و زین عمر وارهم
دست مدار از من بیچاره یا ر زا ر

وله ایضا

ای نور آفتاب ز روی تو مستعار
ای بوی زلف تو مدد نافه تتا ر

ای از جمال روی تو گلشن ضمیر جان
خوش بو مشام عقل از آن زلف مشکبا ر

گرچه جمال روی تو سر سبز از خط است
خاریست در دکن ز گل روی تو زینها ر

انصاف من صوافق روی تو بود حسن
آخر چرا نشستی نشان گشتی غبا ر

نه نیست خط غلط شدم از عکس زلف تست
کز لطف عارض تو در او گشت آشکا ر

صد سال بوی مشک دهد تربت من ار

ببنم خیال زلف تو در جستم ای نگار
نه صبر آنکه بی تو توانیم زیستن
نه دولتی که با تو گذاریم روزگار
سختست درد آنکه درمانش امید نیست
شکل غریبست انکه کشتن نیست غکسار

وله ایضاً

ببوی پرسش تو خوش دلم ببیماری
تو خود ز راحت و رنجم فراغتی داری
ز دود گرفت هوای جنان درون تا دل
نفس مجال نیابد مگر بدشواری
خوشم بتلخ دهانی و شور بختی من
که تا لب تو بپرسش کند شکرباری
مرا مپرس که از هر پرسش چو منی
دریغ باشد اگر لعل لب بیازاری
اگر امید عیادت بود ز دوست مرا
کنم چو خوبان بر دیده جای بیماری
طبیب من ز سرم پای زود باز گرفت
مرند کیم ندارد امید بنداری
ز درد دم ارچه نپرسی ولی صبا الان روز
که یک زمانم نه در خویش بگذاری

وله ایضاً

ذوق وصل تو نداریم ز بیم دوری
که مبادا بجهان در اثر مهجوری
سینه ام خون دل و آتش سودا بگرفت
که کنانه کف از صحبت ما معذوری
هوسم هست که میرم بر تو گوهی هست
بچنین تا ندهی از کرمت دستوری
تا نکاشد جام می از عکس جمالت رخشان
بردمد تا ز دو جهان قاعده مستوری
عشق تو کرد مرا از دو جهان مستغنی
نظرم نیست بکس تا که توم منظوری
این چه میبود که بر جان عشقی بیود
که بدر حق نرود از سرش مخموری

وله ایضا

مرا زلف پریشانت پریشان تا بکی دل
زمسجد موکشان خندم سوی میخانها زد
چه سود از روی زهدارم چه سود از کعبه جا سازم
چو بویش هر کجا باشم مرا هشیار نکدا زد
زمادر مست زادم چون لب از عالم رو غسلم
بی سازند نامی هم بخاکم مست پا زد
مرا گوید ملال خود مجو از عشق او چندین
کسی را این نصیحت گو که او از خود خبر دا زد
چه باشد چون بسر گردم مرا گر سایه گیرد
چه باشد جرعه چون رند مرا خاک ره انگا زد
عشقی را بخون ترسم شود ره بسته سوی من
شبی بر هم زد دیده عشقی زتیغ آ زد
ببندم زیر گل حرم هم که می ترسم که از کویش
برآید قاصدی تا که زشیخ آن بباز ا زد

وله ایضا

این صنم با نیکه اقبال روی تو می بینم باز
این صنم یار که شد دولت وبختم دمساز
تا که تیره نکند اینه دل دم صبح
راه بر صبح ببندیم بدان زلف دراز
امشب ای ساقی طرب باده ز رنگ بهار
امشب ای مطرب ها پرده عشاق بساز
ساقیا باده ام امشب ز لب سیمین ده
مطربا زخمه را و تار رگ جانم ساز
تا ملایک همه سرمست در افتند از چرخ
جرعه چند ازین باده برافلاک انداز
عمرها تا نرود سلسله اش ساز ز زلف
جان ما تا بتن اید سخنی کوته بساز
تا عشقی نبرد راه درین پرده بسند
می خوش رنگ حقیقت کشم از جام مجاز

وله رحمه الله

بار بار لعب افتاد مرا کار دراز
تا رخ عاقبت الامر که دگر بید باز

تا که سودای خطش در سرم آمد چون قلم
من بسر گردم تا نقش خطش یابم باز
خجلم از دهنت از سخن افشاندن
بس که ماند این سخن چند که ماندست بسا ز
گرچه صد ره کنیم خال چو خوانی باز هم
باز لبش زبان برکشم از جان وا ن
من همه روی تو بینم چو بگیرم می ناب
در نظر نقش تو آید چو کنم روی نماز
رفت یکباره مرا دامن تاب از دست
تا که در دامن زلف تو زدم دست نیاز
مرغ جانها چو کند روی بقالب نکند
جز سوی خاک درت جان عشقی پرواز

وله نعمة الله

هنوز رخ ننموده نماند کل دل باش
که سوز مهر تو چون آفتاب گشت فاش
چگونه زلف تو مشاطه تافت و طره بهوش
چگونه نقش تو بست و زند زخود نقاش

طمع چو جام ندارم بهیچ می لیکن
چو جرعه ریزی خاک تو بود می من کاش
من و حدیث تو بخشش و زفه سیم رخ
من و وصال تو خورشید و دیده خفاش
مرا مراد تو باید زتو چه وصل و چه هجر
جا که باید هستی چنانکه خواهی باش
هزار جان بره آید زوادی غم اگر
زنیش دامن خرگه برافکند فراش
بجان و دل سخنی جستم از لب او گفت
شکر بعصر جمالم نمی دهند بلاش
نه همتی که فرو آیدم بعالم سر
نه قیمتی که شوم خاک حجره او باش
مخوان بجنتم از کوی او که تا نفهد
بهشت تو بکر و در وجوه می قلاش
گر از عشقی جوی عیال دل ای ناصح
برا سجده که او چو او بتی تراش

وله ایضا

توشاه حسنی و از خیل جان حلقهٔ خاص
شد استانهٔ تو قبلهٔ عوام و خوا ص

ورای لطف تو آن کل طراوتیست ز گل
ورای حسن تو آن روی هست لطف خا ص

بآفتاب رخت چشم چرخ تا نرسد
بصدق مهر تو دمد صبح سورهٔ اخلا ص

چو صیدم ار بکشی هم بند بر فتراک
که مرده نیز نخواهم که یابم از تو خلا ص

بر آستان تو جبرم بصد هزار نیاز
کنم بوسه‌ش و بت بصد هزار اخلا ص

چو جام بوسهٔ جستم بخون بها گفتا
چو عشق ریزد خون نه دیت بود نه قصا ص

برای گوهر وصلت لسان مردم چشم
بود عیشی در بحر اشک غوطه غوّا ص

وله نوّر الله مضجعه

میکند عزم سفر جان من از ذوق سماع
ای خیالش نفسی رنجه شو از بهر وداع

آه جردیم و بمردیم هنوزش درد با
آه من منتظر خایب من عمر ضاع

بوی یوسف چه از پیرهن گل نه آن شد
خرقهٔ جان چاک زده نعره زنان تو سماع

هرگز این سود نکرد کس دل من که بجان
اشتری الراح و تقواه بلا شی با ع

دل بداد یم بیک عشوه رعنا نخریدند
این چنین بی شد ای جو بنده قلب متاع

سرها بر تن خود عاریتی می شمریم
بس که از همدمی دوست گشاییم نقاع

قلعهٔ چرخ گشود اهم چون تیر دعا
بجز این قلعه اشک همه روی زمین محو شعا ع

وله رحمه الله

نه جز اشک چاره دارد دل سوزناک صایع
نه فروغ سوز او را بود آب چشم دا فع

بلبم عدم من او را بکدام قدر و قدرت
کند او هوا و وصلم بکدام بخت و طا لع

خوشدلم ز وصل تو صید سر زده تا خون بگریم
بی سعی ها باطل ز برای عمر ضایع
مگر او بخشد ار نه جلتم جز ائل صبرم
که نه صبر می توان کرد و نه هم جهد دامع
منم از وصال جانان بخیال گشته خرسند
ز شمیم یاسمینش بنسیم صبح قانع

وله رحمه الله

چو بخت حسن بر افراشت گل که شمع باغ
کنون نه جای نشستن نه زمان فراغ
جهان علش برافروز از آن می روشن
که چو بدار ز میخانه اش آفتاب چراغ
ز آب روی چه از لطف روی تو گلزار
بر روی خود فلک از حسن سایه بر باغ
مسوز جگر لاله مریز گل ای یار
که خود ز زلفش جان را معطر است دماغ
نه کمترم ز بلبل بعشق نکته ارم
برو تمام تماشای باغ و عشق زساغ
شوم از لب سیگون او چو نرگس مست
بهیم ز آتش رویش چو لاله بر دل داغ
بلحن بلبل چون سرو خوش برقص آیم
چو تیر بر بند شد از جویبار و گلشن زاغ

انضاله نور الله قبره

رود جون لب من خواهم که گردم در قدم خاکش
ملر جون گرد بتوان حسند در دامن پاکش
فشاند جان بران انجام زبنا راز دل نخنتش
دلبر ان پای که بوسد شغال ز زلفش باکش
نبود کاش هرگز جان دنیا بهر جنین صیدی
نه بخم می شدی حسنش نه خون آلوده فتراکش
نثار قد او گویی چه سازم چون نمی دانم
نه در خور عمر نه حاصل نه لایق جان غمناکش
ندارم بخت خاک آن که بوسم پای او لیکن
بهم هر جا که بخرامد چو سایه روی بر خاکش
چو زلفش جان ستد بویش بعشوه گفت باز آرم
نه مار او زد آن زخم که دارد سود تریاکش

زنده دل سمندش کام و خلقی جان معطر کرده
که افشانند در پایش بگو یکدم عنان واکش
نخواهد پیراهن معشوق گل رخی غنچه
که چون از دم صبا بویش زند بر خویشتن چاکش

ولهُ ایضاً

ای در دل آیینه سان حیرت جمال خویشتن
ای فتنه نازم بسی بر خط و خال خویشتن
کو دیده تا بیند رخت کو دل که ورزد عشق تو
بهر که عرضه میکنی حسن و جمال خویشتن
بیخود خیال آسا روم در جستنت پنهان و هم
نتوان رسیدن عاقبت جز در خیال خویشتن
من خود سزای تو نیم چون گویم از هجرت گله
ور گویم این باشد این هم محال خویشتن
من جان و دل دادم بدو خود قصد خود کردم ولیکن
چون کرم پیله مانده ام خود در جوال خویشتن
گفتم کن یدزان دهن کامی مرا خود دیدنش
او نیز هم در خود کجا دید حال خویشتن
گر بلخیا آتش خلوتی افتد بدو زم دیده را
ندهم ز غیرت هم بخود آنجا مجال خویشتن
گر جان عشقی می دهم در هجر ازان اما چه غم
از آنکه هر ساعت بود ذوق لذت وصال خویشتن

ولهُ ایضاً

ای یاسمن از حسن تو رنگین علالت
بربسته بروی تو در امید وصالت
زین خواه تو دانی تو وصالت برسد کس
وان بخت کجا هم که توان دید خیالت
گر شب همه شب بی تو تم آشفته چو زلفت
روز من سر گشته سیه باد چو خالت
من خود خجلم بو دل عتاب تو ندارم
بلله از مرا تا که بمیرم بخجالت
هم بر دل ما رحم بکن ای لب لعلت
کو هیچ خبر بود ازین شیفته حالت

ولهُ ایضاً

مجلس عیش مرا نیست خوشی بی تو خیالی
زادک الله جمالاً بدهش حسن و جمالی
طمع نیست قبول از تو چو جان بر تو فشانم
این بسم گر بنمایی نگرانیش جلالی
خواهم از عالم صورت شدن ای جان جهان
مرو از چشم که من عرضه کنم صورت حالی
بخیالی برسیدیم و باومید خیالیم
وه که خواهیم شدن در سر سودا و محالی
زین جهان رفتم و از جان نبود حسرت وصلت
وای جانم اگر اینجا نبود هیچ وصالی
دولت کام عشقم همه کز بهر تو میرد
آه اگر بر سر کوی تو همی بود مجالی

ولهُ ایضاً

صبحدم چون شود از روی تو رخشان رخ جام
خواهد آیینه خورشید از او حسن بوام
عقل از هوش شود زلف صفتان چندین
سرو از پای در افتد بدین سان بخرام
گر بیفشانم جان بر لب تو خرده مگیر
صید نبود بجز آنکه دهد جان در دام
حاشا که نیم که ای ساقی و می صبر کنیم
ما ندانیم که جنت چه بود حور کدام
ما خراب ازلی عشقیم نه تقوی و نه زهد
ما خراباتی و رندیم نه ناموس و نه نام
زاهد از ما مطلب آنکه بخود می نرویم
تا که در جنت محبت ننهادیم زمام
گر بمسجد بنشینم ز خرابات رسد
بوی باده نکند لیک که نگیرم آرام
نیم شب دزدن در مستان سیه روز ز عشق
آب حیوان حرکت روی نماید ز ظلام
زادم از ما خرابام چو نرگس سرمست
لاله وش خیزم از خاک بسر سرمی و جام
تا که احرام ببستیم سوی کعبه عشق
خرقه زهد و ریا بر تن ما گشت حرام
زاهدان از ره عشق بقیت برسند ای یار
گو شد آتش نفسش تا که نفس ستاد سلام

وله ایضا

همه شب با خیال او برابر چشم بنشینم
بچشم او خون میریزد بجان من درد او چینم
کرم ارند در جنت نگیرم انس با چیزی
بگیرم گوشهٔ تنها و با درد تو بنشینم
ز استغراق غم بازم چه یار از من بگرد آن هیچ
کزو با او ندارم هم فراغت جان غمگینم
بدرد عشق تو ورنی که من در خاک و خون خسبم
بود عشق توم بستر بود غمهات بالینم
مگو چندین مرو در عشق اگر داری غم جانت
که با این غم که من دارم غم جان نیست چندینم
حلول ار نیک در گشتند اجزایم همان بهتر
که هر یک گشته گیرند و همان کنج بگزینم
چو از غیرت تو دم بسته دوم در خاک اگر دردت
کشم انگشت با شوقت اگر پرسند از دینم
عتیقی را اگر در سر کند گل ماند با در گل
مگر عیبم که بیش از خدم ابروست آیینم

وله ایضا

چنان خیره چشم از عکس آن رو
که ره بیرون نمی یابم ازین کو
کند بر بوی جان هر دو جهان را
اگر یک بند بگشایی زگیسو
درین مجلس چه حاجت جام باده
حدیثی از لب میگونش برگو
اگر ناید گران بر آستانت
بهم تا حشر بر خاک درت رو
بدان سجده ست روز حشر امیدم
که باشد قبله ام آن طاق ابرو
منم از راه تمنا در تمنی وصل
همه شب گردم از پهلو بپهلو
حرامست آرمیدن در تمنای دوست
دلا گر می رسی ورنه تو می پو
مرا می کش که تا هر دم بگویم
هزاران آفرین بر دست و بازو

بنشند بر عتیقی چشم او نطق
که دید افزون ز معجز سحر جادو

وله ایضاً

ساقی ز جام باده و نقل از کنار جو
دست از دو کون چیز که زخاک در ش بشو
گر عمر بایدت بجز از بوسه اش مخواه
ور باده بایدت بجز از لعل او مجو
گر عاشقی مجوی وصالش که یک دلت
یا جای دوست باشد یا جای آرزو
ای عقل وصف او نه حد تست دم مزن
وین راه چون بپای تو نه جز بسر مپو
در ظاهر وجود حدث دارم از حدوث
ولی نیست لیکن حدث که کند زایل آب جو
بویم بزیر خاک و بسازم تیممی
از دیده خون ببارم و سازم بدان وضو
انگه نماز نیازی بشیخ عشق
انگه درست و پام شود چند پای او
بگذر ز کفر و دین و وجود و عدم مباش
چندین فضیحتی سر بازار جا رسو

وله ایضاً

چو جان جایت نمی دانم ترا کوی کجا جوییم
چو از پا افکند بختم چگونه در پیت پوییم
تو در جانم زدی خیمه در آتش آن له چون چینم
میان دیده جا کردی ز دریا شمع چون جوییم
ز غم سر گشته ام چون زلفت ای جم از که وا خواهم
ز دل در آتشم چون شمع این محنت کجا گوییم
ندارم من جز این کاری که دامان خیالت را
بخون دل چو آلاییم باب دیده می شوییم
چو تو گل بوی بستان بر داشتم بهر صحرا
ز تو تا من نشان پرسم دو انده دل بهر کوییم
ز زلفش دم زن ای ساقی ز لعلش یا الکن ای می
که من خوش لب ز شکم که مرغ دیوانه زین بوییم
ز راه بندگی عشقش قبولم تا که در خودست
ز اشک آتشین داغی کشد هر لحظه بر روییم

وله ایضاً

هر روز از خیال تو نقشی مصور ست
یک ذره از جمال تو خورشید انور ست
حسن تو آیتی است که هر جاش جلوه است
در رنگ نام تو گل و در بوی عنبر ست
از زلف نیست روی تو بی تکه زلف تو
اینجا که هست حسن تو چون حلقه بر در ست
گفتم بدیگری کنم از جور دست رو
هر جا که بنگرم رخ خوبش برابر ست
ای دل بگو که بازچه سودات در سر ست
کاشوب جهات و غوغا بجان در ست
دم از لب و دهان همه زاهدان بیار
ساغر که جان ز غصه پر از خون چو ساغر ست
ساقی نگار و دیده اغیار دوخته
جا جا، سد دل شدگان قلندر ست
گو بنگرد بکوی بنی نظر یمند
ان دیده را که خاک در تو مقیس ست

وله ایضاً

عافیت خواهی مخور عشق ار مرا سرنوشت
بر قضاء رفته کی حکمی توان دیگر نوشت
نقش سودا خطی در سر همی کرد خدا
تا چه خواهد بار آمد بر سرم زین سر نوشت
می چکد آب لطافت از عذارت همچنان
من نپندارم که کس خطی بزیبانی تر نوشت
ان نه خطست این براخواب بستن حسن صنع
باز افسونی بشکل سوره بر شکر نوشت
باد عهدی بست با رخسار او حسنی دگر
عهدنامه بر بیاض روی آن دلبر نوشت
شکر از تنگی همی ریزد نحو وارای بس
بهر تحریر خطی باید بران شکر نوشت
تا بر رخ خال باید کام خود بر خال باش
هم براتی می باید بهر اسکندر نوشت

وله ایضاً

سرت دارم فدای خاک پایت
دلی در بند زلف دلکشا بیت
چه بودی گر نبودی دیده پر خون
که تا بر دیده میکردیم جا بیت
خوشا آن شهر دولت یار کانجا
رساند باد بوی جان فزا بیت
سعادت در جهان زلفی دارد
که در هر گام بوسد خاک پا بیت
چه ارزد روضهٔ رضوان گر آنجا
نباشد سرو قد دلربا بیت
خوشا اشکی که چشم از عشق تو ریخت
خنک جانی که خون شد در وفا بیت
زعهد بیگانه گشتم لیکن از بخت
کجا یابم که گردم آشنا بیت
وفایت چون نبود گویی که باری
زجان خوشتر همی بینم جفا بیت
عشقی جان کجا بردی زهجرت
خیالت گر نمی کردی حما بیت

وله ایضا

عزم آن دارم که سر در پای آن دلبر کشم
دامن او گیرم و دامن ز عالم در کشم
ناز قدش در جویبار چشم دعوت میکنی
تا نسوزد طوبی از آهی که زو او بر کشم
پا منه بر خاک تا بر سر نریزم خاک ره
ور نهی دانم نشان ده تا بدیده در کشم
جان چو جام افشانم آنکه دم زنم از عهد عیش
سر دهم چون شمع بس در آتش سوزش سر کشم
من بدامن شکل چینم چون شود دامن کشان
تنگ تنگ آنکه بگشاید دهان شکر کشم
من تمنای وصال او بیارم گر دلیل
خاک گردم سایهٔ قدش مگر در بر کشم
ای عشقی هر شکن از زلف او جای دلیست
خون شود صد دل مگر وی زلفش گر کشم

ایضا له عفا الله

امشب ار بخت دهد دست بدست اریمش
دوست چون جان گرامی است بجان داریمش
ناحیاتیست بسر در طلبش می گردیم
یا در آییم ز پا یا که بدست اریمش
جان ما خون شد چون بهر نثارش نسزد
هم همان به که بغمهای تو بسپاریمش
بس خیال در تو آزرد سر ما بریم
درد سر بین بس و زان بیش نیازاریمش
گرچه در چیند چون غنچه زما دامن پاک
دامن از جهد بدندار که بگذاریمش
او چو شمعست چه داری طمع ساز ازوی
جز که سوزد چه کند شمع چه پنداریمش
در شماری بر تو نیست عشیقی لیکن
ما بجز بنده و جان باز تو نشماریمش

وله ایضاً

ار چنین زلف دلفروز که ما راست کراست
بدعا نیز ندانند کس ازین دولت خواست

زلف شیفته سودای جو هست و عجب اینکه
با چنین حال چه پرواش بدلجویی ماست
آرزو میکندم عرض شاندن بخرام
کین نه کاریست که بی قد تو می ایذ راست
عالمی خاک در تست ببوی جرعه
تا که آن برق کجا تابد و آن بخت کجاست
زلف تو سخت همی افتد در پای تو وای
در سر شمع رندانم که چه سودا و هواست
تقوی از دل شد و از عشق تو جان بر خطرست
دل شد از دست و جان نیز ز غم بر سر پاست
از خرابات سرشتند گلم چون مردم
هم بدانجام سیاد بده که خاکم زانجاست
هرکس از خاک برارد بتماشا سر و من
از میان می و خونابه دل خواهم خاست
لمرهی چند سر صومعه دارند امشب
ای مغ راهنما کوی خرابات کجاست

ای روی خوشت بتی ز لطف خدایی
خاصیت بردن بر تو عمر فزا بیی
جون از نفس خسته شود همت از لطف
زنهار پرسیدن مالب نگشا بیی
ای شمع بکن رحم بران روی جو با شکل
در روز مرا تا که ستاره ننما بیی
ای دولت اما نت که او راست میسّر
از خال رهت هر نفس بوسه ربا بیی
از درد تو جان گرچه جدایی ننم جست
از درد توم دیده مبینا جدا بیی
گفتم بدو عالم بخرم عشوه از آن لب
گفت نبود عمر گرانمایه بها بیی
گفتی که نمایم رخت انگه که عیانی
ای مرده منت وقت نیامد که نما بیی
از بوی نوای باد بود زنده عتیقی
جانی زود بخواهد شد اگر دیر تو آیی

سلطان العلما فخر الشعرا
عماد الدین الفقیه الکرمانی
گوید

دلی که جمع نبود در زمانه نایابست
چرا که تفرقه را صد هزار اسبابست
وجود جون قصب از تاب آتش عشق
همه حکایت کتان و نور مهتابست
ز ناله ام همه شب خلق شهر بید لرزد
عجب که دیده بختم هنوز در خوابست
بیا که روز و شبم چشم دل با بروی تست
چو روی اهل عبادت بطاق محرابست
چو زلف تو در خاطرم نمی گذرد
که ذکر غیر تو کردن نه مرد احبابست
دلت که جفا میزند دم از سنگی
برون نشان روی تو که نقش بر آبست
حدیث زلف تو کوته نمی توانم کرد
بذاذ ذیل که آنجا مقام اطنابست

عالم که نوازند بگلستان حرم
گرت بساط مغیلان چو فرش سنجا بست
علاج رنج تو وصلست و وصل ناممکن
دوای درد تو صبرست و صبر نایا بست

و له ایضا

شاهی لیم ار بنده مقبول تو باشم
گز هر دو جهان فارغ و مشغول تو باشم
در گلشن جنت که بود جلوه گه حور
سودا زده نرگس مکحول تو باشم
دیوانه از آن می شدم تا دو سه روزی
با سلسله طره مفتول تو باشم
از مرگ نترسم چو زنی تیغ هلاکم
کان لحظه شوم زنده که مقتول تو باشم
سهلست که از چشم همه خلق بیفتم
زانم بود اندیشه که مخذول تو باشم
از طاعت مقبول نخواهم بخشش و فوته
تا در طلب طاعت مقبول تو باشم
گفتی که مکن گریه چو پرسم ز تو حالی
سایل شوم از شکل چو مسئول تو باشم
روشن بود از لحظ مرا دیده که ناظر
در روی چو آینه مصقول تو باشم
ای منکر اگر دشمن اشعار عطایی
لی معتقد گفته منحول تو باشم

و له ایضا

ای دل ببر از صحبت یاران موافق
با عقل مخالف شو و با عشق موافق
سررشته پیوند وی آسان مبر از دست
واصل بشوی تا نکنی قطع علایق
افسوس که مقبول و پسند تو نیاید
ان بندکار خسروان خدمت لایق
ای دل خبرت هست که آن جوش جان را
از لابه بر آن همه اخلاص و سوابق
در حیرتم ای دیده از آن خط و عذارت
یا برگ بنفشه ست بر اوراق شقایق
ای طوطی جان بر شکر نطق تو گویا

وی بلبل دل بر کل رخسار تو عاشق

در شرح عذار تو زرصاصت شده کویا
در وصف لب چشمهٔ حیوان شده ناطق

باروی دلفروز تو ننمود پری روی
زان روی که شرم آمدش از چشم خلایق

هر چند که اخلاص من خسته قدیمست
شک نیست که باشد نظر لطف تو سابق

در کلبهٔ لغرانی عماد ار کذری نیست
منزلکه عذرا نشود خیمهٔ وامق

وله ایضا

دلم ز کلبهٔ لغرانی کشد بجانب باغ
که از نسیم کلم نکهتی رسد بدماغ

بکوش جان شنوم از صبا رسالت دوست
که احتیاج نیفتد رسول را بابلاغ

هو صبح مهر دمد کو بمیر شمع خرد
هو آفتاب بر آید چه حاجتم بچراغ

کرم نسیم ریاحین رسد بمشام
اشم رایحة من بنفسج الاصداغ

رداغ هجر مشان ای که وصل میطلبی
معالجت ننماید حکیم مانند داغ

سر از خجالت اگر بر نیاوریم رواست
که هیچ کار نکردیم و شد ز دست فراغ

عماد روی بتابد ز صحبت ناجنس
که عندلیب نبندد دل در چمن بر زاغ

وله ایضا

در حلقه که ذکر سر زلف او رود
آمد نسیم دمبدم و مشکبو رود

دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد
چون کوی کاه که در پی چوکان و کو رود

کردم زباره توبه ولی عهد توبه ام
چندان بود که باره زخم در سبو رود

من در پیش فتاده ام و خلق در پیم
مسکین کسی که در پی روی نکو رود

کفتی بخ روی ز سر کفت و کوی او

تا جان نیابدم بلبان تو گفت و گو روذ
در کنج عافیت نتواند مقیم شد
الا کسی که پای بگنجش فرو روذ
عمری که در هوس گذرانست عمر نیست
عمر آن بود که در سر سودای او روذ
وصلش بجست و جو نتوان یافتن ولی
آن به که عمر در سر این جست و جو روذ
باغیست از خیال رخش دیدهٔ عماد
باغی که دیده است که خونش بجو روذ

وله ایضا

ای زرخت نقطهٔ دایرهٔ آفتاب
از گره سنبلت غالیه در پیچ و تاب
شربت قند ترا قیمت آب حیات
نکهت جعد ترا رایحهٔ مشک ناب
ما نتوانیم بست نقش تو جز در خیال
ما نتوانیم دید روی تو الا بخواب
جان تو نشاید مرا لاف ز هستی زدن
زانک ندارد وجود سایه بر آفتاب
دیده چو چشمه شد بدید گفت مگر روی تست
آب تصور کند تشنه چو بیند سراب
در مرض عشق تو بس که ز دخه میروم
دیده زند دم بدم بر رخ زردم گلاب
جامهٔ ما شد خراب از اثر خون جام
دیده برآرد مگر خرقهٔ ما را ز آب
ساغر دل ریش را باره بود خون دل
کلبهٔ درویش را شمع بود ماهتاب
دوش ببزم عماد مدعی رفت و گفت
ناله روا از چنگ صبوح و جام شراب

وله ایضا

گر مقیم در آن ماه منور باشم
به که با گوشه نشینان مکدر باشم
دلم از صومعه و اهل ریاضت بگرفت
وقت آنست که با شاهد و ساغر باشم
تو بسبل دو می که خود دل از سنگ بود

من گر از جان کنم اگر روح مصور باشم
نام تو بر نبرم پیش تو گر بحر شوم
لاف عزت نزنم نزد تو گر زر باشم
محرم مجلس انس تو نباشم یکشب
من که سوخته گر شمع معنبر باشم
چون سکندر بچشم آب حیات لب تو
من سرگشته اگر خضر پیمبر باشم
اهل دل گر چه عزیزند بنزد همه کس
من در سر چشم تو محقر باشم
گو سر بخت من بر گذرد از گردون
بر سر کوی تو با خاک برابر باشم
گفته بودی که عماد از دگران افزونست
لیکن بود مرا گر همه کمتر باشم

وله ایضا

مرا که مست خرابم نماز حاجت نیست
گدای کوی تو مسکین را جز نیاز حاجت نیست
گدا جناب غلامی ز زهد و توبه رواست
وی زشت چه و محل احتراز حاجت نیست
معاشران دل شیدا را گو مباش طرز صلاح
که در تو خال نشین را طراز حاجت نیست
المغنی ما را فنا چنگ ز ساز
بقول ساره بساز نم که ساز حاجت نیست
دلا چو هست ضمیر تو با رمی ح اند
زبان ببند که تقریر راز حاجت نیست
چه حاجت است که چشمش اساس ناز نهند
بنا زنا چو ز حد رفت ناز حاجت نیست
چو کشمه دل محمود عشق یغما کرد
بترکتازی چشم ایاز حاجت نیست
بیا که شب تو بعمر دراز آز نماند
چو نیست وصل تو عمر دراز حاجت نیست
عماد رسم عزا بر هلاک نفس منه
که بر جنازه دشمن نماز حاجت نیست
بخواه اجازت حسن حضرتی دیگر و جو
که رهروان عدم را جواز حاجت نیست
بزم شاه چو پروانه ارزو قوف نیست
مثال شمع بسوز و گداز حاجت نیست

وله ایضا

بارها خرقهٔ ما را گرو می کرده‌اند
ورق دفتر ما رهن دف و نی کرده‌اند
مردوایی که شفای دل بیمار منست
ساقیان از لب او تعبیه در می کرده‌اند
نوعروسان گل سوری بستان جهان
از حیا پیش گلستان خوش خوی کرده‌اند
ما را ز منزل خم‌خانه بمقصد نبرد
مرکب ما که درین مرحله اش پی کرده‌اند
از چه بوی گل امید کند توبه عماد
عاشقان موسم گل توبه زمی کی کرده‌اند

وله ایضا

مرا یار هست و دگر هیچ نیست
جز او هست سهلست اگر هیچ نیست
سر ما و بگلستان بعد ازین
که اندیشه خیر و شر هیچ نیست
بدار از جهان دست اگر عاقلی
که کار جهان سربسر هیچ نیست
کمر زان میانش نشان میدهد
ولی در میان جز کمر هیچ نیست
سر وصل جانان تو داری عماد
که جان و سر اندر نظر هیچ نیست

وله ایضا

قرب جانی چو بود بعد مکانی سهلست
دل چو با تو کند ذکر زبانی سهلست
مشکلست اگر از وجد حقیقی ورنه
هم سر اندازی و هم دست فشانی سهلست
با وجود نظر و لطف خداوندی تو
هر گناهی که کند بندهٔ جانی سهلست
گر برانی ز حرم از تو شکایت نکنم
زانکه حکمی که تو بر بنده برانی سهلست
معجز اهل ملاحت سخن خوش باشد
ورنه شیرین لبی و تنگ دهانی سهلست

263

دل صاحب نظران جمع کن و ملک بگیر
لشکر ار جمع شود ملک ستانی سهلست
در هوای تو اگر صرف شود مدت عمر
غم بیهوده این هفته فانی سهلست
از وصال تو چو عمر ابدی یافت عماد
پیر اگر گشت در ایام جوانی سهلست
گل مقصود چو حاصل شد و ریحان امید
برجهد گر گذرد باد خزانی سهلست

و له رحمه الله

صوفی رقم زندی بر دلق مرقع کش
ابریق می صافی در زیر مربع کش
چند جام طرب نوشی در مجلس بیهوشی
تیر نک فراموشی بر عمر ممتع کش
لب بر لب ساغر نه بر رخ دلبر نه
که جام معنبر نه که جام مرصع کش
که مشعل درویشی در مجلس خاص آور
که سلسله خویش در حلقه مجمع کش
لودنت عماد از جان تا نام صبا سهلست
خوش باش خط نسیان بر عمر مضیع کش

و له ایضا

ما گذری میکنیم بر سر کویت
میگذرانیم عمر در غم رو یت
روز قیامت چو سر ز خاک برآریم
واله و حیران نهیم روی بسو یت
بوی تو باد ار برد بخاک عزیزان
زنده شود هر که مرده است ببو یت
فصل بهار است در چمن گذری کن
تا بنشانم چو سرو بر لب جو یت
علت تکبر و خوی خویش رها کن
چند لطف توان ساختن بعادت و خو یت
کشت وجود عماد تشنه کردی
تا بتواند نشست بر سر کو یت

و له ایضا

همیشه دو هفته که هست از حیات ما باقی
فدای باده گلگون و شاهد و ساقی
بیا که در کنف طره تو بندم دل
که کار من نگشاید ز رشید و زرّاقی
کسی که بوی تو نوش روح میدهد در تن
روا بود که بمیرد بدرد مشتاقی
من آن نیم که بسختی خلاف عهد کنم
تو خرده گیری و گویی که سست میثاقی
بر آمد از تتق حسن آفتاب جمال
و قد انار رمانا بنور الاشراقی
شکست قامت شمشاد از اعتدال قدت
مگر تو رایت منصور شیخ بو اسحاقی
عماد لشکر را ورد صبح و شام اینست
که بادتا بابد عمر و دولتش باقی

وله نوّر الله قبره

آنجا که منتهای کمال ارادتست
چند انکه جد بیش محبت زیادتست
درد فراق جان بلب آمد و همچنان
چشم امید بر سر راه عیادتست
دل نقد عمر و نام نکو صرف عشق کرد
ما را ز عشق دوست همین استفادتست
رسم جفا نه یار من آورد در جهان
کار اب جش زاهد بیدل اعادتست
هم از زندگانی و حلش دهد حیاة
کز موت کشتگان غمش را اعادتست
اندیشه خلاص ندارد ز هیچ وقت
هر دل که پای بند کمند ارادتست
بر آستان خدمت جانان مجاهدم
اری طریق بنده مخلص عبادتست
سکین عالم غصه لبش دید و جان بدو
صوفی چو شهد دید مقام شهادتست

وله رحمه الله

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن

مرا زعالم علوی فرشتگان همه دم
ندا دهند که درویش باش و شاهی کن

الا بجهد نفسی ده زبی نفس
که تکیه بر کرم و رحمت الاهی کن

تو جرم عشق نظلش مبین و غم مشو
که خویش خطا بین و عذر خواهی کن

ترا که گفت که در باغ عیش و مسند جاه
می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن

حلاوی بر ضد او ند موجب سخطست
رضا او طلبی تو به از مناهی کن

سیاه جامه چند ارکند جامه کبود
تو ابر دیده عقیقی و چهره کاهی کن

زکنج خلوة تاریک رخ متاب عماد
وطن چو برد مکی دیده سیاهی کن

والمنة لله

سر بر شاه نشین تکیه گاه درویش است
که تاج فرق سلاطین کلاه درویش است

دلم ملول که درویش جز پناه نیست
که پادشاه جهان در پناه درویش است

توانگری که هزار لباس رنگی هست
در آرزوی گلیم سیاه درویش است

اگر خراب شود مملکت شاه مرنج
که نزد اهل طریقت گناه درویش است

به پیش راه تو گفتم که جان نثار کنم
ولی طریق تکلف نه راه درویش است

اگر ز سوز درون گریه می کند درویش
عذار بوش تو خود عذر خواه درویش است

میان کوه و کاهی گر اجتماعی هست
غم چو کوه و تن همچو کاه درویش است

چنان مکن که بر آید ز جان درویش آه
که زنگ آینه چرخ از آه درویش است

عماد مجمع صافی بیان و جانیست
دران مقام که آرام گاه درویش است

ایضا فیه

با لشاهی ز اهل فقر طلب   آن سبق برد کار عرصه جود
که بنیر زد نبرد همتشان   همه نقد وجود قلب وجود

ملک الشعراء افتخار الفضلاء ابو العطاء کمال الدین خواجو الکرمانی تغمده الله

تویی که لعل تو در تنگی عقیق کانی بود
فراغت از دل من لذت جوانی بود

زچین زلف تو با صبا بهر طرفی
نسیم مشک تتاری بارمغانی بود

چه نکهت سیاه است خال هندویت
که تشنه‌ای بلب آب زندگانی بود

بیا که جان بلبل قدح انتظار لبت
ولیک از لب من جان بلب توانی بود

بیاله مردمک چشم من زخون جگر
بتحفه پیش خیال تو لعل کانی بود

خرد نشان دهان تو در نمی یابد
چرا که نام و نشانه زبی نشانی بود

چو گشت حلقهٔ زلفت شکنج چوگان
زدلبران جهان گوی دلستانی بود

بغمزه نرگس مستت بریخت خون دلم
ولیک از بر من جان بنا توانی بود

کمال شوق دل خواجو نگر که دیدهٔ او
سبوی ابر بهاری بدرفشانی بود

وله ایضاً

ای صبا غلغل بلبل بگلستان برسان
قصهٔ هدهد بدرگاه سلیمان برسان

ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی
خبر آدم سرگشته برضوان برسان

شمع را قصهٔ پروانه فرو خوان روشن
باغ را ناله مرغ سحرخوان برسان

بلبلان را خبری از گل صدبرگ بگو
طوطیان را شکری از شکرستان برسان

خستگان را زشفاخانهٔ خود مرهم ده
تشنگان را بلب چشمهٔ حیوان برسان

قصهٔ غصهٔ درویش گرت راه بود

بمقیمان سرا برده سلطان برسان
سخن شکر شیرین بر فرهاد بگو
خبر یوسف گم گشته بکنعان برسان
گر ازان مایه درمان نچشی یک قطره
دل بیمار مرا مژده درمان برسان
داغ حرمان ز دل خسته خود بردار
دود درد دل ایوب بکرمان برسان

وله ایضا

چو نام تو در نامه دیده ام
سراپای آن نامه بوسیده ام
ز نام تو آن نامه نامدار
سر بندگی بر نپیچیده ام
چو این یک هنر نیست مکتوب را
وگر هست یاری غزل دیده ام
که آنها که در روی او خوانده ام
جوابی ازو باز نشنیده ام
قلم چون سر کل زبانش نیست

ازان نامه تا سر شنیده بریده ام
ولی این که بنهاده سر بر خطم
ازو راستی را بسندیده ام
زبانم چو یارای نطقش نماند
نبانه زنی بر نتراشیده ام
بیای دبیر ار نداری مداد
سیاهی برون ور از دیده ام
سخنهای بگزیده بنویس و گو
که ای خوش و یاد بگزیده ام
چو زلف تو شوریده شد حال من
ببخشای بر حال شوریده ام
سیه کرده ام نامه و زرد دل
سیه رو تر از نامه گردیده ام
چو خواجو درین رقعه از سوز عشق
بی آتش تیز جوشیده ام

وله ایضا

این غزل یک دو بیت از سر سوز بلبلی باز گفته نمودند

کای گل تازه روی خندان لب
وی دلارای بوستان دلفروز
گر بدانستمی که فرقت تو
این چنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوری نجستمی یکدم
ور تو غایب نبودمی یک روز
من چنین از تو دور و بی وصلت
خار سر تیز ابخان پیروز
گل بخندد و لعل شوخ خاموش
واتش دل زخار بر مفروز
اگرت هست برگ صحبت ما
دیده بار زار ابخار بدوز
در کناری برو چو چنگ بساز
در میانی بیا چو شمع و بسوز
هر که دارد سر محبت ما
گو زخو چو بیا و عشق اموز
زین غزلها کامیکند تضمین
یک یک بی کزین وحی اندوز

وله ایضا

چو اسیر سگان زلف سمن سای دلم
چه کند گر نکند در شکنش جای دلم
بشد از دست من خسته سرونا پای دلم
دلمی وای بدل وا دلمن وای دلم
من خسته دل حکیم نیش که گویم غم دل
که ندارم بجز از آه سحر همدم دل
گر بسا زد لبت ای جان بخش تو مرهم دل
دلمی وای بدل وا دلمن وای دلم
ای خیال سر زلف تو مرا محرم راز
دست تو ان کرد از زلف دراز
مطرب اخر زبرای دلم این پرده بساز
دلمی وای بدل وا دلمن وای دلم
از سر زلف تو شوریدگی اموخته دل
واتش مهر تو بر جان من افروخته دل
گر ازین بیش نهی داغ من سوخته دل
دلمی وای بدل وا دلمن وای دلم
دوش بنهاد بعشقت بخزرو دل من

بر بیچد ز سر زلف تو بیک مو دلم
در چمن فاخته میگفت که کوکو دلم
دلی وای بدل وا دلم وای دلم

عاشقان در طلبت گرد جهان می پویند
عارفان از دو جهان جمله ترا میجویند
بشنو این نغمه که مرغان سحر میگویند
دلی وای بدل وا دلم وای دلم

خوش بود بر طرف سرو سهی وقت سحر
یار در پیش و قدح در کف و سودا در سر
در رخ جانان بدمیم کو بزنه بار دگر
دلی وای بدل وا دلم وای دلم

ای خوشا بوی گل و فصل بهار و لب رود
صوفی از رقص بپا سوده و مطرب ز سرود
بشنو این نغمه پر زمزمه از زخمه عود
دلی وای بدل وا دلم وای دلم

سرو بر پای قد سیم برت می پوید
لاله از مهر رخت چهره بخون میشوید
گوش کن نغمه خوجه که چه خوش میگوید

دلی وای بدل وا دلم وای دلم

وله ایضا

بگشا شکر خنده لب لعل شکرین
وا بسته شیرین سخن از شکر شور انگیز
بنشین نفسی از دست حریفان ترش رو
در ده قدحی زان لب شیرین شکر آمیز
بنشست ز باد سحری شمع شبستان
ای شمع شبستان من غم زده برخیز
بفشان گره طره مشکین پریشان
وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن ریز
آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی
از سلسله سنبل مشکین در آویز
ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش
وی خون دلم خورده بدان غمزه خون ریز
گویند که پرهیز کن از رندی و مستی
با نرگس مستت چه رندی توبه و پرهیز
ور عارض کش خنده بهر دو لب شیرین

ز شکر شیرین چه کند ملکت پرویز

خوی چو حلقی ناله و فریاد جگر سوز

گل با چه غم از ناله مرغان سحرخیز

وله ایضاً

دلم که حلقهٔ گیسوی یار می کرد

درون حلقه نشستست و مار می کرد

بهر کجا که روم ابر دیده می بینم

که دامن از شعر دیده کنار می کرد

نگار نازم خنده دل کباب کرده

ز خون دیده کنارم نگار می کرد

غلام آن بت چینم که بر سر حد ختنش

طلایهٔ سیه زنگبار می کرد

دو چشم آهوی روباه باز صیادش

بغمزه شیر دلان را شکار می کرد

چو یاد نرگس مست تو می کنم بصبوح

مرا ز غایت مستی خمار می کرد

ز مشک چین چه خطا در وجود می آید

ز مشک چین چه خطا در وجود می آید

که خط سبز تو از وی غبار می کرد

بشکل دیده که در چشم کرده ام جایش

چه او فتاد که از من کنار می کرد

چو دم ز نافهٔ زلف تو می زند خواجو

جهان شمامهٔ صندل نثار می کرد

وله ایضاً

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار

نیازمندی من عرضه کن بحضرت یار

بوس خاک درش را اگر مجال بود

سلام من برسان و پیام من بگذار

بگویش ای بت ناجهربان مهر گسل

نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار

دل شکسته که در زلف سرکشت بستم

بیاد کار من خسته دل نگه میدار

مرا زمانه ز بدمهری از تو دور افکند

زهی زمانه بدمهر و چرخ کج رفتار

بتو دمی نفسی نه نوای نغمهٔ زیر

کنون بزاری زیرم قرین ناله نا ر
شبی که بی تو بروز آرم از پریشانی
شود چو زلف سیاه تو روز من شب تا ر
فراق نامهٔ خود چو کسی که برخواند
بآب دیده بشوید سیاهی از خطها ر

وله ایضا

بنوش لعل مذاب از زمرّدین قدح
ببین که جوهر روحست یا قدح یا ا ح
خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام
عقیق ناب مروّق نسیمگون اقدا ح
بریز خون صراحی که در شریعت عشق
شدست خون حریفان سبیل وخرمب ح
بشوی دلق مرقّع بآب دیدهٔ جام
که نیز قدح نبود در صلاح و توبه صلا ح
اگر تو باره کسادان روح را ساقیست
رخ تو خلوتیان صبوح را مصبا ح
در دتو زمرهٔ ارباب شوق را منزل

غم تو محرم اسرار عشق را مفتا ح
فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار
کمند زلف سیاه تو قابض الارو ا ح
دهان دو دیدهٔ من شرح مجمع البحرین
کند جمال تو تفسیر فالق الاصبا ح

وله ایضا

نقش رویت بجز از دل پرخون برود
تا خیال لبت از چشم چو جیحون بروه
بچه افسون دل از آن مار سیه بستانم
کان نه ماریست که از حلقه بافسون بروه
از سر کوی توام پای برون رفتن نیست
هر کرا پای فرو رفت بگل چون بروه
دیده غیرت بخدا از دل که مقیم در تست
در میان شان بچه نکو در نگرم خون بروه
چون دلم در سر آن زلف سیه خواهد شد
بچه رو از سر آن هندوی مجنون بروه
جانم از ملک اردن عزم سفر خواهد کرد

ای دل غم زده مشتاب که اکنون برود
خوجو از چشم پر آب اگر افشان کرد
عقد گوهر دلش از لولوء مکنون برود

وله ایضا

ز چشم مست بتانها اگرچه رند
مدام معتکف گلستان چمن زند
ازان بخال حرت مست می سپارم جان
که همچو بکوی تو مستم بخال لب سپا زند
چرا هیچ شمار زندی پرستان را
که ملک روی زمین را بهیچ نستما زند
بران غریب که خاطر بخوب رویان دلو
غریب نبود اگر خاطرش بدست ا زند
زنده دلان که نه ازندنا تو صبر و قرار
نه واهد ز جدایی که حوفرادا زند
چو سایه راه نشینان بپای دیوارت
اگر بفرق نخوبند نقش دیوا زند
زمانه خیمه برون زن که چال دل خوجو
شراب در دامن صحرا درست بکذا زند

وله رحمه الله

نقاش ازل ز صبح فروزنده هوا ویخته است
شبش از چشمه خورشید بر انگیخته است
گویا اگر گلستان رخش طرح آراست
سنبل افشانده و بر برگ سمن ریخته است
یا نه مشاطه زلف خوشتن گرد عبار
گرد آیینه جبینش خط بیخته است
یا چه دیده لبکه اش سنبل گل فرسا را
دستها بسته و از سرو دراویخته است
نتوان در خم ابروی سیاهش نگریست
اگر پیوند من سوخته بگسیخته است
تا زدی بر دل من خنجه با قبال غمت
سالها از جان من غم زده بگریخته است
جان خوجو ز غبار قدمت خالی نیست
گرچه با خاک سر کوی تو آمیخته است

وله رحمه الله

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب
وای روینت برده آب از روی آ ب
از شکنج زلف و مهر طلعتت
تاب در خورشید و در خورشید تا ب
بینی ای بینی خراب و آینه
آفتاب روی و روی آفتا ب
بر نبیدازی بنا، عقل و دین
تا ز عارض برنبندازی نقا ب
زلف و رخسار تشبستانست و شمع
شکر و بادام تو نقل و شرا ب
خواب را در دو چشم مست تو
ای دریغ ار دیدمی یکشب بخوا ب
بس که چو اشک می‌ریزد ز چشم
خانه صبرش شد از باران خرا ب

وله رحمه الله علیه

چو چشم مست تو با خواب میکند بازی
دو چشم من همه با آب میکند بازی
چنین که غمزه شوخ تو مست و مخمورست
چرا بگوشه محراب میکند بازی
ببین که آهوی روباه باز صیادت
چگونه با دل اصحاب میکند بازی
ز زیر پهلوی پرخار من چه غم دارد
کسی که بر سر سنجاب میکند بازی
نگر که حلقه شب تار طره‌ات هندست
بنور شمع جهان تاب میکند بازی
دلم ز بی‌خردی همچو طفل بازی کن
بدان کمند رسن تاب میکند بازی
عجب ز مردم بحرین دیده‌ات خواجو
که در میانه غرقاب میکند بازی

وله ایضا

گویند که صبر آتش شوقت بنشا ند
زان می‌رود از دل شستن که نتوا ند

ساقیا قدحی زان می چو شیشه بمن ده
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
عمری اگر از ضعف بگیرد سر دستم
نادم بزنم گرد جهانم بدواند
اکنون سپهم بد یاری که وجودم
گر خاک شود باد بکوی تو رساند
زیرا که گر تشنه درین شهر بمیرم
جز دیده کس آبی بلبم بر نچکاند
گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
برخیزد و بر آتش تیزم بنشاند
چون میگذری عیب نباشد که بپرسی
کان خسته دلسوخته چون میگذراند
جز حسن ملک تکیه که دوران لطافت
با کس بهی ماند و کس با تو نماند
دانی که چرا نام تو در نامه نیارم
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

وله ایضاً

ای شبت غالیه سا و دهنت غالیه نوش
خط ریحان تو پیرایه یاقوت خموش
روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار
حلقه گوش ترا شاه فلک حلقه بگوش
چشم مخمور تو چون ریزد ولیکن خونخوار
لعل میگون تو در پوش ولیکن در نوش
زابروی شوخ تو پیوسته چنین دلبر چشم
که دل ریش مرا یکسر مو دارد گوش
لولیم چشم تو برد و تو کو صبر و قرار
ور کنم گوش بگفت و تو کو طاقت و هوش
تالب کوثر لب تا و لب جام شراب
نادر مرکب سرما و درباره فروش
جان خواجو بر نقل حریفان مستان
جام صافی بخر و جامه صوفی بفروش

وله ایضاً

میگذشتی و مرا اند و نظر میکردم
خاک پای همه تا دل شد میکردم

275

چو قطره این بخونابه فرو می بردم
دامن کوه پر از لعل و گهر میکردم
چون بجز ماه ندیدم که بروییت نسبت
نسبت تعی توزان رو بقمر میکردم
تا مگر با تو بزر وصل مهیا گردد
مس رخساره بسودای تو زر میکردم
هر نفس کز دهن تنگ تو میکردم یاد
فلک هستی ز دل تنگ بدر میکردم
دهن غنچهٔ سیراب چو خندان می شد
یاد ان پستهٔ تنگ چو شکر میکردم
چهره باغ بخونابه فرو می شستم
دهن چشمه پر از لولوی تر میکردم
چون بیاد لب میگون تو صبح خورد شراب
جام خور چو مهر پر خون جگر میکردم

وله ایضا

رخ دلبند ور تو ماهی خوش است
خط عنبرینت سیاهی خوش است

شب گیسوت هست سالی دراز
ولی روز روی تو ماهی خوش است
ازان چین زلف تو شد جای دل
که هندوستان جایگاهی خوش است
اگر نیست ضعفی در آن چشم مست
چرا گاه بیمار و گاهی خوش است
ازان صد بروی تو ارد پناه
که روی تو پشت و پناهی خوش است
صبوحی گنا هست در پای سرو
ولی راستی را گناهی خوش است
اگرچه ره عقل و دین میزنی
بزن مطرب این زه که راهی خوش است
گرت اسب سرد و اند رواست
بنه پیش او رخ که شاهی خوش است
بچشم کرم سوی خواجو نگر
که در چشم مست نگاهی خوش است

وله ایضا

نسیم باد صبا جان عزیز فدای تو باد
بیا کرم خبری زان نگار خواهی داد
حدیث سوسن و گل با من شکسته مگو
که بنده با گل رویش ز سوسنست آزاد
ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم
بسا ز جاره که کارم کنون که کار افتاد
چو غنچه گاه شکرخنده سرو گل رویم
زبان ناطقه در بست چون دهان بگشاد
چو از تموج بحرین چشمم آگه شد
چو نیل گشت ز سرشک آب دجله بغداد
بخون لعل فرو رفت کوه سنگین دل
چو در محبت شیرین هلاک شد فرهاد
کدام بادیه کو چون در وصال کعبه رسد
ز کشتگان بیابان فرقت ارد یاد
دوم بخطه قربی بی غوجیانی حضرت شاه
که تا ازان بت نادادگر بخواهم داد
اگر چه رنج تو بالست در غمش خوجو
بیا ببرده دیوانه در چه باد اباد

وله ایضا

سپیده دم که برآمد خروش کوس رحیل
بوقت بیش سرشک من آب دجله و نیل
جهان بگریه ام ازآب گشت مالامال
ز سوز سینه ام آتش گرفت میلامیل
ملال من چو بوقت وداع خواهد بود
بقصد جان من ای ساربان مکن تعجیل
مگر بشهر شما باد شه منادی زد
که هست خون غریبان مباح و مال سبیل
طواف کعبه عشاق کسی در شاید
که دیده زمزم او گشته دل مقام خلیل
بگفت گوی رقیبان ز حبیب دری متاب
رضا خصم بدر تا رو غم مخور زو کیل
گر از لبم شکری میدهی نظر بپوش
چرا که کم نماید کرم بنزد بخیل
ز بهر عشق تو خوجو بران دا خواند
که روز عید مسیحا حواریان انجیل

ايضاً له

بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن
مطرب سرای شد بلبل باغ انجمن
عالم عیش خانه کو تا بکشد چراغ را
زانکه زبانه میزند شمع زمردین لگن
ساقی دلنواز کو داد صبوحیان بده
مطرب نغمه ساز کو راه معاشران بزن
بر سحری که نسترن پرده ز رخ برافکند
باد صبا ببوی گل روی چمن نهد چو من
نیست مرا بجز بدن یکسر موی در میان
نیست ترا بجز میان یکسر موی بر بدن
ای چو تن منت میان بلکه تر از میان کمان
وی چو دل منت دهان بلکه تر از دهان سخن
هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان
هیچ نگفته هر که او هیچ نگفته زان دهن
روز جزا چو انجمن در عرصات آورند
خون جگر فرو چکد گر بفشارند کفن
صبح ببوی نسترن واله و مست می شود
خوجوار آنکه سنبلش بوی دهد بنسترن

ايضاً له

تاب چو گیسوی مشکل افشان زده
بیش از ینم لعل بر آتش منه
هر که او بیمار بالام تو شد
کی شود از سیب سیمین تو به
مطرب شیرین سخن چینی بگو
ساقی سیمین بدن جامی بده
ای سر کویت مقامی دلپذیر
گلشن رویت گلستانی نزه
پای خجل سرو از قد رعنایت بگل
کار مشکل از چین زلفت چو گره
ناوک انداز آن چشم مست تو
از سر کین بر کمان آورده زه
رفته از سهم خدنگ غمزه ات
آن دو هندوی دلاور در زره

تیر چرخ لاژوردی میکند
برکمان ابروت پیوسته دل
روی خوبین که به باشد بسی
خاک روی عاشقان زخوی بلا

وله ایضا

ما نوای خویش را در بی نوایی یافتیم
فخر بر شاهان عالم در گدایی یافتیم
ز آشنا بیگانه گشتیم از جهان و جان غریب
در جوار قرب جانان آشنایی یافتیم
سالها با نیک گدایی بر در دلها زدیم
لاجرم بر پادشاهان پادشاهی یافتیم
ترک دنیا گیر و عقبی زانکه در عین الیقین
زهد و تقوی را خلاف پارسایی یافتیم
چون ازین ملکت سرای خاکدان بیرون شدیم
هر دو عالم روشن از نور خدایی یافتیم
سالکان راه حق را در بیابان فنا
از جهان روح و هفت و شش جدایی یافتیم
از جناب بارگاه مالک الملک وجود
هر زمان توقیع قدر کیمیایی یافتیم
کفر و دین یکسان شمر خوجو که در لوح بیان
کافری را برتر از زهد ریایی یافتیم

وله ایضا

ماجرایی که دل سوخته می پوشاند
دیده یک یک همه چون ابر نو میخواند
چون تو در چشم منی جای چکند مردم چشم
که بدامن گهر اندر قدمت نفشاند
مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش
یا ز رخسار تو گویم که بجایی ماند
حال من زلف تو تقریر کند موی بموی
ورنه مجموع کجا حال پریشان داند
من دیوانه چو دل در سر زلفت بستم
از چه رو زلف توام سلسله می جنباند
مرض عشق مرا عرضه مده پیش طبیب
که بدرمان من سوخته دل در ماند

آنکه نالم چو فغانم همه از خویشتن است
بهر آن پاره که از خویشتنم برکا ند
بکجا میرود آن فتنه که برخاسته است
کیست کین فتنهٔ برخاسته را بنشا ند
وه که خوش بکه نطق چه شیرین سخن است
مگر از چشمهٔ نوش تو سخن می را ند

وله سلمه الله

دمی که جان رود از جسم ناتوان بگوئی
کمان مبر که رود مهر او ز جان بگوئی
ندانم آن بت کافر نژاد یغمایی
کی آمد است اُردوی ایلخان بگوئی
دران میان که دل شد به حال من کم شد
که از دم دل کم گشته زان میان بگوئی
نشان دل ز میان شما از آن آرم
که از میان شما نیست این نشان بگوئی
سپر چه سود که در رو گشتم ز تقوی و زهد
کنون که تیر قضا آمد از کمان بگوئی

زبس که آتش دل خونش از جگر پالود
زبان شمع فنا است زد زبان بگوئی
حدیث زلف تو تا خام بر زبان آورد
فکنده شمع چو مار از دهان زبان بگوئی
جلوه قصهٔ شوق تو در میان آرم
که هست این مشتاقه از بیان بگوئی
چو در وفای تو خوش بود روز جهان
برفت هوای بخت باخود از جهان بگوئی

وله ایضاً

وصل آن ترک خطا ملک خاقان ارزد
کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد
خاتم لعل گهرپوش پری رخساران
پیش ارباب نظر ملک سلیمان ارزد
ای عزیزان ز رخ یوسف صفتی نظمای
ملکت مصر و همه خطهٔ کنعان ارزد
بس شکر که ز لعل لب شیرین شکرای
حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد

باوجود قد رعنای تو کو سرو و کجا مروی
زانکه بالای تو صد سرو خرامان لدرنا
زین سبب ما و گدایان سر کوی غمت
که گدایی در تو ملکت سلطان لدرنا
بالب دست نی سرچشمه حیوان بستیم
زانکه قامت تو صد چشمه حیوان لدرنا
از سر کوی تو خوجو بگلستان نرود
که سر کوی تو صد باغ و گلستان لدرنا

وله ایضاً

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی
وی نیر جشم مستت در عین دل دوزی
در جنگ زرد رویت مغزم جو عود و سازم
جون جنگم ار بسازی جمز عودم ار بسوزی
رفتیم و روز وصلت ننمود ما را
یارب شب جدایی کس را مباد روزی
گفتی شبی که وصلم هم روزی تو گردد
ای روز وصل جانان آخر کدام روزی

گل گرجه در لطافت بستان فروز باشد
نبود جوان سمن بر در بوستان فروزی
با آنکه روز بی تو پیوسته تنگ دارند
روزی دهان تنگت ما را نبود روزی
ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان
تا بوم بی بن سمان از جهره بر فروزی
در نیم شب بر آید صبح جهان فروزم
کو نیم شب بر آید خورشید نیم روزی
خوجو بجشم معنی که نقش یار بینی
تا جشم نقش بیزار اغیار در ندوزی

وله ایضاً

ای معدن دلها سر زلف جو کمندت
وی راحت جانها لب شیرین جو قندت
دوش آتش سودای تو میسوخت دلم را
هان تا بیکی شعله نسوزم جو سپندت
تو یوسف حسنی و منت بیش خلایق
می طعنه زنم تا نرسانند گزندت

حسن تو چه پنهان کنم ای دوست که پیداست
بر چهرهٔ خوبان اثر نعل سمند ت

در شهر بخارا ای و از حسن جمالت
مفتون شده خلقی بسمرقند و خجند ت

دو چشم چو فلک در پی بلوی تو فتاده
گفتا که نکویی که بدین روز نکویی فکند ت

گفتم که دو چشم خوش تو گفت که هیهات
مستان خرابند بروتا نکشند ت

وله ایضا

نظری کن اگرت خاطر درویشانست
که کمال تو ز حسن نظر ایشا نست

روی از بلغم بیجان در درویش متاب
ناکل سلطان جهان بندهٔ درویشا نست

پند خوبان نکنم گوش که خود خوشتنم
آشنایان غمت را چه غم از خویشا نست

بلکه آن بالع توشین که بدلم سر خوش
کانکه از خویش کند جرم خویش را نست

حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست
لیکن اندیشه ز تشویش بد اندیشا نست

بلکه ترکش اگر از کل بتیرم بزنند
خنک آن صید که قربان جفا کیشا نست

مرهمی بر دل مجروح که نهد چونکه طبیب
فارغ از درد دل خستهٔ دل ریشا نست

ولها ایضا

بستان جنت و سرو حهد | تیره شب ظلمت و ماهم نور
ابجد مشی و ماچین نشنه | بابل در جام و ماچین مجمد
بگذر از نرگسش که نتوان داشت | چشم بیمار پرس از رنجور
هیچ مخمور مبا از غمخوار | هیچ ناظر مباد منظور
ای ز خنده نقاب شعر سیاه | همچو خورشید در شب دیجور
عین معقل غمزه اب مفتوح | جیم مجرور طرهٔ ات مکسور
لولوات عقل بسته یاقوت | عنبرت تکیه کرده با کافور
با تو همراه و ز غیر ملول | با تو مشغولم و ز خویش نفور
کر شدم تشنه لبت چه عجب | کاب خواهد طبیعت محرور

ای تو نزدیک دل و لی خوجو
همچو چشم بدار جمالت دور

282

سلطان العارفين جلال الدين الهندي كويد

ما سر بر آستانه دلبر نهاده ایم
انجا که پای دوست نهد سر نهاده ایم
دل بر گرفته ایم ز شاهان روزگار
یکبارگی و بر غم دلبر نهاده ایم
ما را بنا امیدی لب زر مران که ما
باصد امید روی بدین در نهاده ایم
بر ما حسد نزاد کنند دیگران که ما
وصل تو با دو کون برابر نهاده ایم
تهدید باتش دوزخ مکن که ما
خود را باختیار بر آذر نهاده ایم
فارغ ز جنتیم که نام رخ و لبت
باغ بهشت و چشمه کوثر نهاده ایم
عمریست تا بهمدمی شوق چون جلال
بر کف بیاد لعل تو ساغر نهاده ایم

ایضا له

عهد کما شکند و بر با مده خاکی چند
آتشی در زده انگار بخاشاکی چند
ما چو غنچه همه دلتنگ و تو چون باد صبا
شاد کان چو گذری بر صف غمناکی چند
بکشی از سخن تلخ و بدم زنده کنی
در هم آمیخته زهری و تریاکی چند
شهسوارا بگذر بر صف صید کنان
تا سری چند ببندیم بفتراکی چند
چه غم از طعنه حسودان که مکدر نکنند
نظر پاک مرا طعنه ناپاکی چند
بر وای خواجه که ما باک نداریم ز جان
چند گوئی سخن جان بر ناباکی چند
عشق تنهایی و غم چند بود صبر جلال
چه بود زور زبونی بر چالاکی چند

ایضا له

درد تو در سینه دارم دم نمی یارم زدن
آه کز درد تو آهی هم نمی یارم زدن
می سحر تا شب ز نا تو سر نمی یارم گرفت
دیده شبها تا سحر برهم نمی یارم زدن
سر نمی یارم کشید از طرهٔ عیار او
پنجه با سر فتنهٔ عالم نمی یارم زدن
با که گویم درد خود کز درد این نامحرمان
یک نفس با همدمی محرم نمی یارم زدن
عالم از نوروز خرم شد ولی از غم چه سود
من که در عالم دمی خرم نمی یارم زدن
از لب لعلت دلم ریش است مانند جلال
نالهٔ زین ریش بی مرهم نمی یارم زدن

وله ایضا

تا که آمد دیده را بالای جانان در نظر
خوش نمی آید مرا سرو خرامان در نظر
خرم آن دم کز لب و رخسار او باشد مرا
جام باده بر لب و طرف گلستان در نظر
چون نظر بر رویت اندازم شود اشکم ز در
آب در چشم آید از خورشید تابان در نظر
چون لب لعلت ببینم حسرتم گردد فزون
من چنین تشنه لب آنگه آب حیوان در نظر
هر شبی خاک سر کوی تو بالین منست
زان نمی آید مرا ملک سلیمان در نظر
زان لب غنچه نمایت دوش رفتم در چمن
غنچه می آید مرا مانند پیکان در نظر
ای جلال از سر هوس بگذر چو بی روی یار
خود کجا آید کسی را صحن جان در نظر

وله ایضا

بزن تیغ و مکن تندی و تیزی
حلالت باد اگر خونم بریزی
چرا چون دور در من می کنی جور
چرا چون بخت با من می ستیزی
چه شد گر مهربان خود ملولی

چه شد گر عاشق خودی گریزی
فکندی شور در ما تا کی لغز
شکر شیرینی و بازار تیزی
نسیم دوستی یابد دماغت
بر از صد سال اگر خاکم ببیزی
حلال ار یار دارد قصد جانت
چه باری گز سر جان برنخیزی

وله ایضا

همی خواهم که تا من زنده باشم
تو سلطان باشی و من بنده باشم
ز غم مردم که جان دیگر اید
بجان دیگران جز زنده باشم
روان بود که جان داری و صلت
برند اغیار و من جان کنده باشم
بر من در من چو سروم دیگران گل
روند ایشان و من پاینده باشم
بوزانده بر این دل و دنه بینی

که آتش در جهان افکنده باشم
بسان غنچه ام در بند ناموس
که دل پر خون و لب پر خنده باشم
بمیرم چون جلال الا بدردت
اگر با طالعی فرخنده باشم

وله ایضا

تا کی از دست جفایت تیره بینم روز خویش
ساعتی دلسوز شو بر عاشق دلسوز خویش
بخت پیروزم تو بودی و کنون ای زحرم
من شوم از جان غلام طالع پیروز خویش
عالمی از روی تو در ظلمت غم سوختند
بر فکن برقع ز رخسار جهان افروز خویش
ای طلبکار ز جان چه میخواهی بگو
من خود اندر آتشم زین جان در اندوز خویش
روزگارم تار و روزم تیره شد از غم بداد
تا بگیریم ساعتی کم روزگار و روز خویش
در جوانی پیر گشتیم از غم و تیمار عشق

برگ ریزان خزانی دید م از غم چون خویش
من شبی بنشینم و با شمع گویم راز دل
هم بهر دو سوخته گر ناتوانی سوز خویش
ای کمان ابرو بترس از ناوک آه جلال
بر دلش چند از نمایی ناوک دلدوز خویش

وله ایضا

من کیم با آستانت خسته بیچاره
عاشق سرگشته از خان و مان آواره
نیست دلجویی که جوید خاطر دلخسته را
نیست دمسازی که سازد چاره بیچاره
چشم خونبار م اگر بر کوه خونباران کند
لاله خونین بروید از دل هر خاره
گر شکنج زلف عنبربار بگشایی زهم
صد دل گم گشته یابی در بن هر تاره
بخت آنم نیست کز نزدیک بینم روی یار
میکنم از دور در صنع خدا نظاره
گل خجل از شرم گل رنگین بود کی غم خورد
گر بخونابه جگر رنگین بود رخساره
سوخت صد جان شعله عشق تو جز جان جلال
ناکی بتوان سوخت صد جان بیک آتش پاره

وله ایضا

ای بپا نازعم عشق تو صد جان بجای
خوش نیاید نیست غم حال اسیران بجای
تا که دلال عشق حلقه جان بازان دید
میزند نغم و فریاد که صد جان بجای
گر کند دامن فنا خوش هستی جو جو
بر من واله سرگشته حیران بجای
کار عالم همه گر نه سر و سامان گشت
بر من سوخته نه سر و سامان بجای
جام جمشید عشوه که بنیرزد بر من
گنج قارون بدو جو ملک سلیمان بجای
بیش طعن جز نه ساغر و پیمانه مگو
که بنیرزد همه عالم بر رندان بجای
گر تو از دید بباز از قیامت رخ یار

286

هیچ عاشق نخرد روضهٔ رضوان بجوی
جان بدلویم ز عشوه برجانان هیچ سنت
سوختن در درد جلال وز هجران بجوی

وله ایضا

مائیم و غم عشق و سر کوی ملامت
گم کرده ز ناخوشتنی راه سلامت
شهریست پر از فتنه و راهیست پر آشوب
نه روی سفر کردن و نه رای اقامت
رفتی و مپندار که دست از تو بداریم
دستم من و دامان تو تا روز قیامت
من پند رفیقان موافق نشنیدم
زیرا شدم آماجگه تیر ملامت
هر کس که نصیحت ز عزیزان نپذیرد
بسیار بخاید سر انگشت ندامت
اشکم که برخسار تو ما نشاندم
برگوشهٔ چشمش بصد اعزاز و کرامت
عیار که منصور شود بر همه کامی
انست که بر دار زنندش بعلامت
هر شب که جلال از غم تو آه برآرد
سکان سماوات بنالند تمامت

وله ایضا

هیهات که نامم بزبان تو برآید
یا همچو تویی را چو منی در نظر آید
گر روز اجل بر سر بالین من آیی
من زنده شوم باز چو عمرم بسر آید
گر کام تو اینست که جانم بلب آری
مقصود من اینست که کام تو بر آید
مدهوش شود عاشق اگر چشم تو بیند
مستی که بمیخانه رود بی خبر آید
از ساغر سودای تو هر کس که شود مست
تازلن شود از حرکت اثنای حر آید
هر تیر که بر خسته زدی کارگر افتاد
همراه که مجروح زند کارگر آید
همچون قد و خد تو ببیندار که در باغ

یک سرو کشد قامت و یک گل بسر اند
ان کوچه جلال است گدای سر کویت
شاهی جهان در نظرش مختصر اند

وله رحمه الله

دلبر نرفت بر سر عهد وفا هنوز
در سینه کینه دارد و در سر جفا هنوز
بس فتنها که خاست ز چشمان شوخ او
وان شوخ چشم می ننشیند ز پا هنوز
گر درد من ازو و دوا هم ز دیگریست
یک درد از نمی‌برد از آن صد دوا هنوز
زان روشنست دیده بختم که می‌کند
از خاک آستانه او توتیا هنوز
یکدم نسیم با دم او همدمی گزید
زان دم معطرست نسیم صبا هنوز
یک قطره خوی ز عارض او بر زمین چکید
جان می‌دمد ز خاک بجای گیا هنوز
بردر همی زنم سر و می‌ایدم بگوش
کز آستان ما نرفت این گدا هنوز
روزی تن جلال که گرفت اسیر خاک
جانش بدرد عشق بود مبتلا هنوز

وله رحمه الله

بکوش تا دل آزرده بدست آری
که اهل دل نپسندند مردم آزاری
بدور نرگس مخمور باده پیمایت
ز رهنظر برافتاد رسم هشیاری
تو حال دوش ز من پرس از انکه تا بسحر
ترا بخواب گذشت و مرا به بیداری
بظاهرم نگرای سر سینه کی دانی
که پارهاء دلست اینکه اشک پنداری
هنوز با همه سختی امید میدارم
که مهر برود مبدل شود ستمکاری
اگرچه بر سر خاکم نشاندن سهلست
امید هست که بازم ز خاک برداری
بیا که در قدمت جان دهم باسانی

که در فراق تو جان میدهم بدشواری
چو وصل دوست چه دولت جلال را لیکن
کدام بخت که بیند ز دولت این یاری

وله ایضا نعمه الله

چو روی بت صورتی در چین نباشد
چو رخسارت گل رنگین نباشد
لبت را جان نخوانم حاش لله
که هرگز جان چنین شیرین نباشد
بر نبایی دخت را مه نگویم
که مه تا روز بر بالین نباشد
ترا خود هرگز ای بدمهر بدعهد
غم حال من مسکین نباشد
مسلمانان من از بت کی پرستم
که در بتخانها ای چنین نباشد
شما دیر از من غمخوار دل چه جوئید
که هرگز بیدلان را دین نباشد
مرا گویند در هجران مخور غم
کسی را دوست جز غمگین نباشد
جلال از دل برون کن نقش رویش
که دوزخ جای حور العین نباشد

وله ایضا

ای سرو گل اندام که در زیر قبا رفت
با ما ز سر عتاب بسته ندانم چه خطا رفت
آورد سلامی و زما برد پیامی
شادی که سحر آمد و صبحی که صبا رفت
آه از من بیدل که دل سوخته من
عمریست که گم گشته ندانم که کجا رفت
بر باد شد این عمر هوایی که مرا بود
از باد هوا آمد و بر خاک هبا رفت
ای شیخ بیا با من و تو زاد یکی بیم
کز آتش دل دود چو شمع بر سر ما رفت
هر تیر که در جعبه ما بود فکندیم
لیکن چه توان کرد که مجموع خطا رفت
دی روز طبیبم چو ببالین من آمد

بکر بسکه این سوخته کارش زدوا رفت

خون جگر سوخته واه دل سرد دم

این تا بسمک برشد وان تا بسما رفت

ارچه رقیبان تو عنان نکردم

تا خلق نگویند که از در تو جفا رفت

انان که حدیث از لب شیرین شنیدند

فرهاد چه دانند که بر کوه چرا رفت

جان دادم وان باد نسیم تو خریدم

جان گرچه شد از دست و لیکن ببها رفت

تنها نه جلال از غم سودای تو سر باخت

بس سر که ز سودای تو در خاک فنا رفت

ولە رحمه الله

ما کرده ایم نامهٔ هستی خویش طی

وانکه نهاده بر سر بازار عشق تحت

تو افتاب حسنی و خورشید ذرّه وار

سرگشته در جهان بهوای تو تا بکی

بر قع ز ماه چهره بر اند از یک نفس

تا افتاب غوطه خورد زیر موج خوی

انکو خراب جرعهٔ دردی درد نیست

دیگر چه حاجتست جانان جست را بمی

هردم بسوز ناله دگر گون کند لگر

رمزی ز راز عشق بگویم بگوش نی

در طبع خود جلال خیال تو نقش کرد

تا جز خیال تو نرود در خیال وی

لنضاله

ای صبا احوال من با او بگو

حال بلبل با گل خودرو بگو

انچه با من میکند هجران او

بشنو از من یک بیک با او بگو

حال سودا و پریشانی من

یک بیک با ان شکنج مو بگو

قامتم بین چون کمانی در غمش

این سخن با ان کمان ابرو بگو

خون فشانی دو چشم دیدهٔ

290

سر ان دو نرگس جادو بگو
دانکه ما از بوی زلفش زنده ایم
بیش ازین گیسوی عنبر بو بگو
وانکه جان در تن بیاد لعل اوست
بیش ازین یاقوت پر لولو بگو
دوستان ما را ملامت میکنند
این سخن با آن ملامت گو بگو
گو بیم دو ترک یار خویش گو
هر چه خواهد هر چه خواهد گو بگو
سید جلال افتاده با زوی عشق
این سخن با آن سیمین بازو بگو

والهُ ایضاً

بدید نیست دگر این دل بلا جویم
ندانم این دل گم گشته را کجا جیم
تو گلستانی و من بلبل ثنا خوانم
توانا نه و من ذره هوا جیم
مرا که لاف گدایی همی زنم چه عجب
اگر نواله از خوان پادشا جیم
بسی کام کسی چون نه شود حاصل
بس از بهشت که کام خود از خدا جیم
خیال زلف سیاه تو می برد دل من
بلای طلبد خاطر بلا جیم
طبیب درد مرا چون بدید عاجز گشت
کجاست لعل لبت تا از او دوا جیم
جلال هر چه بگوید تمام گفته اوست
نه در دگفته مردم بسان خوا جیم

والهُ ایضاً

زهی کشیده دل ما بزلف در زنجیر
ببوی زلف تو ما دل نهاده بر زنجیر
ز دو کلاله مشبه بر سر و از کلاله کمند
نهاده بر ورق گل ز مشک تر زنجیر
بیا و زلف پریشان خود بدستم ده
که نیست چاره دیوانگان مگر زنجیر
دلم ز حلقه زلفت خلاص کی یابد
که موبموش بند است و سر بسر زنجیر

بند این همه دلها بزلف بر رخسار
که در بهشت نباشند خلق در زنجیر
چرا ز بند و ز زنجیر خود بترسانی
که بیحجاب کنم زاتش جگر زنجیر
بیخودی سر زلف کسی بدست آرد
که چو جلال شود پای بند در زنجیر

وله ایضا

ما بریدیم در ایام تو از کام طمع
هر که شد بخت دوران نبود خام طمع
از لب لعل تو دندان طمع بر کندیم
کام جز نیست بریدیم بنا کام طمع
تو گدایی که دل جاه جهان میخواهی
از گدایان تو از داشت انعام طمع
بتو اغاز طمع کردم از آن خوار شدم
بکند خوار کسانرا بسر انجام طمع
دیده تا چشم تو بیند نکند خواب خیال
دل که زلف طلبد کی کند آرام طمع
سایه واکبری و بوی نفس سنبل زلف
بس چه دارم بنوای سرو گل اندام طمع
دوستانرا ز دل خسته جدا کرد ایام
ای دریغا نه چنین بود ز ایام طمع
عافیت نیست در آن گوشه که خمار انند
نیکنامی مکن از مردم بدنام طمع
ای طبیب این سر بیمار مرو تا فردا
نیست امروز ببیمار تو تا شام طمع
از طمع بود که در دام غم افتاد جلال
گر نه مرغی نرود بسوی دام طمع

وله ایضا

یار ای دوش همدم و یار که بود
لبها که زین شب بکنار که بود
آشفته چو زلف مشک دانه
سر بر کنار دل غمخوار که بود
با چشم تو مست تکیه مستحقه
با زلف قرار در قرار که بود

مانی تو همنشین غم و یار محنتیم
تو همنشین و محرم و یار که بوده
با روی لاله و قد شمشاد و بوی گل
ای نوبهار حسن بهار که بوده
با ابروی کمانکش و مژگان چو خدنگ
ای غمزه شکار تو تو شکار که بوده
با دشمنان نشسته عالم غم دوستان
بنگر گل که کشتی و خار که بوده
روزم چو شام تیره گذشت از فراق تو
تو روشنایی شب تار که بوده
من دل فگار چو هم لعل لب توم
تو مرهم درون فگار که بوده
بر خود جلال بر هزار غصه چاک کرد
بر دم غم او تو وصله کار که بوده

وله ایضا

حسن لر شهر کان گر بشهر بر گذری
مرا دل برباید هزار جان ببری
مراد لبینت بر آتش و زان همی ترسم
که دامن تو بسوزد چو در دلم گذری
حدجای پند حکیمست و وعظ هشیاران
مرا که عمر بعشق گذشت و نه خبری
تو روشنایی چشمی و مردمک منم
چو روشنایی چشم همیشه در نظری
بپرده داری خود بار را مجال مده
که دید گل هم لذت پرده داری پرده دری
بیا و ناله بلبل ببین و گریه ابر
در آن زمان که بخندد شکوفه سحری
جلال بر لب دریا مدیست تا بد کام
درون بحر قدم زن چو طالب گهری

وله ایضا

آتش دل چند سوزد رشته جانم چو شمع
ای صبا تشریف ده تا جان بر افشانم چو شمع
دارم چون شمع روشن گشت در هر مجلسی
بس که سیل اشک از دیده دیدانم چو شمع
می شبم تا صبحدم آتش بسر می رود

همه شب تا صبحدم آتش بسر بر میزند
وآب حسرت میدود از رخ بدامانم شمع
دارم امشب خلوتی در سر که ننشینم زپا
تا سراپای وجود خود نسوزانم شمع
یکزمان جرم زبانه خانه را روشن کنم
تا بجان کمتر شبی را روز گردانم شمع
نیست دلسوزی که بربالین من گرید همی
در شب تنهایی دربر لب رسید جانم شمع
قدسیان آیند گرد اگر دکویم در طواف
گر شبی از نور خود بفروزی ایوانم شمع
ای که میگویی ببازی بردی جان از سوز عشق
گر نه سوز عشق باشد زنده کی مانم شمع
میبرد گاهی که ایم شمع مجلس جز جلال
ز آنکه هر شامی حریف بزم رندانم شمع

وله ایضا

آشکارا کنم این درد که در جان دارم
عاشق روی توام از تو چه پنهان دارم
من بجان جا وصل تو یابم هه لیکن
میدهم جان بتمنای تو تا جان دارم
نعل از این لزسر شعر پنه و سامان هیهات
زین تمنا که من بی سر و سامان دارم
دوزخ حسن چه غم از آتش دوزخ باشد
دوزخ اینکه من از درد دل هجران دارم
عاقلان را هوس نعمت جنت باشد
من بجان حسرت صحبت جانان دارم
دوست خواهم چه غم از سرزنش دشمن و دوست
کعبه خواهم چه غم از خار مغیلان دارم
خواب سحر من حرامست مسکین را
که ز فکرت همه شب سر بگریبان دارم
خلق گویند که درمان دل ریش بکن
من چه خود این درد دل از ماه درمان دارم
چون جلال از سخنم هست پریشان چه عجب
که مسلسل غم از آن زلف پریشان دارم

وله ایضا

من شنیدم که خط بر آب نویسند ● این خط بر آفتاب نویسند

هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم
نامهٔ رحمت بر اثر عذاب نویسند
صبر طلب میکنند مرا از دل پرخون
همچو خط لعلی که بر خراب نویسند
شرح رخ خوب و زلف غالیه گونش
بر ورق گل بمشک ناب نویسند
قصهٔ خونریز ابروی دیدهٔ بیدار
کاش بر آن چشم نیم خواب نویسند
حال پریشانی این دل من بی تاب
کاش بر آن زلف نیم تاب نویسند
قصهٔ حال جلال و مردم دیده
بر رخش از روشنی جواب نویسند

وله ایضاً

هر آن نفس که نه با دوست میرود بادست
خنک دلی که بدیدار دوستان شادست
مگر تو حور بهشتی ز لطافت و حسن
که این جمال نه در حد آدمیزادست

من آن نیم که بسختی ز یار باز گردم
که ترک صحبت شیرین نه کار فرهادست
کسی که عیب هوایی کند که در سر ماست
مگر هوای کسی در سرش نیفتادست
ز بند خلق رهایی همی شود سوزم
که نزد آتش ما بند دوستان بادست
تو سست عهدی آن یار بی وفا بنگر
که جان ما بستد و دل بدیگری دادست
اگر تو تیغ زنی جان خود سپر سازم
که جور دوست که بر دوستان رود دادست
کسی که دل بتو بست از جفاء دهر برست
که هر که بندهٔ تست از دو عالم آزادست
جلال وقت غنیمت شمار و صحبت یار
بنای عمر نگر تا چه سست بنیادست

وله ایضاً

کجا گوهر وصلش آرم بدست
که جز باد چیزی ندارم بدست

سر زلف او تا نگیرد قرار
کی آید دل بیقرارم بدست

گهش می نشانم سر خود بپای
گهش جان خود می سپارم بدست

بداغم دل از درد هجر دیدمش
چه چاره نبود اختیارم بدست

ز تیغ نگارین اگر سر کشم
سزد گر نگاری نگارم بدست

سر آمد کنون از دو روز عمر
نه آمد شبی زلف یارم بدست

الا ساقی از جام غم تا بکی
بده آن می خوش گوارم بدست

بدستم ده آن باده بر یاد آن
که با ساتن و یار کارم بدست

بیابم سر خویش را جز جلال
مگر دامن وصلش آرم بدست

وله طیب الله مسه

بدستی دل بدستی سنگ دارم
که من با دل فراوان جنگ دارم

بعشقت تاج سروم پای در گل
لقب آزاده یک رنگ دارم

سر تا من بیک بالین کی آید
که بستر خاک و بالین سنگ دارم

گرم سر میرود نگذارم از دست
من آن دامن که اندر چنگ دارم

مرا گو بود هانم روزی تست
حقیقت روزئی بس تنگ دارم

الا ساقی می چون زنگ کرده
که در آینه دل زنگ دارم

صدای پند در گوشم نگیرد
که گوشی بر نوای چنگ دارم

اگر هیچ جلالم بنده خوانی
زشاهی دو عالم ننگ دارم

وله رحمه الله

آن ابرو و رخ نیست هلال و قمرست آن
وان عارض و لب نیست که شمع و شکرست آن

گر درد سری هست ترا راحت جانست
ور راحت دل میطلبی دردسرست آن

سیلاب که بر چهره ام از دیده روانست
بازیچه مپندار که خون جگرست آن

بدنامی عشاق که در چشم تو عیبست
نزد من اگر عیب نگیری هنرست آن

عیب و هنرش زود شود فاش بر آن چیز
کاندر نظر مردم صاحب نظرست آن

زاشفتگی آشفته کند حال جهانی
زلف تو که سر فتنهٔ دور قمرست آن

ای خواجه هشیار بسر منزل خوبان
آهسته قدم نه که مقام خطرست آن

آن کام جلالست که در پای تو میرد
از خویش مرانش که ز سرکش بترست آن

وله ایضا

مه را چو تو رخ باز کنی تاب نباشد
چون روز شود رونق مهتاب نباشد

تا بر نکند نرگس مست تو سر از خواب
شک نیست که در دیدهٔ ما خواب نباشد

جز روی تو گر کعبه نباشد عجبی نیست
از انکه جز ابروی تو محراب نباشد

ما و غم و سختی و در دوست که نبود
از باب ما هر چه ازین باب نباشد

شاهی جلال ار چه بود نامی معشوق
عشق تو از آن کرد چو اسباب نباشد

وله ایضا

شکرست که سجاده در افتاد ز دوشم
تا من نتوانم که دگر زهد فروشم

دل بر نفسم پند همی داد که هشدار
المنة لله که نه دل ماند نه هوشم

زین پس منم و رندی و بازار خرابات
وز هر که جهان پند دهندم ننیوشم

شبی نگفت دلم زو نیو شنید

سافی قدحی ده که بروی تو بنو شم

هر چند که بوعده لم این لق مرقع

زنار هوس میکنم از توجه بو شم

غلغل بصف قدس در افتد چو براید

هر نیم شبان از در میخانه خروشم

هر صبح بمسجد چه نهم پای که هر شب

از میکده اندر سوی خانه بدوشم

آتش زنم اندر خم و خمخانه افلاک

بر خود چو خم باده هر آنگه که بجوشم

ای زاهد شب خیز مده درد سر ما

کز یارب تو خواب نیامد شب دوشم

ای جاکر سر حلقه رندان خرابات

من حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشم

گویند که با زای جلال از می و عشقت

تدبیر چو باری نه مذهب چکوشم

غزل از نتیجة الشعرا امیر الکرمانی رحمه الله

هر که روی تو بیند چه حاجتست بماه

که کس نظر نکند با وجود گل بگیاه

خرد چو قدرت حق زان رخ مشاهده کرد

چه گفت اشهد ان لا اله الا الله

اگر ز حسن رخت داشتی خبر یوسف

ز شرم روی تو بیرون نیامدی از چاه

نظر بطلعت خوبان اگر گناه بود

کند مشاهده صورت تو جبر گناه

خیال زلف تو آید بخواب من هر شب

چه حالتست که بینم بخواب مار سیاه

شود طناب حیاتم گسسته گر نفسی

کنم ز زلف دراز تو دست دل کوتاه

خیال روی تو دائم بود منزل

دراید آن ز شنیدم که باشد آتشگاه

نظر ز جانب بیچارگان نگهی باز

298

اگر شوی ز دل دردمند من آگاه

وله ایضاً

ساقی ز جور دهر ملولم شراب کو
در چنگ غصه و غم اسیرم رباب کو
جانم ز ظلمت شب هجران بلب رسید
آن روی دلفروز که هست آفتاب کو
نقش خیال روی دلارای آن نگار
گفتم شبی بخواب توان دید خواب کو
از آرزوی چشمهٔ حیوان لعل دوست
آتش فتاد در جگر تشنه آب کو
تا تقویت کند دل شوریدهٔ مرا
آن زلف عنبرین بنفشه نقاب کو
راه خطاست نی بحقیقت که میروم
ای عقل رهنمای طریق صواب کو
بیجان میرم ار نرسد وصل یار
چندین سؤال میکنم امّا جواب کو
ما را ز ابر رحمت دریای لطف او
باران که امید بود فتح باب کو

وله ایضاً

در دهر ماه روی تو خورشید آن ندارد
گل‌ها وجود حسنت لطفی چنان ندارد
هر چند نور دارد باشد خجل ز رویت
بت گرچه دل فریبد بیش از تو جان ندارد
حیران روی خوبت گشتند اهل عالم
کین حسن و دلربایی کس در جهان ندارد
رضوان اگرچه دارد ناز و نعیم لیکن
چون قامت تو سروی در بوستان ندارد
بدر منیر باشد پاکیزه صورت امّا
چون عارض تو خطّی عنبرفشان ندارد
غنچه دهان شیرین دارد ولیک چون تو
شکّر ز لب نبارد در در دهان ندارد
باز آ و رحمتی کن بر حال ما که ما را
باغ وجود بی تو آب روان ندارد
که که بچشم احسان سوی کشتگان بین

در باب هر که باشد نیکی زبان ندارد

وله ایضاً

تا از لب شیرینت برون نکنم کامی
از کوی طلبکاری بیرون ننهم کا می
یا رب چه دلی دارم شوریده و سودایی
کارام نمی گیرد بی زلف دلارا می
از عمر نیابد ذوق آنکس که نمی بیند
رخسار سمن بویی دیدار گل اندا می
جانی دگر افزاید در تن مرده دل را
بر یاد لب لعلت گر نوش کند جا می
بالایی که گرد دارد بر خاک سر کویت
از نکهت انفاسش دل را بود آرا می
سوی من بیچاره گه گه نظری میکن
درویش طمع دارد از محتشم انعا می
از دولت بیدارت محروم شدم تا که
صبحی زده ام روزی لیکن نبود شامی

من در طلبت خواهم بیهوده جهانی تا
بسیار سفر باید تا پخته شود خا می
بر هر سخن کوی بی خدمتکی نی بحثی
در هر سخنی دارد تجنیس و ایها می

وله ایضاً

ای درد دلم بی جا و درد از دین ام نها ن
نقش تو مهر دیده و مهر تو نقش جا ن
با دیدبان چشم خیال تو همنشین
با شهسوار روح هوای تو همعنا ن
ای وصل دلفروز تو جان نیست کامکار
ای روی جانفزای تو دل نیست کامرا ن
نام تو غم زدای و کلام تو دلگشا
فکر تو روح پرور و ذکر تو دلستا ن
کس نیست در جهان که بجان طالب تو نیست
با آنکس که نیست دهد از حضرتت نشا ن
دل دام وصال تو جز او رد بدست
گو بر نخیزد از سر جان آستین فشا ن

گر خود دل زدین دوانستی ورنیست
آنرا که هست آتش عشق بود در روان
ما را زملک دنیی و عقبی فراغتست
عارف کجا التفات نماید باین و آن
گر در بروی صد شهر بندی کجا رود
هم جان آن ز تو که نهد سر بر آستان

و له ایضاً

ما دامن محبت دلبر گرفته ایم
وز هر چه غیر اوست نظر بر گرفته ایم
ملک جهان و نعمت فردوس جاودان
در جنب وصل دوست محقّر گرفته ایم
بر رغم هوشیار که پیچد ز عشق سر
با عشق یار دمبدم از سر گرفته ایم
تا خورده ایم جرعهٔ از درد درد عشق
ترک ریا و زهد مزوّر گرفته ایم
بر یاد لعل دوست که جان را حیاة ازوست
داد دل شکسته ز ساغر گرفته ایم

بی قطع راه کعبه میسر نمی شود
جان داده ایم دامن دلبر گرفته ایم
ما کشور قناعت و اقلیم عافیت
نه زخم تیغ و زحمت لشکر گرفته ایم
چون حلقه همنشین در عشق شو که ما
کام و مراد خویش ازین در گرفته ایم
مانند میر مست عشق گشته ایم
وا زاده وار راه قلندر گرفته ایم

و له ایضاً

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب
وی در حمایت سر زلف تو مشکناب
در دور چین زلف تو و روی چون نگار
باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
مست هوای روی تو از باده فارغست
مستی عشق را نبود حاجت شراب
هر شب خیال طلعت گیتی فروز تو
خالی کند سراچهٔ چشم مرا ز خواب

درخانهٔ غمت دل وجانم دو خادمند
لیکن یکی بروز داتش ودگری فشاند آب

روزی شود کشوده نقاب از رخ مراد
کر شخص عمر من نکشد روی در نقاب

گفتم که عاقبت بوصالت رسم ولیک
بختم کند توقف وعمرم کند شتاب

بر خاک کوی دوست حسد می برد دلم
یا لیتنی منازله کنت کالتراب

از خون هجر غم زده از غمزه ریختی
باری چه زلف سرکش از و روی بر متاب

وله ایضا

زهی کمال جمال تو سر صنع الهی
لطافت تو چو لطف خدای نامتناهی

شود زبان خرد لال در بیان جمالت
که حسن روی ترا کس نشان نداد کماهی

اسیر بند کمندت سر سر برندارد
که بندهٔ تو خوشتر هزار بار ز شاهی

مرا چو صبر نباشد بهیچ روی ز رویت
مطیع امر تو باشم بهر طریق که خواهی

غم تو در دل مجروح من نهفته نماند
چرا که مردم چشمم بخون دهند گواهی

ز آتش دل و سیلاب دیده هست وجودم
گهی گداخته چون ناه وگه در آب چو ماهی

کرم بسوی تو باشد مجال نامه نوشتن
بجان تو که برآرم ز چشم خویش سیاهی

بدین صفت که مرا از خرد در عشق تو هستم
مرا نه خوف ادا مر بود نه خوف نواهی

مبیح روی عنایت نه غیر تو سر و سامان
که تا کز بربود پادشاه راز سپاهی

وله ایضا

سنبل چو سر زلف تو پیوند نباشد
شیرینی یاقوت تو در قند نباشد

روی که ترا هست بزیبایی و خوبی
همتا نتوان دید ز و مانند نباشد

ان نادرهٔ دور زمانی تو هر کن
ابای جهان را چو تو فرزند نباشد

شوریده دلی نیست درین دور که او را
با سلسلهٔ زلف تو پیوند نباشد

عاقل نبود هر که ننوشد می عشقت
عاشق نشود هر که خردمند نباشد

جان در تن من لحظه از درد چشیم
نه دیدن دیدار تو خرسند نباشد

هرگز در شادی و نشاطش نگشاید
از آنکه دلی باشد و دلبند نباشد

ماصد تو شد هر که اقبال نیابد
هر بنده که محکوم خداوند نباشد

وله رحمه الله

من در کمند عشقت فارغ زدین و دنیی
فرهاد و لعل شیرین مجنون و روی لیلی

ساقی شراب جانی در ده که مست گشتم
کز من دگر نیاید زهد و صلاح و تقوی

گفتم که زهد ورزم عشقم نداد رخصت
گفتم که عشق ورزم عقلم نداد فتوی

دیدار دوست خواهی دنیا و دین رها کن
بشکن طلسم صورت تا ره بری بمعنی

ملک جهان چه باشد پیش جمال جانان
خورشید کی نماید با پرتو تجلی

ایا کدام قاصد پیغام یارم ارد
کز مژدهٔ وصالت دل را شود تسلی

باید که بر نگردد از تیر بلا که بیند
انکس که عشق جانان جز مهر کرد دعوی

وله رحمه الله

برفت عمر و نرفت ان نگارم ازدین
بجای اشک خون نبارم لذا حزینم

سواد سنبل او تا بدید دیدهٔ من
بیاض چهره بخون رخ نگارم لذا حزینم

شبی کم نفسی اردوی خواب کند
خیال روت برارد دمارم لذا حزینم

دمی که گذرد بر من شوش حال
که خون دل نرود در کنارم لذهنم
جوشوق لعل لبش در روان زندانش
روان نشود گهر شاهوارم لذهنم
نمی شکیبد از ان روی خوب دیده من
بجان او که همین چشم دارم لذهنم
اگر گهی نظری کرده ام بغیر رخش
کنون زخجلت ان شرمسارم لذهنم
بوجه خوب دلم دیده از نظر بازی
خراب گشت بیکبار کارم لذهنم
ز آب دیده مرا سیل شد روان و هنوز
نشد سیاهی خال نگارم لذهنم
شبان تیره مرا روز روشنست ازی
از انکه می نرود روی یارم لذهنم

از کمال فضل کلاه دوز

می امد و زلف در انداخته بالی
بر عارض چو سیمش شکسته بقالی
گفتم که دلم بار ده انگشت بلب برد

شیرین نتوان زخود بتوان دلو جوانی
در آتشم از دست دل و هیچ کسی نیست
جز چشم که بر آتش من می زند آبی
دل پیش کش نرگس او کردم و انصاف
مهمان بیمار دلی کم از کبابی
گفتم که خطا میکنی از فضل بریدن
گفتا ز خطا بی که طلب کرد صوابی

ایضا له

چون سایه مرا سر خود و خاک نشین کرد
خورشید جمالت که مبادش زوالی
زلفت شب قدرست و رخ مهر فراغت
ماهیست که بکنار توان دید بسالی
گفتم که بگویم بتو حال دل خود را
می آیی و من می روم از حال بحالی
دور از تو ام ای جان بخیال شده قانع
زانست که فضل اکنون هیچ خیالی

ایضا له

گر در آینه بینی حسن روی خویشتن
دیگرت میلی نباشد جز بسوی خویشتن
آرزوی من تو بودی وان ز او دادم کامن
در کنار خویشتن بینم او روی خویشتن
ای گل خود روی باری برقع از رخ برمگیر
بشنو از بلبل زبان گفت و گوی خویشتن
یک زمان با سرو بنشین در هوای قد خویش
با رخ گل عشق بازی کن ببوی خویشتن
ریخت خون دل سر زلفت و آنگه باز دلو
خون بها د جان عزیز یار سوی خویشتن
همچو چشم در جهان تردامنی باشد که او
هم بدست خویش ریزد آب روی خویشتن
خون دل در دیده میگرداند از مهر تو فضل
تا مگر باز آورد آبی بروی خویشتن
گر نصیحت میکنیم دل را که بس کن عاشقی
میزنم سنگ ملامت بر سبوی خویشتن

من غزلیات الشیخ محیی الدین المعسی
السلماسی رحمه الله

خراباتست یارب یا مرا صومعه چون همچو انجانی
مرا در زیر این خرقه خراباتست پنهانی
اگر بگشایم این خرقه همه روشن شود کادم
بزیر خرقه ام بینی بسی زنار رهبانی
مرا دلعبتی اندر بر که آنرا الابتسست آسن
چه باشد گر در غم تو زنی آتش بسوزانی
چو زهدم پای بند آمد مرا زان زهد ننگ آمد
زنم این زهد را بر هم کشم این سر بویرانی
خراباتست جای من مرا مسجد نمی‌سازد
مرا در دل خراباتست یا خواجه نمیدانی
چو یادم می پرست آمد روم در کنج میخانه
برای خمها می زنم بر خاک پیشانی
چو قبله کرده ام می را از آنش سجده می آرم
مرا چون نیست اندر دل سر دین مسلمانی
مرا ای ساقی مستان زمانی از خودم بستان
بیار آن جام می برهان محیی را از پریشانی

وله ایضا رحمه الله

سلطان صفت گردون جهان ماست امشب
فرش سپهر کونین بر خوان ماست امشب
از آسمان جانان نازل بشان قرآن
آیات قاب قوسین در شان ماست امشب
ما را براق همت زان سوی عرش برد
صحرای کوی وحدت میدان ماست امشب
در خانقاه معنی بالاست حجرهٔ ما
خاقان شهر صورت دربان ماست امشب
بقراط فیلسوفی با حکمت خصوصی
اندر رہ حقیقت نادان ماست امشب
ای مطرب خوش الحان اسرار عشق برخوان
تا در سماع آییم دست گیر ماست امشب
گر تو دلیل و برهان خواهی محبی بردان
رخسار ماه رویان برهان ماست امشب

لغز

چو عاد لست که ابنای دهر در قرنی
کرم بلاف زعهد گذشته و اگوشه
بران گروه بنا بلند گرا بیست که نسبت ما
حکایت کرم از روی کارها

افتخار الفضلاء
عبد المجید گوید رحمه الله

بیا لذت دردت بنالم دل بیماری
ببوی نرگس مستت کنم ترک هشیاری
ز دل مهر تو می ورزم اگرچه خون دل ریزی
بجان وصل تو میجویم اگرچه قصد جان داری
نیاسایم در خور وصلت اگرچه میدهم جانی
بهتر زانکه عمر آید بپایان در طلب کاری
اگر یک ذره از خاک سر کویت بدست آید
ز جان و دل کنم آن را بجان و دل خریداری
منم دلسوخته جان فرسا ز جان من چه میخواهی
چو از پایم در آوردی هنوز از جور نگذاری
زبند غمزهٔ خونخوار جان کشتم که شد پنهان و نو سر
ز چشم جهان خوابی و ز بختم روی بیداری
نه در وجهم نشیند دل که در وقت جگر سوزی
نه در کارم نبود بند مگر هنگام خونباری
بوصلت کی رسد عبد المجید ای جان که دور از تو

نه بخشش کند سعی نه دولت سپهر یاری

وله ایضاً

خوش خلقتیست جسم ولی استوار نیست
خوش حالتیست عمر ولی پایدار نیست
خوش عرصه ایست منزل روی زمین دریغ
کانجا محل عیش و مقام قرار نیست
هرچند به ز نقش صور شکل آدمیست
لیکن همیشه سرو قد و گل عذار نیست
دل در جهان مبند که کس را ازین عروس
جز آب چشم و خون جگر بر کنار نیست
مردی که در شمار بود این زمان کجاست
کو را ازین زمانه غم بی شمار نیست
غره مشو بجاه مجازی و اعتبار
کین جاه را بنزد خرد اعتبار نیست
زنهار اختیار مکن مهر منزلی
کانجا بدست هیچ کسی اختیار نیست
چشم وفا مدار ز ابنای روزگار
جنسی طلب مکن که درین دهر کار نیست
کاری بکن بعمر که تو نیست وقت کار
بازی مکن که چرخ ببازی بکار نیست
عبدالمجید کار بحق چون رود ز پیش
گر جذبه ز رحمت پروردگار نیست

وله ایضاً

خوش بود با سرو قدی جویبار
خوش بود با گل عذاری لاله زار
خوش بود در زلف تابان روی دوست
چون مه تابنده در شبهای تار
خوش بود چون طره جانبخش او
جان و دل بر قامتش کردن نثار
که بزیر سرو ماهی در نظر
که میان سبزه سروی در کنار
ایمن از دشمن نشسته پیش دوست
فارغ از اغیار رو در روی یار
از فریب چشم جادو ناتوان

از هوای زلف خوش بوی تو ا ر
بس کز این کفنا رها عبدالمجید
در خزان تا کی کنی وصف بها ر
از روش در دل و دل خون نماند
غم نرفت و رفت از بر غمکسا ر

وله ایضا

شدم ز فکر ملول و ز عقل دیوانه
کجاست کوی خرابات و راه میخا نه
برین بباره نه رنگ و بوی در جانم
که جای گنج شهانست کنج ویرا نه
فسانه است و فسون روزگار میخواهم
که تا خلاص شوم از فسون و افسا نه
خوشا زباده پرستان حکایت مستی
خوشا ز درد کشان نعرهای مستا نه
بجد و جهد توانی رسید در مقصود
بکوش تا که توان در نشست مردا نه
بجست و جوی توان یافتن که نتوان اند
بخود بر آمد از ان بحر بحر دردا نه
بمقصد ار نتوانی رسید روی متاب
چو شمع اگر نشوی جان برو چو پروا نه
بکوش تا زنی مهر بحرها نوشی
اگرچه کس نخورد بیشتر ز پیما نه
ببند خویش چو عبدالمجید محبوس است
بنیم جرعه رهانش ز خویش و بیگا نه

وله ایضا

چون چشم جانان گشته ام مست از می بی رنگ و بو
ای متقی بهر خدا زهد و صلاح از من مجو
اللّه چو کار از حسن شد آمد ز عشق حاصل بهم
بنگر بچشم دیده ام حسن از غم ز دل بشو
چون حال بهر دلبرم سرتا بسر مستغرقست
در مانده ام کین غصها چون جای می یابد در و
جانم نخواهم در بدن کو عذر او خواهم کسی
دل را بر آنم از نظر کر در نظر ارد جز او
ای دوست دیدار تو دنیا نمی خواهم دلم

تا چو در جنت مرا خاطر نیاید فرو
از شوق مسعودم ولی وصلت تمنا چون کنم
ای آرزوی وصل تو برتر ز حد آرزو
تا هست امکان سعی کن گر طالبی عبدالمجید
از جست و جو گر غافلی نه حاصلست این گفت و گو

وله ایضاً

ای متقی نخواهم پند کسی شنیدن
نتوان بقول دشمن از دوستان بریدن
تا دل بود نشاید زان دلربا نشستن
تا پای هست باید در جست و جو دویدن
از نه دل پریشان زهد و صلاح ناید
امر محال باشد ز آشفته آرمیدن
از ننگ و نام و ناموس خواهم خلاص گشتن
این توبه برشکستن فرین بر دریدن
از سجده و مناجات کارم نمی گشاید
یکچند در خرابات خواهم فرو کشیدن
تا مقصد ار نشاید رفتن بزرق مهما

کوشم مگر توانم در منزلی رسیدن
گر دلبر گرامی جان عزیز خواهد
گفتار دلپذیرش خواهم بجان شنیدن
عبدالمجید جان از در باختن حاصل
جنس عشق بجانی نتوان ازو خریدن

وله ایضاً

خراب از چشم مخمورم بس انجام و پیمانه
ز سودای لب میگون مقیم کنج میخانه
چو دل در عاشقی بستم ز جد عقل وارستم
چو با یار آشنا گشتم شدم از خویش بیگانه
ز خود یکساعتم بستان که هر ساعت همی کردم
ز دست فکر سودایی ز جد عقل دیوانه
بجز افسانه از ما نماند باقی ای ساقی
بیار آن می که بستاند مرا از افسون و افسانه
بزلف عنبری حدی نشاند کردم از دامن
اگر دستم دهد رفتن بمژگان خاک میخانه
دمی با جام جمشیدی بباید زد دم اکنون

309

چو فردا کس نمی داند که تا شاید زخون یا

اگر عبد المجید از دست آن جام رخشان را

رندان کوی گردانا بپشت پای مردا

والله ایضا

عمر ضایع مکن به بی خبری — زاد ترتیب کن که در سفری

سال و ماه هفت سالی رفت و مینمود — سال از سال و مه ز مه بتری

مشو ایمن ز راه و حوش مستنیر — که زشهر و ولایت دگری

خویشتن را ذلیل و خوار مکن — چون تو در نفس خویش معتبری

صفت پس بزرگان نهالی — که بصورت ضعیف و مختصری

بگذر از عشوه و فریب جمال — بیشتر زانکه از جهان گذری

چشم و ابروی ماه رخسار است — هر کلوخی که اندر و نگری

اندر تن سلاح تقوی پوش — که ز شیطان نفس در خطری

دست در دامن شریعت زن — تا بسوی نجات راه بری

والله ایضا

جانا اگر نه لطف تو فرا ما رسد

بیدا بود که کوشش ما تا کجا رسد

حالم بر تو که عرضه کند چون برهگذر

نه قاصد شمال نه پیک صبا رسد

کوی تو نه منزلی که به پای هوس روند

زلف تو نه حلقه که بدست هوا رسد

داری دلم بر آتش و سوزم ز بیم آنک

دودی از آن بدامنت ای دلربا رسد

خال رخت که دم دمنه نمی رسد

کی دولت وصال تو مثال ما رسد

عبد المجید کسب سعادت بسعی نیست

این کار دولتست کنون تا کرا رسد

والله ایضا

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی

چه صورتی که به هیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل بوستان فردوسی

نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی

بسی حکایت جنت شنیده ام جانا

کنون بدیدم منت لحق هزار چندانی

ز شوق نرگست ای غیرت گل سوری
ز مهر سنبلت ای رشک ماه کنعانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جست و جوی تو ننشینم ار چه هر نفسم
میان خون دل وادین بستانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم
و گر ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم
چو روزگار نهادستی و ویرانی
ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چو درد و محنت عبدالمجید می‌دانی

و له ایضاً

چو زلف یار باد هوا مشکبار شد
روی زمین بنفشه خط و گل عذار شد
نرگس ز ذوق جام تو بر لاله مست گشت
سنبل ز شوق عارض گل بی‌قرار شد

چون عهد گل به فرخی آمد بگلستان
در پایش از شکوفه درمها نثار شد
از بس که ابر گل و سنبل گلفشان کرد
جان بخش چون هوای سر کوی یار شد
در هر چمن بیا رحمان چه طلعتی
گویی که حور بهشت کنون آشکار شد
خرم کسی که وقت گل و فصل نوبهار
با سرو قامتی بلب جویبار شد
خوش خاطری که گاه سحر موسم ربیع
با یار گلعذار سوی لاله‌زار شد
شادی ز دل بدر طلبت لنواز رفت
فرخ سری که در قدم غمگسار شد
عبدالمجید هر که مجال وصال یافت
مستغنی از تفرج و باغ و بهار شد

سید الشعراء نزاری
قهستانی گوید رحمه الله

روزگاریست که در خاطرم آشوب فلانست
روزگارم چو سر زلف پریشانش ازآ نست
در همه شهر بافسانه بگفتند زن و مرد
قصه ما و پریشانی که از خلق نها نست
همچنان بر عقبه‌ی نیکو میرود دل
که همی خواهد و گرنه چکند موی کشا نست
آدمی را نبود جان زیار متناسب
انکه او اهل دلی میگذراند حیوا نست
ما همانیم که بودیم زیارت بارادت
یار مشکل همه اینست که با ماند هما نست
کند از جانب ما میل که دوری شکند عهد
هرچه فرماید اگرچه نه جهانست جفا نست
حاکمست ار بکشد ور بزند ور بنوازد
حکم بر بنده مملوک خودش حکم روا نست
جهد کردیم که یاری بکف آریم و بروش
عمر خوش میگذرانیم که دنیا گذرا نست
خود قضا را پیکی رفتاریم که اورا
غم ما کمتر از آنست که ما را غم جا نست

میروم غافل و از پس نکند باز نگاهی
که نزاری ز پیش گریه کنان جامه درا نست

وله ایضا

بدان امید که روزی کنم وصال تو حاصل
دریغ عمر که کردم بهرزه درره باطل
باحتیاط نکردم نظر بکار تو آری
غبار عشق چه بست بسر دیده غا فل
همه از نفس مخالف چو روزگار تبه شد
بمن نمود بصد دست و من ز فعل تو غا فل
دریغ کشتی عمرم که غرق گشت و نیامد
ز بحر عشق تو یک تخته امید بسا حل
بهرزه در سر دل کردم آب روی حریفا
که خاک بر سر من تا چه میکنم ز خنین د ل
هزار بار بیزار توبه رفته ام از عشق
بباب توبه ولیک نه سرم نمیرود این کل
بغایتی خجلم زین خطا که زهره ندارم
که سر ز پیش برآرم میان جمع محا فل
نزار را چو دل از دست شد تعبیه مکن زانک

کسه عاشقی نه عروفت شد چه مجرب بابل

وله ایضا

چه محنتست که ان عاشقی بما نرسید
کجا تسلیم که صد فتنه در قفا نرسید

بروی ماه رخی رسید در غم دوست
مگر که راحت رویش بروی ما نرسید

اگر ز عشق ملامت بما رسید چه عجب
بلای سرزنش عاشقی کجا نرسید

فراغت دل ازان داشتیم کجندی
که عشق و بسر جان مبتلا نرسید

طمع بوصل چه داری جاهلست تمام
که بادشاهی عالم بهر گدا نرسید

بخویشتن نتواند رسید دوست بدوست
بادشاه کسی خبر بیشوا نرسید

ز وصل و هجر چه نقصان کمال مجنون را
اگر بصحبت لیلی رسید یا نرسید

نزار با چو تو رفتند نه روان بسیار
که یک روند حریف بمنتها نرسید

وله ایضا

مارا بدام عشق چرا فکند دیده باز
باری نکردی یکس لینز شوخ دیده باز

بجان دل ز دیده گرفتار می‌شود
ای دیده چند گو بیتا آخر نظر مباز

دل خود برفت و جان برود نیز محال
اینجا حقیقتست نه معنی نه ازمجاز

گفتم که با فراق شکایت کنم ز وصل
هرگز که دیده سینه دشمن مقام راز

ما همچو حلقه بر در و خوش در حرم رقیب
حیفست دست مردم کوته نظر دراز

مشرق ز قبله باز ندانم که در خیال
مستغرقم چگونه بمسجد برم نماز

من خود بجان دوست که هرگز نخواستم
از نه نیاز حور و قصور و نعیم و ناز

پرکن قدح بله بزلری که مست عشق
از دوزخ ایمنست ز فردوس بی نیاز

وله ایضا

آوان در انتا که باز آمدم ازمی
بهتان صحبت من و تو به کجا کی

بیهوده مرا پند دهد واعظ مشفق
او پند دهد اری من نشنوم ازوی

مجنون زچه کرده برون راچه تفاوت
لیلیش درون رگ جانست نه در حی

هرگز نبود کشته شمشیر محبت
دیگر بقیامت نه همانا که شود حی

در مذهب ما نیل دلان باده پرستند
آنجا که همه اوست نه شی هست و نه لا شی

مائیم و می و مطلعه عشق بگردن
کو حور مل ساغر و طرز مغنی فی

ساقی تو بیاوین حجب از پیش بر انداز
ما را بده از کوزه وحدت قدح می

اسباب طرب جمع کن و بزم بیارا
اطباق سموات چه گسترده و حم طی

رخسار تو با ورق گل چه تناسب
این کرده و شبنم عرق وان حیا خوی

در سوخته گیر ند در اضرده دم عشق
معهود بود روح شمال از نفس دی

للامیر الصاحب الاعظم
محمد بن یمین رحمه الله

تا سنبل تر بر سمنت جلوه گری کرد
بس غالیه سایی که نسیم سحری کرد

در صحن بالای بلندت بسهی سرو
هر کس که نظر کرد زکوته نظری کرد

بازم دل دیوانه شد آشفته زلفت
مسکین طلب سلسله از نه خبری کرد

زد باد هن غنچه زخود لاف از آن رو
در پیش یاحیتش صبا پرده دری کرد

ای دل چو اندر طلب یار پری وش
کا یام بغم مدت عمرت سپری کرد

از حال جنون باسد اگر مردم عاقل
گویند که سر در سر سودا پری کرد

واجب بود آواره شدن در وطن خود
از آنکه طلب کای یار سفری کرد

شد شهره بشیرین سخنی ابن یمین ز انک

کش طوطی جان از لب لعلت شکری		کرا

وله ایضا

تا دل پیمان شکنم کر بوفا باز آید
دولت رفته بخشم بصفا		باز آید
شود از کلبهٔ من مهر سعادت طالع
اگر آن ماه شبی از در ما		باز آید
با صبا گفتم اگر هیچ دلم را بینی
از منش گوی که تا بهر خدا		باز آید
گفت در حضرت لبش چو رسیدنش دیدم
منزل او چو بهشتست چرا		باز آید
خود گرفتم که دلت را غم باز آمدنست
چو نماندست نشانش ز کجا		باز آید
دل ما در سایهٔ خورشید خوش جای گرفت
نه همانا که چو ذره ز هوا		باز آید
ای رفیقان همه از بهر دل ابن یمین
یاد آرام بگویید که تا		باز آید

وله

روی شهر آرای یارم آفتابی دیگرست
هر دلی از زلف او در پیچ و تابی		دیگرست
بر رخ او قطره‌های خوی چو شبنم بر گلست
یا چو بر برگ ارغوان هر یک حبابی		دیگرست
خاطرم ز اندیشهٔ گلبرگ رویش زیر خوی
هر زمانی در گلی و اندر گلابی		دیگرست
گفتم از روی چو خورشید روشن نشانی بازده
گفت آخر روشنست این آفتابی		دیگرست
ز آتش سودای عشقش در جهان هر جا دلیست
بر سر خوان هوس هر یک کبابی		دیگرست
تا بهار حسن رویش تازه ماند هر زمان
ز ابر چشم ابر بارم فتح بابی		دیگرست
بر روانم درد عشقش بر دلم بار فراق
هر یکی تنها خراجی بر خرابی		دیگرست
وعدهٔ وصلش اگر چه دلفریب آمد ولیک
دل بر آن نتوان نهادن کان سرابی		دیگرست
جز رضای او نخواهد در جهان ابن یمین
وان صنم را هر زمان با او عتابی		دیگرست

ولہ ایضا

ای حیات می چکد از لب جانفزای تو
راحت روح می دهد خنده دلگشای تو
خوش بود از لب شکر هم بجفا و هم ثنا
همچو ثنا خوش آیدم از لب تو جفای تو
سر نکشم ز تیغ اگر گرد برارد از تنم
ذره خاک من کند میل سوی هوای تو
گر بهلاک جان بود میل تو من رضا دهم
هیچ ارادتی مرا نیست بجز رضای تو
حجره دل چو جای تست ای غم خود تهی کنم
غم چه کنم که هیچ جا نیست مرا بجای تو
جز لب و دیده در غمت خشک و ترم نمانده است
از تر و خشک این جهان هست نظر برای تو
تا تو برخ غزاله‌ای تا تو بچشم چون غزال
ابن یمین بجان و دل هست غزل سرای تو

ولہ ایضا

خوش بهاریست بیا تا طرف باغ گیریم
جای در سایه شمشاد و صنوبر گیریم
چون نسیم سحری هر نفسی از سر لطف
طره سنبل و جیب سمن تر گیریم
دست در گردن سیمین صراحی آریم
وز سر ذوق بدندان لب ساغر گیریم
دست و رخ را بنم چشم صراحی شوییم
صبغة الله ز می صافی احمر گیریم
پیش جام می اگر لاله ز خود لاف زند
خرده بر کوکب نو ساخته کمتر گیریم
حالیا در ره رندی قدمی چند زنیم
این ره ار نیک نباشد ره دیگر گیریم
کام دل از رخ دلبر نتوان یافت همی
باده بر رخت نهیم و لب دلبر گیریم
هر کجا دلبر ما هست دل من بر اوست
در پی دلبر از این پس ره دلبر گیریم
عقل را بر شکن ای ابن یمین تا نفسی
یک دو جام از کف آن سرو سمنبر گیریم

وله ایضا

ساقیا موسم انست که می نوش کنیم
محنت گردش ایام فراموش کنیم

خیز چون در چمن افتاد ز بلبل غلغل
قلقل بلبله را تا نفسی گوش کنیم

دوستکانی همه با ماه کله دار خورم
عیش همسایه ان سرو قبا پوش کنیم

درده ان رطل گران تا بسبل ازقوت می
عقل را واله و دیوانه و مدهوش کنیم

ار سر ما نرود تا بقیامت مستی
جرعه ازمی لعل تو اگر نوش کنیم

تا یکی دیگ هوس از سر همان خیال
در سر اس سودا تو پر جوش کنیم

روزها حسته دیم از غم عشقت بر سر
با امیدی که شبی با تو در اغوش کنیم

کسوت حسن چو بر قد تو اراسته اند
تا قیامت علم عشق تو بر دوش کنیم

خیز یا ابن یمین شاد بعشرت بنشین
تا نشاط و طرب امروز به از دوش کنیم

وله ایضا

ای سنبل سایه بان بر افتاب انداخته
رایت شاهی رخت در ملک حسن افراخته

وی نرا از صفرد خوی فلک یافته
هر که او جام حساب دلبران پرداخته

کرد لی بکدم زعیدان عمت بکی بخته
چشم خون ریزت دو اسبه در پی او تاخته

بر بنا گوش چو کافور تو خط مشکین نقاب
چون شب قدر ست و روز عید با هم ساخته

سپهر دلبی تا ماه رخسار تو تافت
ز اتش مهرت شدم چون ذره نو بگداخته

طوطی جان در هوا شکر مه سیلون تو
طوق عشق از فکنده در گردن بیسان فاخته

تا کی از هجران دهی محنت ما هم کو شمال
از وصال خود چو جنگم یکزمان ننواخته

روی سوی طاق ابروی تو آرم در نماز
تا نگویندم که هست او قبله را نشناخته
بر بساط عشق تو هر کس که چون بن یمین
در تمنا ارزو افتاده جان در باخته

ولہ ایضا

منور حسن رخت در عدم قدم می زد
که در دل آتش عشقت علم علم می زد
نبود آدم خاکی که در سراچه دل
نشسته مطرب عشق تو زیر و بم می زد
خیال روی تو فرش الم سپید آن شب
وگر نه نه تو و جام در عدم می زد
از آن جناب تو یک لحظه دور افتادم
خلیل وار در آتش دلم قدم می زد
خرد چو پرتو حسن جمال تو می دید
هزار طعنه بر آثار صبحدم می زد
ز تف ناله دل جان آه بر لب
بصد هزار حیل گاه گاه دم می زد

ولہ ایضا

ای جان جهان بی تو سر خویش ندارم
جز وصل تو درمان دل ریش ندارم
تا غمزه و ابروی تو چون تیر و کمانست
قربان تو کو نیست که جز کیش ندارم
تا گم دل و دین را بهوای لب لعلت
وز نوش لبت بهره بجز نیش ندارم
بیگانه شدم با خرد خویش ز عشقت
والله که بیگانه و از خویش ندارم
جز صبر که هر لحظه کم و عشق تو بیش است
در عهد تو چیزی دگر از بیش ندارم
جان بر تو فشانم چه کنم زر که از این بیش
حقا که من مفلس درویش ندارم
بر رغم رقیبان تو بس کاین سخن گفت
دارم سر معشوق و سر خویش ندارم

ولہ ایضا

ای خنده زنان پستهٔ شورت بشکر بر
وی جلوه کنان زلف چو شامت بسحر بر
خورشید شده زخجلت رخسار تو در خط
زان غالیه گون خط که کشیدی بقمر بر
جان بر خوی لب سینهٔ نو رسته که گویی
عکسی بر طلیست فتاده بشکر بر
شاید که بجز عمر گرامیت نخوانم
دیبا که بمی بیمنت الا بکذر بر
شرح غم هجران تو چون در قلم آرم
همچون قلم از دل رودم دود بسر بر
خونابهٔ دل از دیده چو بر چهره ببارم
گویی که در از لعل خوشابست بزر بر
گرچه سخن ابن یمین در خوشابست
در گوش تو همسنه چو حلقه ست بدر بر

وله ایضا

دایم دلم تفکر رخسار او کند
طبع لطیف من همه فکر نکو کند

وجهی نکهت عارض او کاشکی مرا
بوسی دو کاه حسن حواله برو کند
باد صبا که دم نفس غنچه بر درد
گر با وجود او سخن گفت وگو کند
گر شاه اختران ننهد سر به بند کیش
والی ملک حسن حواله فرو کند
گر پای برد و دین من نهد روا است
سرو سهی وطن همه بر طرف جو کند
ابا بود که باز بصد ناز یار من
با من که گرشه دگر گفت وگو کند
ابن یمین سلامت از بس طمع مدار
با فتنها که آن صنم فتنه جو کند

وله ایضا

ای برده حسن برده ز خوبان روزگار
قد تو راست همچو سهی سرو جویبار
الحق بسان نقش زلال از دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

داریم دل بدرسخط و خال و زلف تو

از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار

باده هزار دشمن اگر دوست یا منست

دارم مصاف روی شما هم زکار زار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد

دین این بروز رفت خود از روی اضطرار

از سرو شرمند قد تو سر مسکشد مرنج

عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه مواء تو این هین جو باخت

در ششدر غمت دل شد افتاد هم وار

وله رحمة الله

ای قبله صاحب نظران روی چو ماهست

وی فتنه دور قمری چشم سیاهست

صد خار نهد روی تو خورشید فلک را

چون از گل سیراب دمد مهر گیاهست

ترسم که نشان بر رخ زیبات نماند

از غایت لطفی که کنم از دور نگاهست

عذر که کنند شیفتگان روز قیامت

روشن شود ای جمد و شان روی چو ماهست

هر دو دل ما را بلب لعل دوا کن

در گردنم ار باشد این هیچ گناهست

بر درد دل این همین ناله گواهست

خود بر دل من بین چه حاجت بگواهست

وله رحمة الله

خیال روی تو هر شب بخواب می جویم

خیال بین که بشب آفتاب می جویم

ز روی غلط تو امید وصال میدارم

منم که آب حیاة از سراب می جویم

بعهد حسن تو دل را بصبر فرمایم

ستم نگر که خراج از خراب می جویم

فروغ روی تو جویم در ابروی خویش

چه بیهده است که در آتش آب می جویم

زتاب زلف تو جانم فتاده در تب و تاب

بنفشه در سر زلف تو تاب می جویم

زکاة حسن بده چون نصاب آن داری
بحکم شرع زکاة از نصاب می‌جویم

بیا ز بهر لب من که جان منست
بلب رسیدن جانرا شتاب می‌جویم

بچین زلف چو شام سیه رسید دستم
نسیم زلف تو از مشک ناب می‌جویم

مرا که این همه نیست دولت وصل
در آرزوی خیال تو خواب می‌جویم

وله رحمه الله

در باغ حسن سرو روانی براستی
دور از تو چشم بد همه جانی براستی

وقت صبوح با لب خندان بسان گل
بنمای رخ که صبح جهانی براستی

بگشای لب که وقت سخن در شاهوار
از لعل آبدار فشانی براستی

آزاد سرو را نرسد با قدت عتاب
کر خط بندگیش ستانی براستی

تا شاخ سرو دعوی بالای او کنی
حالی عنان ناز رسانی براستی

دارم گمان که دیدن سنی سر کشته مگر
باشد که کوفه ابروی کمانی براستی

بر جویبار چشم من ای سرو خوش خرام
بنشین ساز کز در آنی براستی

در زلف تست دل شکن زلف خود مکو
تا حال این شکسته بدانی براستی

گرد آب چشم این همه اشکار که او
دارد نظر بدوستن نهانی براستی

وله ایضا

زلف عنبر شکنت طایرۀ مشک خطاست
پیش چین سر زلفت سخن مشک خطاست

لعل نوشین تو دارد صفت آب حیات
خط مشکین تو از خاصیت مهر گیاست

چشم بد دور از آن روی چو ماه و خط سبز
که بر آیینه تو گویی همه کم راه دل ماست

آفتاب فلک ار روی کند در رویت
از حسد همچو مه نو فتد اندر کم و کا ست
در غم عارض خورشید وشت آن و دلم
ذره مانند و آن نیز معلق بهوا ست
کر نجات دل این خسته ز غم میطلبی
لطفی کز لب اشارات تو قانون شفا ست
طمع از دانه خالت نبرد مرغ دلم
کرچه از زلف تو آویخته دام بلا ست
هست بر حال دلم ناله شبکیر کواه
خود ترا بر دل این بنده چه حاجت بکوا ست
تا بقصد دلم از ناوک کلهدار مکر
بست بر هیچ مرا پیرهن صبر قبا ست
من ز هر سو نکران رخ زیبای ویم
جمع صاحب‌نظران می‌نکرند از چپ و را ست
نظر این همین نیست مرا زان عارض و خال
نظر او همه بر نازکی صنع خدا ست

وله ایضاً

آن ترک بخارایی کز دلها یغما می‌کند
وان زلف آرام‌شکن کارام جانها می‌برد
هر چشم وی از هر کوشه صد دل برد هر لحظه
چشم بد از روی چو مه الحق که زیبا می‌برد
از خواب مستی صبحدم چون سر برارد ماه من
خورشید تابان زو رخش نور مصفا می‌برد
معشوق سیم‌اندام من چون سر بدلبر زد جز وفا
لیکن دل عشاق را اندیشه صد جا می‌برد
تا کی ساز از غمش نقد روان کهنه زیان
زین جان که با زلفش دلم دستی بسودا می‌برد
کفتی مرو اندر پیش کو هست با مهرمان
ای بیخبر آخر ببین تا می‌روم یا می‌برد
کفتم بدو کاین بنده را تحفه چرا آخر بتو
خندید و کفت این ی دلی قطره بدریا می‌برد

وله ایضاً

چوکان دو شکل بر مه تابان کشیده
صد دل چو کوی در خم چوکان کشیده

آورده ز شعر سیه سایه بان حسن
بر فرق آفتاب درخشان کشیده‌ای

آن خط سبزفام که خضرست نام او
خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده‌ای

هر جان و دل که یافته در جهان عشق
مجموع را بزلف پریشان کشیده‌ای

دارد هوای دانهٔ خال تو مرغ روح
با آنکه دام بر زبر آن کشیده‌ای

اندر میان جان چو الف جای گیر شد
قدی که راست چون الف جان کشیده‌ای

چون شکل عاشقانه لطیفست و آبدار
گوهر که زیر لعل بدخشان کشیده‌ای

چشم بدار بود دور که در مصر دلبری
خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

گفتم بر آستان تو جان کرده‌ام نثار
گفتا که باز زین بگریبان کشیده‌ای

تا چشم ترک خویش بکوکرنه کافری
تیغ از چه رو بقصد مسلمان کشیده‌ای

ای یار تو نمی‌زند این ... حجت
بر پای اجرا خط نسیان کشیده‌ای

وله ایضا

تا سنبل پیچ تاب تو بر لاله گره شد
خورشید تو گویی که مگر زیر دزن شد

مسکین دل زارم هدف تیر بلا گشت
زان دم که کمان خم ابروت بزه شد

احرام طواف سر کوی تو گرفتم
تا ابروی تو قبلهٔ جان که و مه شد

چشمت ز کمان خم ابروی تو تیری
بگشاد که هر گوشه پر آوازهٔ زه شد

گفتم صفت زلف چو جیم تو توان گفت
خود زین زبان همی صفت از عجز گره شد

با حسن تو دل برد هوس باختن و لیکن
جان در گرو حسن تو بسیار فره شد

از آرزوی سیب زنخدان تو اشکم
چون آب انار آمد و رخسار چو به شد

با گریه و با آه دل این بیمار خوش
درین آب و هوا نرگس بیمار تو به شد

ملک الفضلا مولانا امین الدین دادا فرماید

زهی دولت که گر هم دولت دهد یاری کند یاری
که بخت خفته دیده بروئیت روی بیداری
چنان بگذشت تا که روزگار خوشدلی بر من
گران ایام وان دولت خیالی بود پنداری
بسان مرگم ز خاکم گر گیاهی یا گلی رویند
ازین یک بوی مهر آید وزان بوی وفاداری
نظر بر حال بیماران خود افکن نکوئی کن
که هرگز کس جزای بد نبیند از نکوکاری
زهی دولت که خوبان راست در دنیا و در عقبی
اگر با خوب روی جمع باشد خوب کرداری
بود اگر روزی بر سر بالین من آید
چو چشم ناتوان او خوشم در عین بیماری
بدور چشم مستش ای جان حسد هشیاران
که از مستی نمی دانند مستی را ز هشیاری
تحمل پای تو کز خاک پایت بر ندارم سر
مگر وقتی که آن گردی که هستی از پیش برداری
چو چشم خویش عادت کرده مستی و خونریزی
چرا از لب نیاموزی طریق لطف و دلداری
گرت ای یار صحبت با مجال اتفاق افتد
نگر با همدمان خوش را از یاد نگذاری
در اندازی حدیث حال مسکینان در آن حضرت
ولی زنهار اگر نام ما گدایان بر زبان آری
بپرسی در میان آهسته زان بهمان بگو تا خود
ز بدعهدیست این یا ز تعالی یا ز بیزاری
مسلمانان بدام زلف زیبائی گرفتارم
که سلطانیست در بند کمند او گرفتاری

وله ایضاً

دهان تنگ تو تا که ببرد از ما دل
بهیچ رفت دل از دست ما دریغا دل
هنوز خود دل ما کامی از تو بر نگرفت
تو گوئی از چه سبب بر گرفتی از ما دل
اگرچه وقت بهار آمد و زمان نشاط
ولیک بی تو مرا چون رود بصحرا دل

عجب دارم از آن سنگ دل که هر ساعت
چگونه بر کند از مهر ما خلاف ما دل
باختیار جدائی گزیدن از یاران
چگونه می دهدت ای نگار آیا دل
بحکم آنکه بلای دل از پی نظرست
همی کند همه شب با دو دیده غوغا دل
دو دیده نیز از آن خون دل همی ریزد
که میل دیدن خوبان نداند الا دل
میان دیده و دل مانده ام نمی دانم
که قصد جان و سرم دیده میکند یا دل
همیشه دامن من پر بود ز در و گهر
عجب مدار مرا دیده است دریا دل

وله ایضا

چون همی نیابد راه کس در منزل آن ماه رو
التجا کردم در پیش منزل منزل کو بکو
در منزل ما منزلست امشب ز رحمت آیتی
کان آیت رحمت ز لطف آمد درین منزل فرو
خاک رهش زان میشوم تا ای بر چشم نهد
این باشد باشد مرا وقتی تماشای از دو
ساقی من امشب از لبت دارم هوای باده
مستی آن بی شور هستی آن بی رنگ و بو
سوی سبوی جرعه مست و خراب افتاده
آن تو ناموس کجا و آن زهد و آن تقوی کو
زنهار رو بر خاک نه ای یار پیش او ولی
از ما ملامت آن صنم با او حدیث یا مگو
چون در جگر آتش ناند ای دل ز دیده خون فشان
چون ز آتش غم سوخت دل ای دیده دست از دل بشو

وله ایضا

با آنکه هوای تو بلای دل و دین است
در سینه ما مهر رخت گوشه نشین است
روی من دل خون شد از درد فراقت
شب تا بسحر معتکف روی زمین است
با آنکه سر زلف پریشان تو کفرست
سرمایه جمعیت و سررشته دین است
در باش مشکین که از آن هر سر موی
در دست جو من دلشده چل متین است

از مهر رخت سوخت دلم وان دل بی مهر
از جیست که با سوختهٔ مهر بکین است

در آرزوی لعل گهربار تو هر شب
دریای دو چشم صدف درّ ثمین است

از ضعف مجال نفسم نیست وگر هست
دور از تو همانا نفس بازپسین است

بر دست تو جان دادن و در پای تو مردن
گر در سرم اکنون هوسی هست همین است

داغ غم عشق تو برین جبهٔ زردم
خالیست که پیرایهٔ رخسار و جبین است

آب سخنت آن که دران حقهٔ لعل است
با عقد گهر نی غلطم شعر امین است

وله ایضاً

بی تو از جان سیر گشتم ورنه جانت خواندمی
وز جهان در چشم ور نه جهانت خواندمی

خوشتر از جانی وگر دانستمی کندر جهان
خوشتر از جان و جهان چیزیست آنت خواندمی

سرو بستانت نگویم لیک در باغ بهشت
سرو اگر بودی روان سرو روانت خواندمی

جون یقین شد کافتاب از عکس رویت پرتویست
کی روا بودی که ماه آسمانت خواندمی

گرنه چشم عاشقان تاریک بودی در غمت
از عزیزی نور چشم عاشقانت خواندمی

گر مراد عشق تو کامی و آرامی بدی
نور دیده کام دل آرام جانت خواندمی

وله ایضاً

زهی منت که شد چشم برویت باز نورانی
دلم را دولت وصلت حیاتی داشت ارزانی

جو جان محبوب دلهایی خطا گفتم معاذ الله
ز جان محبوبتر گر هست چیزی در جهان آنی

بسودای تو مشتاق گدایان بر سر کویت
جو زلف دلبران جمعیم در عین پریشانی

خطایی گر زما آمد اجازت ده که تا بیشت
بسر آییم تا از ما بجان انصاف بستانی

بطاعت جون قلم هرگز زخطت سر نگردانم
و گر هم جون قلم هردم بتیغ سر بگردانی

رقیبان غافلند از ما که ما با دوستان هر شب
برغم دشمنان داریم صحبتهای پنهانی

دلا از پای ننشادی غم کار خود اکنون خور
در اول غم خوری بهتر که در آخر پشیمانی

چگویی جرم من با من چو میدانی که میدانم
چگویم حال خود با تو چو میدانم که میدانی

شبی دست تمنا سوی در بردم ادب گفتا
مگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

چو دولت را بقایی نیست سلطانیست درویشی
چو نعمت را زوالی هست درویشیست سلطانی

وله ایضاً

تا کی آخر لعل نوشینت بمیخواران رسد
زلف مشکینت بدست ناسزاواران رسد

خون بریز رخسار خود از دیدهٔ مردم بپوش
حیف باشد کین چنین دولت بسیاران رسد

ذره همچون در خروش آیند پیش آفتاب
سایهات گر بر سر خاک هوا داران رسد

نوش بخش کن جان ما را کز لب آب حیات
شربتی شاید بی منت ببیماران رسد

راه بی پایان و شب تاریک و منزل ناپدید
هم مگر لطف تو فریاد طلب کاران رسد

شادکامان جام شادی در غمت نوشیده اند
وقت آن آمد که دور غم بغم خواران رسد

ساقیا می ده که هشیاران ز مستی غافلند
ذوق مستی حیف باشد گر بهشیاران رسد

یاری اکنون کن که یاران زکار افتاده اند
یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد

دولت دیدار تو میخواست تخم عقل گفت
خفته تا پنا بود دولت به بیداران رسد

وله ایضاً

بخت بیدارم مگر روزی دهد یا رب مرا
خوش بیادم کی نماید رخ به بیداری مرا

زار و بیمارم نمی سوزد دلت بر جان من
کاتش سودات می سوزد بزاری مرا

بیم بیماری ندارم چشم آن دارم که یار
همچو چشم خویش دارد ببیماری مرا

327

خستهٔ تیر غمم بستهٔ دام بلا
بار هجران در تنا پستی بسر باری مرا

گر برافشانی بدویم از ملالت آستین
ور برانی ز آستان خود بصد خواری مرا

از در تو بر نگردم بر تو نگزینم بدل
هان و هان تا این چنین آسان نپنداری مرا

گویمت از جان دعا آنگه که دشنامم دهی
میرم از جان پیش آن ساعت که آزاری مرا

بوسه خواهم بیفتم تا چو بر من بگذری
رحمت آری بر من و ز خاک برداری مرا

من سپر پیش بیفکندم و لیکن زینهار
تا بدست دشمن خونخوار نسپاری مرا

من ز خود در رنجم ای ساقی و در راحت ز تو
جهد کن تا یکدمی با خویش نگذاری مرا

وله ایضاً

بچرخ میرسد از درد حسرت تو فغانم
بدین صفت که منم بی تو زیستن نتوانم

دلم ببردی و در خون دیده ام بنشاندی
کنون ز بیم جدایی رسید کار بجانم

نه دل بماند مرا در غمت نه صبر و نه طاقت
بسی نماند که من نیز از انتظار نمانم

حکایت غمت خواستم که با تو بگویم
همین که لب بگشایم غمت ببست زبانم

چنان بطبع ملولی ز من که از من خاکی
غبار پیش نماند و هنوز بر تو گرانم

مرا در آتش سوزان رها کنی و نپرسی
ز سوز نالهٔ زارم ز موج اشک روانم

چه آهها که من اندر پیت ز سینه برآرم
چه سیلها که من اندر غمت ز دیده برانم

منازل سفرت را بچشم و چهره بروبم
غبار خاک رهت را بآب دیده نشانم

نهم بمهر تو سر گر دهد سپهر مجالم
دهم بعشق تو جان گر دهد زمانه امانم

وله ایضاً

بی وجودت از وجود خویش دارم زحمتی
تا بآن رحمت ندارم رحمتی کن رحمتی

در جهان ما هم و جانی گر قبول افتد ترا
باشد از خاک درت بر ما بصد جان منتی
حال این غمهای بی پایان و شبهای دراز
هم بگویم با تو روزی گر بیابم فرصتی
قامت رعنات را جان شیرین پیشکش خواهیم کرد
گر چه پیش قامتت جانرا نباشد قیمتی
خلوتی گر با خیالت اتفاق افتد مرا
دیده نگشایم ز غیرت تا نباشد تهمتی
خاک تو گردم اگر از بخت باشد یاریی
پیش تو میرم اگر از عمر باشد مهلتی
امشب از روی کرم با ما بدرویشی بساز
درخور مخدومیت گر ناید از ما خدمتی

وله ایضاً

دست گیری کن که در عشقت ز پا افتاده‌ام
پایمردی کن که در دست بلا افتاده‌ام
مهربانا خوش نیندیشی ز روی مرحمت
کزین رنج و عنا آخر چرا افتاده‌ام
بر امید آنکه افتد بر سر ما سایه ات
بر سر راهت چو سایه زیر پا افتاده‌ام
تا جدا افتاده‌ام از چشم یار مهربان نا
روز و شب با بخت خود در ماجرا افتاده‌ام
بستهٔ بند بلا بودیم واکنون مدتیست
دور ازو ناخستهٔ تیر بلا افتاده‌ام
یار تا از روی ما چشم عنایت در کشید
ما ز آب چشم در عین عنا افتاده‌ام
طبع ما از لطف کان گوهرست اما چه سود
چون ببازار قبولش بی بها افتاده‌ام
بی وفایی دیده‌ام از روزگار بی وفا
تا اسیر مهر یار بی وفا افتاده‌ام
هر چه بر ما میرود از نیک و بد آن چون زماست
هم سزای ماست کانجا ناسزا افتاده‌ام

وله ایضاً

چو یار لطف رای قامت اش نبود
آفتاب حسن رای طلعت تابش نبود
سالها شد کز وصالت دل تمنای یافت
ماهها شد کز خیالت دیده را خوابش نبود

329

هیچ شب نگذشت بر من کز خیال روی تو
تا بگردم من ز خون دیده غرقابی نبود

قبله من روی تو می بود و هر چند روز
پیش چشم از طاق ابروی تو محرابی نبود

تا بشب زان روی زیبا بر نیفکندی نقاب
نه روان را در شب تاریک مهتابی نبود

خواستم رفت از جهان بازم امید تو باز داشت
ورنه بی تو زیستن را هیچ اسبابی نبود

عاقبت هم لطف بی پایان تو دستم گرفت
ورنه دریای غمت را هیچ پایابی نبود

وله ایضاً

جانا خیال روی تو در هر دلی دریغ
حسن تو دیده دیدهٔ هر غافلی دریغ

مهر رخ تو تافته در هر دیار حیف
ذکر تو در گرفته بهر محفلی دریغ

ای حاصل امید من از روزگار خویش
شد روزگار و ز تو نشد حاصلی دریغ

تا با آرزوی تو جز در دلم مباد
ای آرزوی روی تو در هر دلی دریغ

افتخار المتأخرین
جمال الدین سلمان
وله

سودای سر زلفش عمی دارم شبانروزی
مرا صبح وصال او نمی گردد شبی روزی

نسیم صبح پیغامی بحمد شبلی رسان از ما
که با یاد جمال او شبی تا صبح میکند روزی

بمجلس صبح را ساقی بهر گوشه بنشان
که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی

بجز در سایهٔ سروش مبادم هیچ سرسبزی
بجز بر خاتم لعلش مبادم هیچ پیروزی

بسوز و گریه چون شمع بخواهی کشتن در هجران
بیکدم مرده تو از کشتن مرا چند چه میسوزی

اگر زخمی زنی بر من جانم بر دل آید خوش
که از گل در سحر کاکال نسیم باد نوروزی

بنای عمر کوتاهست بر بالای وی و صدم
مگر باز آید و صلی شبی کر دامنش حرفی

چه خواهی کرد سلمان چند بهجران صرف سازی عمرت
مگر وصلش بدست آید وزان عمر تو اندوزی

وله ایضاً

چو در هیچ کردم نقشی بخاطر در نمی آید
مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
خیال عارضت امشب از در درون میکند
درخت قامتت سروست از ان در بر نمی آید
مرا در دل همی آید که چون باز آیدم دلبر
دل از دستم بپردازم ولی دلبر نمی آید
بر آن بودم که چون دولت در آید از درم روزی
بهر بابی که کوشیدم ازین در در نمی آید
مرا ساقی من ساغر که امشب بزم بستان را
بیاد لعل او یارا ازین می و ساغر نمی آید
حریفانرا فرو شد دم بر آوای مطرب او ازی
بدیر از نام مرد مشرب خوش بر نمی آید
درای بت سحرا و مکو دانی سلمان
ز زلف خط بدیر از منکوبت باور نمی آید

وله ایضاً

برد مذ صبح نشاط از مطلع جان غم مخور
از شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نماند پایدار
گر غمی پیش آیدت هم بگذرد زان غم مخور
پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه
از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور
گر سر خود در سر سودای زلفش میرود
زان سر مویی مکن خاطر پریشان غم مخور
هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا
گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور
توبه از می کردن و خوردن غم می تا بکی
آشکارا می بنوش و پنهان غم مخور
اختم از سرگذشت یار گوید گو بگو
انک از سرگذشتش گو نباران غم مخور
محرم راز نسیم صبح لیکن دم می زد
بشنو گر قصه گوید بگو پنهان غم مخور

روزگار محنت و دوران ناکامی گذشت
نوبت دلشادیست اکنون ز سلمان عم محمد

وله ایضا

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سودا بیست
غمزهٔ مست تو سر فتنهٔ هر غوغا بیست
صورت خط تو در خاطر من میگذرد
باز سر بر زده از خاطر سودا بیست
در بالای تو چیزیم که از آن بالاتر
نتوان گفت که در زیر فلک بالا بیست
هر کسی را نظری باشد و رایی و سرا
دیدن روی تو را بیست و صبا زگل را بیست
دل سودازده در زلف تو بستیم و بریز
عهد ما رفت و نگفتی که مرا شیدا بیست
یکشب از دیدن ما نیست خیالت خالی
شب روی نیمه شب دیدن شب پیما بیست
با غم تست اگر جان مرا رامیست
در دل ماست اگر درد ترا ماوا بیست
ے رود دل بر دین وتا جون نکشند
سفر دین خیال سفر دریا بیست

وله ایضا

می‌کشم هر نفس از درد فراقت فریاد
اه اگر ناله زارم برساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
بادوار چشم مرا ای چشمهٔ دل دیده شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد چشمهٔ خون بیش رود
چون بر آرد دلم از درد فراقت فریاد
من دل‌شده مستغرق یادت شب و روز
تو از سینهٔ دل رفته بکلی آزاد
ور از کلم نشود نالم و سوزم باری
بیم آنست که سیلاب رود در بغداد

وله ایضاً

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی
سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی
ملامت گر برو شرمی بدار آخر چه میخواهی
زجان غرقهٔ عاشقها بموج حسن دریایی
چو آب آشفته میگردم بهرسو تا کجا ناگه
سعادت در کنار من نشاند سرو بالایی
نمی داند حکیم ای دل دوای درد عاشق را
ز لقمان شنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی
طریق عشقبازان نیست شرط وصل جان دادن
بیا ای جان اگر داری سر برگ تماشایی
مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو
تن مسکین ما جایی و جان نازنین جایی
چرا امروز کار من بفردا میکنی وعده
بتر از امروز بیداری نخواهد بود فردایی
ز زلفت دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان
پریشانم کجا دارم هوای سر و پایی

وله ایضاً

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شب است
تا ببوسیدم سر کوی تو جانم در لب است
باران ابرو چه محرابست کز سودای او
در زوایای فلک بیعسند یارب یارب است
پیش عکس عارضت دیدم که شمع از غیرتش
هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تب است
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود
گوییا در خانهٔ طالع کدامین کوکب است
پای دار ای شمع و منشین تا بسر خدمت کنم
پیش او امشب که کار روز بازار امشب است
صوفیان گر میخی خوارند صافی درکشند
زیر خم دردی که صاحب همتان را مشرب است
حسن روی قبلهٔ من نیست تنها کین زمان
در همه روی زمین یک قبله و یک مذهب است
جان بعزم حضرتت پای دارد در رکاب
گر تعلل میرود دست ز ضعف مرکب است

روح سلمان قالب عشقت بود تو سنت از ظهور روح
در ره عشقت گفتی روح است و روحش قالب است

وله رحمه الله

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت
کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت

ای بسا کز آتش سودای آن شکلین پسر
دود دیجا پیچ از زلف عنبرین چنبر گذشت

از هوا دل گشت لرزان چون بیدم مانند بید
هر کجا بالش بر آن شمشاد نسرین بر گذشت

تن به پیش شمع سان میسوخت شب تا بر برد
دل بکویت چون صبا صد بار جان تا در گذشت

غرقهٔ دریای هجران جمالت را اگر
دستگیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت

اشکم افتاد از نظر زان رو فرو رفت و بخاک
بر کشیدم ناله را از آن ثریا بر گذشت

آنچه از خیل خیالت بر سر سلمان برفت
بر سرش بگذر شبی تا با تو گویم سر گذشت

وله رحمه الله

کسی که قصهٔ مرا پیش نگار من برد
باد مگر بوی او نالهٔ زار من برد

نامه بسی نبشته‌ام نیست کبوتری مرا
کو بدیار من رود نامه بیار من برد

کار ز دست شد کسی جانب من نمیکند
هم نظر عنایتش جانب کار من برد

بار دل و بلای جان می‌نکشد تن کشم
کین تن ناتوان از آن نیست که بار من برد

من به پناه خویشتن ره ببرم بکوی او
خاک رهش شوم مگر باد غبار من برد

وله رحمه الله

به درد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم

بچشم خویش می‌بینم که خواهد ریخت خونم دل
ندانم چون کنم با دل من ز دل نمیدانم

چه گویم ای که می‌پرسی ز حال روزگار من
که ماضی رفت و حال نیست و مستقبل نمی‌دانم
مرا از دین و از دنیا همین درد تو بس باشد
که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمی‌دانم
مرا گویند عاقل گرد و ترک عشق کن سلمان
من آنکس را که عاشق نیست جز عاقل نمی‌دانم

وله ایضاً

دل من زین سپس گفتا نبوید وصل دلداران
دماغم تازه میدارد نسیم وعدهٔ یاران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید تابان را
که تا کی ذره سان گردند در کوی وفاداران
شبی احوال بیماران بپرس از شمع چون من دل
که بیمار است و می‌سوزد همه شب بهر بیماران
مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شیرینت
بده جامی که در تلخی سر اندازند غمخواران
بهشیاران ز دور می روا بستان که در مجلس
قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران

صبا از کوی او بوئی بجان گرمیده هم اینک
نشسته بر سر کویند و جان بر کف خریداران
بهر یک موی چون سلمان هزاران خلق در بندست
گرفتار کمندت ترسم شبی آه گرفتاران

وله ایضاً

ز آفتاب رخت ماه تاب می‌گیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب می‌گیرد
دلم در رخ خوبت توان نظر بست
ببین که چون نگرم دیده آب می‌گیرد
ز جام باده حسن است چشم شوخ تو مست
بغایتی که چنینش خواب می‌گیرد
چنان ذکی که چو یاد تو میکنم در دل
رخت ز آتش اندیشه تاب می‌گیرد
ز گل کلاه برافکن که در چمن لاله
بیاد روی تو جام شراب می‌گیرد
ز جام عشق تو خود را خراب میخواهم
که گنج عشق تو جا در خراب می‌گیرد

هزار دل چو دلم هست بسته کمرت
در آن میان که دلم در حساب می‌گیرد

وله ایضا

در ازل عکس لب لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرد
راز سربسته خم در دهن عام افتاد

خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد

بار تا دست سر زلف تو لرزیم بکشود
صد شکست از طرف کفر در اسلام افتاد

عشق بر کشتن عشاق تفال میکرد
اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

سرو اندر چمن آزادی سرو تو که گفت
تا روز از حسد لرزه بر اندام افتاد

صنم چین بجمال تو تشبه میکرد
نام معبودی از آن روی بر اصنام افتاد

عشقم از روی طرب پرده تقوی برداشت
طبل پنهان چه زنم طشتم از بام افتاد

دوش سلمان بقلم شرح غم دل میداد
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

وله ایضا

ره خرابات است و ورد سال خود تشنیر ما
کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما

خاک را خاصیت اکسیر اگر زر میکند
ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما

ما که از دور ازل مستیم و عاشق همچنون
غالبا صورت نبندد بعد ازین تغییر ما

غلام قامت آن سرو آزادم که او
بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما

بر سر زلفش گذر ای باد صبا یا مگذر
کو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما

ما بسوز آتش دل عالمی را سوختیم
گر نه آب چشم ما می بود دامنگیر ما

خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتت
وای بر ما گر نبخشایی تو بر تقصیر ما
گفتهٔ سلمان که من خود را فدایش میکنم
زود در زنهار کافاتست در تاخیر ما

وله نعم الله نعمته

جانم رسید از غم بجان کوی بجانان که رسد
وز حد گذشت لیکن سرگشتگی بپایان کی رسد
حالم صبا گر بشنود حالی رسول من شود
لیکن خبر گر چه رود افتان و خیزان کی رسد
گر دم مسیح جان گزین یابد فدا صد جان از این
جان گر چه باشد نازنین هم گر بجانان کی رسد
گل دیدم ای شکل قد و گل بصد جان تا نه تو
رفت و کجا اند تا دگر گل در گلستان کی رسد
من دور از جان و جهان بیجد تنی ام نیم روان
از غم رسید لیکن تن بجان کوی تن جان کی رسد
ای دل بداغ مهنت بخر دل را بجز داغ مضطر
دلها بر آتش منتظر تا نوبت ا زکی رسد

سرو از صبا گردد جهان تا جو تنک کی شود روان
ور نیز بخرامد بدان سرو خرامان کی رسد
سودای جان اگر مرا اندیشه باشد غلط
سلمان برتبت سرو ملک سلیما کی رسد

وله ایضا

تو می روی و من خسته باز می مانم
چگونه بی تو توانم عجب همی مانم
تو بار پای عزیمت جو باز می رانی
من آب دیده کلاکون جو بار می رانم
تو آفتاب منیری که میروی ز برم
فتاده بر سر ره خوب سایه می مانم
شکسته بستهٔ زلف توام روا داری
فرو گذاشتهٔ لطف چنین پریشانم
بدست لطف عنان کشیده دار که من
ز پای توسن رکاب تو باز می مانم
نه پای عزم نه جای نشست در منزل
بمانده ام ره باکعبه شیخ دانم

دریغ روز جوانی که میرود عمرم
فسوس عمر گرامی که میرود جانم
تو آن نه‌ای که کنی گاه گاه سلمان را
بنامه یاد و من این نانوشته میخوانم

و له ایضاً

این پری چهره که ما را نگران میدارند
چشم با ما و نظر با دگران میدارند
وانکه از جان خوش اندر قدمش می بازم
سر چرا با من شوریده گران میدارند
زیر لب میدهدم وعده که کامت بدهم
غالب آنست که ما را بزبان میدارند
دوش گفتم که غمت جان مرا داشت بیا
گفت کای ساده هنوزت غم جان میدارند
ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس
که چرا این همه فریاد و فغان میدارند
گر بدیدار تو فرسوده آسوده شود
تا به کی حسن رخت را چه نهان میدارند
خبرت نیست که در ظل خیالت همه شب
چشم مرا بی گل و سرو روان میدارند
رفته بود از سر قلاشی و مستی سلمان
چشم سرمست تواش باز بران میدارند

ایضاً له

چندان بنال کارا کار از شراب خوردن
کز شوق این ندارم پروای آب خوردن
بر یاد روی خوبان می میخوریم و الحق
ذوقی تمام دارد بر گل شراب خوردن
از دست صبوحی قطعا نمی توانم
بی جام می چو عیسی با آفتاب خوردن
ما را حساب فردا خواهند کرد و خواهم
امروز تا بفردا می بی حساب خوردن
ترکان چشم مستت آورده اند رسمی
از خون شراب کردن از دل کباب خوردن

ایضاً له

مرا که نقش خیال تو در درون آید
عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
وثاق تست درونم بمی دهم دل باز
که جز خیال تو غیری در اندرون آید
دلم ببوی وصال تو تازه دارد جان
که همچو گل ز هوایت ز خود برون آید
هزار نقش بدستان برآورم هر شب
در آن هوس که نگارم بدست چون آید
ز غصه شد جگرم خون چو مشک و می ترسم
که گر نفس زنم از غصه بوی خون آید
مقول خاک لحد تا بپا رفتند سر من
بخاک پای تو گردوش سرنگون آید
حدیث لعل چو زنجیرت ار کند سلمان
مسیح در سخنی کز سر جنون آید

وله ایضا

خواب مستی کرده چشمت تا خمار افتاده است
زلف شکست بر پریشان روزگار افتاده است
چشم بیمار ترا [illegible]
چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است
عشق و تنهایی و درویشی و جور روزگار
صعب کاری هست و ما را این چهار افتاده است
کار کار افتادگان را بازیچه گاه گاه
خاصه کار افتاده را کو از کار افتاده است
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است
زان میان این اشک خونین بر کنار افتاده است
حال سلمان کس کجا پرسد بکو در کوی من
بی نوایی [illegible] زار افتاده است

وله ایضا

عاشقان سر کویت همه جان بازانند
مگسان شکرستان تو شهبازانند
نظری حق صفتان نگران گوشه چشم
تا بدانند که هر گوشه چه جان بازانند
سر سودای تو تنها نه سکندر را نیست
مایه داران جهان هم همه انبازانند
داغ بر سوختگان نه که بنه صعتادند

نان بر دلشد کان کز که بدان نانا نشان

خانه در کوی مغان مے طلبیدم گفتند

رو که در کوچهٔ ما خانه براندانا نشان

مهر راحت بمعیدن رباییت نرسد

خلک امان که بدین حال به سر افرانا نشان

راز تا زسینه نهان میکنم اما چه کنم

رنگ رخساره وخون مژه غمّازانا نشان

جان بیمار مرا یار سحر مے سازد

زانکه یار سحر و جبی تو دمسازانا نشان

صفت بلبل چکنی نغمهٔ سلمان بشنو

تا بدانی که بدین گلچه خوش آوازانا نشان

وله ایضًا

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است

در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون جمال برون شو زکوی شمع

باید بذر طریق که او در گرفته است

ظاهر نمیشود اثر صبح گوییا

دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است

دانی که چیست حاصل آن لعل آتشی

کامروز یار در قدح زر گرفته است

خوش جام ماست که ساقی بروزگار

در گردن صراحی و ساغر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو بکام دمیده است

عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است

باد صبا ببوی تو در باغ رفته است

بس خرده‌ها که بر گل احمر گرفته است

دل با خیال قد تو بر رسته از ازل

زان روی راست شکل صنوبر گرفته است

شکل صنوبری که دلش نام کرده اند

سلمان بیاد قدّ تو در بر گرفته است

وله ایضًا

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم

باد صبا دم را نفسی عهد قدیم

خبر صحت پیمان تو میداد لا بن

گرچه باور نکند عقل خبرها سقیم

می‌رساند سلامی ز تو هر دم به دل
کرد به جان در آشنا سخنان تسلیم
چون رساند سخن از تو به ما صد جلبی
که به جای تو نتوان رساند نسیم
جز خیال تو درین حال که دارد سر ما
هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم
تا خیال تو مرا بخت نه بنشست امشب
امشب آن بخت که در خواب رود چشم ندیم
پای از این دل برون ننهم یکسر مو
که سراپای چو پرگار کشیدم بدو نیم
به چه اومید نهد پای درین راه کسی
که به جان باشد اومید و در سر باشد بیم
گو سلامت طلبی آتش رو بیش سلمان
بکند زان که در آتش نتوان بود سلیم

وله ایضا

ای از جمالت در جهان فتنه
خلقی به جست و جو سر در جهان نها ه

با باد بوده همدم بوی تو در سحر که
گلها شنیده بوی تو خوش را به باد دا ه
زنجیریان زلفت گرد تو حلقه بسته
شوریدگان صوبت در بند گرفتا ه
مایم بسته دل در یاقوت دلگشایت
باری سخن بگشا تا دل شود گشا ه
سودا ز هد خشکم بر باد داده حاصل
مطرب بزن ترانه ساقی بیار با ه
سلمان رخش به بازی شهرت کرد عقلت
بازی نگر که بازی دل از حریف سا ه

وله ایضا

~~ملکی به حسن سکین گر عاشق شدم جایی~~
دوش در سودای زلف و چشم جانان بوده‌ایم
شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده‌ایم
از حدیثم بوی جان امروز می‌آید که من
دوش در تشویش در صحبت جانان بوده‌ایم
بر خلاف جام می‌گو جان به تلخی می‌دهد

جان شیرین داده ام حب سمح وخندان بنوازلیم

در لبم شیرینی جانست و در سر شور عشق

ای لب شیرین دهن را دوش جهان نوازلیم

حال شب دوشین ز چشم یار پرس

ای رقیب از من چه می پرسی که حیران نوازلیم

در هوای آنکه روزی بر سر من بگذرد

سالها در رهگذر با خاک یکسان نوازلیم

روز دیوان جزا در جمع خاصان مرا

این بس که خاک پای جانان نوازلیم

گر مسلمانی ترک شاهد و می خورد نیست

کافرم گر من بعمر خود مسلمان نوازلیم

عشق را سلمان طریقی غیر بدنامی مدان

بشنو این از من که عمری در بیابان نوازلیم

وله ایضا

در دسر داده عقل مستی شد دماغ

کو قدح پر فروغ در همه عالم فراغ

ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز

تا نشنیدی باد دماغ چرا غ

این سخن گو من هم زسر حال نیست

ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ

ناله رسول دلست گر تو نیوشی کنی

ورنکی خاکی نیست بر وجه بلاغ

بی نظری نیست این دیده نرگس براه

بی سببی نیست این غلغل بلبل بباغ

مهر تو در دلست مهر تو بر زبان

شور تو در سرست بوی تو در دماغ

شعر تو سلمان همه قوت دلها رفست

تا دهن بنها رطعمه طوطی بزاغ

وله ایضا

سر کویش هوس دارد اندیشه ماهی ذن

از آن اندیشه یک روز شود عالم را تماشای ذن

طریق عشق می پوید خرد را الوداعی گو

بساط قرب می جوید بلا را مرحبای ذن

زبازار خرد سودی نخواهی یافت جز سودا
بکوی عاشقی در شو در عزلت سرای زن
مرا تیر تو سخت آید که بر سنگ کمان آید
چو زخمی میزنی باری بیا بر آشنایی زن
صبوح درد نوشانست جان ساقی شرابی ده
سماع بی نوایانست ای مطرب صلایی زن
چو آراید غمش خوانی که باید خورد از آن خون دل
دلا تنها مخور جانا بیا بر لب صلایی زن
غمش دریایی بی پایان و ما را دستگیری نه
گذشت آبت ز سر سلمان چو پای دست و پایی زن

علایی راست

دل مرا ز ازل با تو آشنایی تو
چراغ بخت مرا از تو روشنایی تو
بباد ساقی و زهدم امید بود و لیک
حجاب من همه خود زهد پارسایی تو
من گدا نکنم یاد سلطنت هرگز
که پادشاهی من از در گدایی تو
نوای پرده عشاق می زدم از تو
چرا نساز نوم بر گل بی نوایی تو
بخواب نیز ندیدم مراد خود دیگر
از آن نفس که مرا زیر شب جدایی تو
توقع از تو وفا و از جهان نباید داشت
همیشه عادت خوبان جوی وفای تو
هنوز ز لعم و عالم نبود نام و نشان
که آتش روی تو در دیده علایی تو

وله ایضاً

بیا بیا صنما با من غریب بساز
که نیست جز تو کسی در جهان غریب نواز
تویی که نیست بجز ناز با منت کاری
منم که با تو مرا هست صد هزار نیاز
گر از حقیقت رویت مرا خبر بودی
وطن بساختمی پیش از این بکوی مجاز
بجز خیال تو در چشم من نمی آید
از آن نفس مرا دیده بسوی تو باز
شب وصال تو گو تا بکردم افسانه
که سر گذشت من و تو حکایتیست دراز

شبی بعمر درازم ببوعدهٔ دلجوی
دمی بهمسر زبانی کشیدهٔ دمساز
علائی سخن لعل وصل تضمین کن
زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز

وله ایضا

من سرچشمه حیاة از نظرت یافته‌ام
منزل جان لحظهان خال درت یافته‌ام
هر سعادت که رسید از غم عشق تو بمن
هیچ شکل نیست که از رهگذرت یافته‌ام
آب حیوان که همه خلق جهان مطلبند
من از آن لعل لب چون شکرت یافته‌ام
ز دهان تو خبر از سخنت میشنوم
ز میان تو نشان از کمرت یافته‌ام
از در من چو درآئی نفسی خوش بنشین
بنوازم که بخون جگرت یافته‌ام
دامن وصل تو از دست علائی ندهد
که بخون دل و اه سحرت یافته‌ام
للمرتضی المعفو عضد الملة والدین یحمد له

بعزم رقص اگر یار دم شبی سرمست برخیزد
غریو از دل هر آنکس را که جانی هست برخیزد
بجز چشمان خون خوارش ندیدم در جهان هرگز
خمار آلوده‌ٔ کز خواب نوشین مست برخیزد
شمار عقد زلفش نشاید کرد از این معنی
که از هر یک خم زلفش دو پنجه شست برخیزد
نیاید بنشیند با هر کس و گر آید بعمری
چنان آید که از تعجیل چون بنشست برخیزد
نشستم دوش تنها با من بیچاره دلخندان
که تو به بشکنم چون تو به‌ام بشکست برخیزد
دو ابرو از سری یاری بخسبند بر عاشق
چو عاشق از میان جان درود آنست برخیزد
میان‌اش را شدم بند که چون گشاد بنشیند
ولی خصم کمر گشتم که چون بربست برخیزد
علائی از سبل روح در مستی شبی او را
من بیوندد و چون از من پیوست برخیزد
چه جای سیم و زر باشد عضد جان زار افشاند
بعزم رقص اگر یار دم شبی سرمست برخیزد

ابن جلال گوید

دل در میان محنت و یار از کنار دور
دستم بخون نگار و رحستم نگار دور
یاران همه مراد دل آورده در کنار
وان یار گو مرا دمی نشد ز کنار دور
در حیرتم ز بخت نزارم چه حالتست
من در دیار یار و زیار و دیار دور
یاران اگر برسم تعهد عنایتی
در کار ما کنند نباشد ز کار دور
بیماری و غریبی خواری و بی کسی
ما رنج چشم بد ز حسن کار و بار دور
مرکز مباد هیچکس اندر جهان چو من
ما درد و غم قرین و ز صبر و قرار دور
افتاده ام شکسته دل و زار و ناتوان
وز حال استان شه کامکار دور
ابن جلال در بی محنت سعادتست
هنداز نباشد از دی و هنس بیار دور
نود کیان رسند که یابی ز غم خلاص
از بند نیست لطف خداوندگار دور

وله ایضاً

گفتم مگر بعهد مودت وفا کنی
روزی رعایت دل رنجور ما کنی
یک درد دلم گذشت نه که بدین طریق
آیین دوستی و محبت رها کنی
از عاشقان غمزده تا کی سر کشی
بر خستگان سوخته تا کی جفا کنی
مکسل ز عاشقان و مشو یار دشمنان
حیفی بود که میل بنا آشنا کنی
از خوبی تو عجب نباشد گر از کرم
بیگانگان بصحبت خود آشنا کنی
لیکن روا مدار که یاران مهربان
از خود بتیغ جور ملامت جدا کنی
گر تو بپادشاهی خوبان دمی کلاه
عیبی نباشد ار نظری بر گدا کنی
تا چند نیش هجر خورم وقت آن رسید
کز نوش وصل درد دلم را دوا کنی

ابن جلال قصه بپایان نمی رسد
گر عمر خویش در سر این ماجرا کنی

وایضاً له

هر که کند جرعه از لب لعل تو نوش
تا بقیامت دگر باز نیاید بهوش

دوش خیال تو دیدم و مردم چشم بخواب
خواب نگر که خوش امشب ایشان ز دوش

صبح چو ابروی تو سخت برآورد تیغ
عقل مرا عشق تو بگرفت بمالید گوش

ای بت ساقی مرا رطل بیاپی بده
تا ز خرابات عشق مست برانم بدوش

عاشق اگر طالبی درد غمش بچش
عارف اگر عاشقی در پی وصلش بکوش

عاقل و فرزانگی عاشق و دیوانگی
تا همه روز بهر وصل آمد و دردی فروش

ای که ملامت کنی کن همه افغان مکن
پیشه تو خاموشیست پیش مشایخ خموش

گر زند ابن جلال نعره ملامت مکن
موسم گل چون بود بلبل دل خموش

ملک الشعرا محمد بن حسام الخراسانی لوله

چگونه شرح دهم شوق بر زبان قلم
که عاجزست ز تقریر آن بیان قلم

درون سینه چو اشواق من زبانه زند
هزار شعله برون آید از زبان قلم

حدیث قصه هجران و شوق آتش بار
چگونه وصف کند جسم ناتوان قلم

ز بهر عرض دعای گرگم روزی
بنظم جوهر اشعار امتحان قلم

بجای دوده محلول بر رخ کاغذ
عقیق تر رود از چشم درفشان قلم

هنوز نقش نگیرد ورق ز قصه من
که آب دیده بشوید از و نشان قلم

بحضرت تو زمن کی رسد خبر هیهات
که شد خراب دل ابن حسام جان قلم

ولہ ایضا

کمان مبرکه من نشانه ام بدین غم خاص
کزان دو غمزه جادو کسی نیابد خلا ص
خلاص چند طلبم از غمت که بر دل من
قیامتیست غم تو که لا تحین منا ص
بجاست فاتحه صبح از شب هجران
که تا برود دمم از شوق سوره اخلا ص
بیاکه در طلب در وصل تو عشاق
باب دیده فرو می روند چون غوّا ص
زکیمیای نظر روی من چو زر کردی
وگرچه هست تنم در گداز همچو رصا ص
نظر بصورت خوبان هر آنکه منع کند
حدیث پیر زنست و حکایت اجّا ص
دل مرا بگزیدی لب ترا بگزم
بحکم شرع الهی که والجروح قصا ص
خرد بحضرت حسن تو نمی یابد
که جای عام نباشد سرای جلوه خا ص
رقیب گفت بدین جرم کرد این حسام
که عشق با غم و درد از لوازم و خوا ص
جو ماجرای صد نیش بگوش دل برسید
جواب داد که القاص لا یحبّ القا ص

ولہ ایضا

دلم ببرد نگاه بکرشمه دلستانی
صنمی سمن عذاری قمری شکر دهانی
بوفا فلک خصالی بصفا ملک مثالی
زعبیر مشکباری زعقیق درفشانی
بدو جزع سحرسازی بدو لعل حقه بازی
بدلال دلنوازی بدو ناوک جانستانی
چو صبا جهان گذاری چو سپهر بی وفایی
چو زمانه تندخویی چو سپهر کامرانی
چو اجل عنان فزایی چو اجل کمین گشایی
چو قدر کمان رکابی چو قضا سبک عنانی
زدهان او نشانه بجز از خبر حدیثی
دهان او نبینی بجز از کمی نشانی
ز هلال ابروانش دو چشم ناتوانش

عجبم که چون نتواند که کشد چنین کمانی
نه دل منست تنها صنما اسیر زلفت
که بهر کنج گوهی و بهر شکن جهانی
پسر حسام بشنو سر که جان ببازد
سر اگر چرایی سرای او زمانی

و له ایضا

ما را گر آن نگار بعید است عید نیست
عید است بر کسی که نگارش بعید نیست
تا آن نگار در رخ ستم سد عید شد
دستی که آن نگار نگیرد سعید نیست
گر بو سعید عید کند نیز فارغم
تا از لبان او نبرم بوسه عید نیست
مه را بعید چون همه عالم طلب کنند
گر من طلب کنم مه خود را بعید نیست
ابن حسام وقت عید صیام و مه تمام
کو می خورد مدرس شهر و معید نیست

و له ایضا

تا تو بر گل سمن نقطهٔ سودا زده
در سویدای دلم آتش سودا زده
نقطه از خامه نقاش ازل افتادست
بر گلستان رخت ای تو بعمدا زده
خط خالت ید موسی و خال فرعونست
رقم کفر چرا بر ید بیضا زده
دانه از عنبر تر کرده و پیرامن روی
دام شکین ز سر زلف سمن سا زده
آن سپندست که بر آتش رخسار تو نشست
یا نه خالست که بر چهرهٔ زیبا زده
تو بدین حسن و جمال و رخ و زلف و خط و خال
ای بسا طعنه که بر جنت اعلا زده
عالمی بی تو همه شیفتهٔ تست
بس چرا تیغ جفا بر من تنها زده
با خدا اندیشه کن ای دوست با ابن حسام
یک نفس گر همه عمر خدا را زده

و له ایضا

گر بصورت ملکی یا بلطافت حوری
تا بمعنی نرسی از همه دلها دوری

خلق نگذشت که از خلق بماند جاوید
حسن ده روزه چه باشد که بدان مغروری

گر غرض صورت زیبا بود از منظوران
نقش دیوار کند در نظرم منظوری

کام دل در لب لعل تو نهانست مرا
ای حریفی که ندادم ز لبت دستوری

حسنی خبر نیست ز آه دل من
باش امروز که فردات کند مخموری

پاسبانان فلک از آه دلم نه خبرند
پادشاهی تو اگر نه خبری معذوری

دوش گفتم که کنم از غم عشقش پرهیز
که بپرهیز توان رست ازین رنجوری

لعل تو خنده زنان سوی دلم کرد نگاه
گفت با نرگس مستم چه زند مستوری

گر بچشم رقیبان نظری خواهم کرد
یادگر با تو نبینند مرا از کوری

بیست توحید که یابد ز تو کام ابن حسام
ای بناکام ز روی تو مرا مهجوری

قصه حسن تو و شعر محمد دلبر
همچو خورشید در اطراف جهان مشهوری

وله ایضا

فراق یار و غریبی و درد تنهایی
درین میانه کسی چون کند شکیبایی

دل ضعیف مرا رنج فرقت اوطان
نبود بس که گرفتار شد بتنهایی

چو دل برفت و زجان هم امید بودن نیست
تو نیز ای تن بیچاره چند میپایی

بیا بیا که طریق وفا و یاری نیست
که دردمند کنی پس دوا نفرمایی

اگر قیامت خواهی نمود روی عجب
قیامتست بهر که که روی بنمایی

نخست با من مسکین نه عهد می بستی
که بی غم من مخزون دلم نیالایی

خیال وصف تو در سر گرفت ابن حسام
عجب نیست تخیل زمرد سودایی

وله ایضا

ای زهجر تو مرا کار بجان آمده آه
قصه شوق چه گویم بلغ السیل زباه
عمر بگذشت بدان بوی که ناگه بدمد
صبح امید من از مطلع شالی ناگاه
جان و دل و دین رفت در آن غمزه شی
معکم نصبح فی العیش کما مرّ وجاه
سر این نامه چو خامه مسکین بگریست
نامه شد گم و قلم دیده پر از آب سیاه
دلم از ساغر وصلش بخمار افتادست
کیف لا یجزع من هجرکم واویلاه
مرگ آن نرگس بیمار کند بیمارش
لم یکن یخلص لولا شفتاه شفتاه
تو نه انسان ملکی بس چه کند بو ترتیب
بانو لا حول ولا قوة الا بالله

مستی ابن حسام از رخ جان پرورتست
زاده و جنتک الله یزداد هواه

وله رحمه الله

زراه ناز اگر یارم نمی پرسد غریبا نرا
ارو عیبی نه دارم که دست لیز حبیبا نرا
بوی آنکه تا روزی بگیرم آستین او
جدا من میکنم هر شب درین سودا گریبا نرا
طبیبم چون تو بی آخر بپرس از حال من روزی
که عاری نیست از بیمار پرسیدن طبیبا نرا
ز لطفت نیست تقصیری ولی از بخت حاصل
همی ترسم که این دولت نباشد نصیبا نرا
تو چون گل عالم آرایی چمن بلبل گویایی
ز گل هرگز شکیبایی نباشد عندلیبا نرا
چنان شد غرق محنت دل ابن حسام اکنون
که اندر گوش نکند اثر ذکر پند لبیبا نرا
نهان عشقی همی بازم و گر پیدا شود رازم
بیک ساعت گران سازم سبل خواب رقیبا نرا

350

وله ایضاً

با من سخن عقل و خرد بیش مگویید
احوال توانگر بر درویش مگویید
امروز من و مستی و رندی و خرابات
هر قصه که بگذشت از این بیش مگویید
معقول چو کار من دیوانه نخواهند
مشروح دگر با من بدکیش مگویید
شعری که نه از شوق بود پیش مخوانید
حرفی که نه از عشق بود بیش مگویید
از یوسف گم گشته نشانی بنمایید
و ز طعنهٔ بدخواه بداندیش مگویید

وله ایضاً

عالم ز حسن حسن چو بتخانه کرانه
آوازه شان همه افسانه کرانه
آرام جان بسنبل خم خوارهٔ دلانه
تسخیر دل بنرگس مستانه کرانه
عقل مرا بگوشهٔ دار الشفاء زلف
زنجیر در کشیده ز دیوانه کرانه
لعل تو چشمهٔ خضر نتوان بس بگو چرا
در چشمهٔ حیات تو دردانه کرانه
بوی بهشت می‌رسد از باد صبحدم
بر راه باد زلف مگر شانه کرانه
قدری ندارد این دل ویران و لیک تو
گنجی از آن مقام بویرانه کرانه
چون بر اشکبار انانم که روز و شب
مانند ماه در دل ما خانه کرانه
در سوختن ز مهر تو چون شمع باک نیست
مهر جهان فروز چو پروانه کرانه
ابن حسام را که بدل آشنای تست
از خود روا مدار که بیگانه کرانه

وله ایضاً

ابن حسام عاشق دیوانه خوش مست
سجاده رهن کرده بمیخانه خوش مست

تا کی چو شمع جان بلب آید ز سوز دل
یکبار محو گشته چو پروانه خمستی
تکرار و بحث و مسجد و گوشه خوش است لیک
در بزم دوست نعره مستانه خمستی
افسانها خسرو و شیرین شنیده
بشنو حدیث ما که ز افسانه خمست

و له رحمه الله

مگر نسیم صبا بگذرد بگلشن او
که قصه ببرد از گمینه چاکی او
تحیتی برساند دل اسیر مرا
بحلقهای سر گیسوی معنبر او
بگویدش که دلا جایکه غنیمت آن
که تیغ کشد سرکش ز خنجر او
حسود اگر زنخی میزند بدین مقدار
زهی خیال که دل بر کنم ز منظر او
بگفت و گوی رقیبان ز حضرت نتوان گذاشت
بتی که عمر گرانمایه رفت در سر او

کلیم بین که دران بزم عیش ماند
سیه گلیمی ز بین که دور ماند ز بر او
اگرچه جان گرامی خوش است از ابن حسام
دریغ نیست دریغا که نیست در خور او

و له ایضا

دلم از هر دو جهان نی تو ملالی دارد
خرم آن دل که دمی با تو وصالی ده
نی نصیبم ز وصال تو خنک باد صبحی
که بخاک سر کوی تو مجالی ده
تا ببهشتی رخت لف تو بالا بگرفت
دلم آشفته تر از زلف تو حالی ده
دور از آسیب خزان باد علی رغم جهان
باغ حسنی که چو قد تو نهالی ده
گوییا لازم تو وفا راست علاقه با حسن
که وفا نیست در آن کس که جمالی ده
باری از دوست محمد نفسی خالی نیست
گر چه زو خاطر آن دوست ملالی ده

وله ایضا

دگرچه جان برم چون بخت یاری نیست
ولی نه هجر تو دانی که اختیاری نیست
مرا رجان برانگیختم وصال ترا
ولی چه سود که دولت بزور و زاری نیست
ز دوستان چو هوای دوست بر مگردان رو
که ترک صحبت یاران طریق یاری نیست
تو گرچه بدر منیری و من شب تارم
ولیک رونق مه بی شبان تاری نیست
اگرچه آب حیاتی و من چو خاک رهت
ولیک بی مدد خاک آب جاری نیست
حدیث وعده تو چند با عیان ارم
که هیچ توبهٔ من هیچ استواری نیست
بوصف زلف تو دفتر سیاه نتوان کرد
که عادت من مسکین سیاه کاری نیست
سزد که عار نیاید ترا ازین جسام
که او رسیح هنر در زمانه عاری نیست

وله ایضا

خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری
دلبری را همه اسباب مهیا دله
تو بی کرچه نه معجزهٔ خوبی را
حسن یوسف دم عیسی ید بیضا دله
سرو و سیکل و شمایل حرکات و سکنات
مه جمع خوبان همه دلبر نه تو تنها دله
تا تکلم نکنی خلق ندانند که تو
درج یاقوت پر از عقد ثریا دله
تا تبسم نکنی عقل نداند که تو
که تو در آب خضر لؤلؤ لالا دله
سنبل و نسترن و لاله سمن و سرو سهی
در عذار و سر زلف و بر و بالا دله
بازی مه زده گیسوی مشکل افشان را
در سر زلف ندانم که چه سودا دله
زلف و خال تو بچه کار که نه دانه و دام
مرغ دلها نه مکر خورده مهیا دله

دوش با نرگس مخمور تو جانم میگفت
وقت آنست که از کشته خود یاد آری

لعل تو خنده زنان گفت ای ابن حسام
وصل سلطان بگدا این چه تمنا داری

و له ایضا

از چه کوییست که منزل یارست اینجا
وز چه بوییست که مشک تتارست اینجا

نروم از سر کویش که تماشای بهار
که چو فردوس همه ساله بهارست اینجا

اول انکار دل سوختگان میکردم
دیدم آخر که مرا هم سر و کارست اینجا

بجفاهای رقیبان نتوان گشت ز دوست
هر کجا برگ گلی زحمت خارست اینجا

چو خاکم که غبار سر کویش باشم
بار این بصد حیله گذارست اینجا

رخت خلوت بخرابات گرو خواهم کرد
تا برون آیم ازین خرقه که عارست اینجا

خضر کوی تو شنیدم کشته او ابن حسام
که از ان کشته بهر گوشه هزارست اینجا

سید الفضلا ابن عضد
زاده الله لطفه

ز شوق یار دو شب بر سحر و روز بتنهایی
عجب مدار ز من خسته دلی و شیدایی

ز سر گذشته مرا آب و جان رسیده بلب
کجا در آتش هجران کنم شکیبایی

ببوی آنکه شوم خاک رهگذرش روزی
شدم چو باد صبا هرزه گرد و هرجایی

بسرو قامت او چون نمی رسد دستم
چگونه گیرد کارم ز بخت بالایی

بحال او که چو مهرش ز رخ نمی بینم
چرا که مردم چشمست و نور بینایی

اگر ز لیلی زلفش دلم نشد مجنون
چرا چو زلف بتان واهست سودایی

دلا نصیحت من گوش دار و عشق مباز
که تو ضعیفی و بازو مند برنایی

ور این حدیث بگوش تو باز خواهد بود

بسوز آتش هجران بسازو تنها بی
بسی کشید ملامت چو عندوان اسیر
نکرد ابن عضد ترک یغما نبی

وله ایضاً

جون بیاد آید مرا یار و دیار خویشتن
خون دل بینم ز دیده بر کنار خویشتن
کس جو من در بند هجران پای مال غم مباد
نه دل و سر گشته و حیران بکار خویشتن
می فشاند از جشمم ژاله بر برگ خزان
تا جو ابر بارد الم نو بهار خویشتن
از صبا بوی جو هر لحظه سنبل میر ابیار
جان بر افشانم ببوی گلعذار خویشتن
ای عزیزان غم دل با که کویم در جهان
جون نمی بینم بجز غم غمکسار خویشتن
عمر ضایع گشت و از کرد کار جز حسرت نماند
تا جه بینم روز حشر از کرد کار خویشتن
از سر ازپای ندامت من ندارم باک نیست
سرمسار مای براه در سر مسار خویشتن

عمر برمی خندد هر زمانی ز افسوس
کر بکریم ساعتی بر روزکار خویشتن
جون دل ابن عضد در آتش فرقت بسوخت
زد بروانی ز جشم اشکبار خویشتن

وله ایضاً

روزی دلم ز وصل تو خرم نمی شود
یکدم ز غمت این خاطر من کم نمی شود
دی در فراق تو جانم بلب رسید
باز آنکه نه تو صبر مسلم نمی شود
با آشناء مهر جمال تو شد دلم
جز با خیال لعل تو محرم نمی شود
از شوق آنکه با تو شبی همنشین شوم
شبها بروز کردم و آن هم نمی شود
تسکین آتش دل شیداء برغمم
جز از سرشک دیدهء پر نم نمی شود
درمان هر دمن ز غمت جون بلاید نلست
درد آنکه درد عشق تو مبهم نمی شود

گفتم بود که با تو زمانی بسر برم
بسیار جهد کردم و لیکن غم نمی شود
صبرم برفت از دل و عمرم بسر رسید
وز چشم من خیال تو یکدم نمی شود
گو شو سر جهان همه شادی و خرّمی است
این عضد ز هجر تو خرّم نمی شود

وله ایضا

یاد باد آن روزگار عشق و روز وصال
کز جمال فرخت بد روز ما فرخنده فال
وه دران هر روز روز امروز دانستم که دید
دیده ام هر گریه از حسرت فراقت گوشمال
جان تصوّرها ز هر روز وصلت کرده بود
نقش هجرت خود نمی کردید روزی در خیال
دل در آتش چو طلب دارد روی چون ماهت کنون
همچنان ماهی که در خاک افتاد از آب زلال
این زمان راضی شدم کز خاک کویت هر سحر
سرمه آرد بر این چشم من باد شمال

گرد من روزی آورد باد صبا سوی درت
آتش شوقت چو گرد نیستان بود در اشتعال
ای که شوخ شاهی بر من دل حرام
گر قتیل هجر کردم خون من بادت حلال
گرچه زایل کرد در هجرت از من صبر و هوش
از دلم هرگز مبادا مهر رویت را زوال
گر اجل مهلت دهد این عضد را در فراق
بار دیگر باز بیند دولت روز وصال

وله ایضا

ای که در همت نیاید برد دل بر درد من
چند سوزد در فراقت جان غم پرورد من
گرچه چشمم زانتظار مهر رویت شد سپید
اشک گلگون میل هر دم رنگی بر روی زرد من
گر دلت ای مهر با من گرم بودی کج نهاد
کی رسیدی بر فلک هر لحظه آه سرد من
خاک کویت ای دلم از دیده آبی می زند
تا صبا بر دامنت ننشاند از ره گرد من

ذره وار از مهر رویت طاقتی نی ام نه خرد و خواب
زانکه خواب و خرد بی تو نیست اندر خرد مرا

می نبینم خواب را از حسرت غم خوردن بخواب
خواب و خرد کس مباد اهچو خواب و خرد مرا

جان برافشانم ز شنبی ار شود حضرت ابن عضد
کز نکته مرهم وصلت دوای درد مرا

وله ایضا

گرچه از حد میرود در خدمتت تاخیر ما
شاید ار لطفت ببخشد جرم بر تقصیر ما

عمرها باشد که ما تدبیر وصلت میکنیم
لیکن از تقدیر باطل میشود تدبیر ما

عقل را در حلقهٔ دیوانگی زنجیر کشیم
تا نسیم از حلقهٔ زلفت کند زنجیر ما

باز نشناسد صبا گر بگذرد در بوستان
نغمهٔ مرغ سحر از نالهٔ شبگیر ما

ما مرید رهروان کعبهٔ وصل توایم
در طریق عاشقی تا عشق باشد پیر ما

در منای شوق تو با عقل را قربان کنم
میکند روح القدس تهلیل و تکبیر ما

روزی از شوق رخت بر جان فشانم آستین
تا نگردد دست اشک از رشک دامن گیر ما

با وصالت بی روح بیاکر نباشد گو مباش
خوشتر از وصلت چه باشد در جهان توفیر ما

دیدهٔ ابن عضد تحریر بر رخ میکند
شرح شوق ما نباشد حاجت تقریر ما

وله ایضا

موسم عیش است خیز و جام بیش آر ای ندیم
گل زمانی خوش بزن و با ما تازه کن عهد قدیم

دفتر گل بگذر از بوی خوش صبحدم در بوستان
تا ز بلبل بشنوی اسرار جنات نعیم

در بلورین جام ریز آن آب آتش رنگ را
چون معنبر گشت خاک از نکهت باد نسیم

مریم باغ از صبا تا معجزات روح دید
از شکوفه دست بیضا مینماید چون کلیم

بچو چشم اشکبار من ز شوق روی یار
می فشاند ابر بر برگ سمن درّ یتیم
در جهان هر جا که گلعارض صنوبر قامتی
همچو سروی بر کنار جویباری شد مقیم
خرم آنکو همچو صبا هر صبحدم در بوستان
سرو قدی در کنار آرد بکام دل سلیم
باده گلرنگ بنوش و سرو گلرخسار یار
عمر ضایع میشود بیکار منشین ای حکیم
خواستم از عشقبازی توبه کردن عقل گفت
توبه وا بن عضد استغفر الله العظیم

وله ایضا

گر صبا از مهر روی او بر اندازد نقاب
تا قیامت از حیا سر بر نیارد آفتاب
سنبل سیراب او بر گل چو مشک افشان شود
شکر بن عناب نابش را دهد بوی گلاب
چون شکر خند شیرین لعلش ابدا زد حدیث
چشمه حیوان ز رشح که فشاند در خوشاب

روز بخت ان فرخنده طالع کز سعادت بامداد
آفتاب طلعتش بیند چو برخیزد ز خواب
لوند از کاس هجران او با من جو کرد
باز پرس از چشم من تا باز خواند همچو آب
شهره باشد بسودا نامه اسرار من
قصه عذرا و وامق غصه دعد و رباب
چشم من دارد امید دیدن رویش و لیک
تشنه مسکین کجا سیراب گردد از سراب
با جمال دلفروز و لعل جان افزای یار
فارغست ابن عضد از شاهد و شمع و شراب

وله ایضا

خوشا در موسم گل ساغر مل
خوشا بر شاخ گل آواز بلبل
مسلسل جام می در گردش آور
که دایم باد دورش را تسلسل
چمن گویی نگارستان چین است
ز رنگ لاله و بوی قرنفل

358

خرامان گل رخی بر بر کناری
چو سروی کز صبا گیرد تمایل
ز سحر چشم مستانه خواب نرگس
ز رشک زلف‌افشان در تاب سنبل
کلاله بر گل رخسار پریشان
چو شاخ سنبل سیراب بر گل
چه خوش باشد که ناگه در سایه بید
بت خورشید وار با تجمل
گهی با لعل دلخواهش تلطف
گهی در روی چون ماهش تأمل
ز ساقی جام و ز مطرب ترنم
ز دلبر ناز و از عاشق تحمل
من و گلزار و یار و جای زین پس
الا یا عاذلی ما شئت فاعدل
چه غم از سرزنش ابن عضد را
اگر دستش دهد یار و گل و مل

ولـه ایضا

ای روی تو آینه الطاف الهی
حسنت زده در دور قمر نوبت شاهی
صبح از اثر طلعت تو پرده سپیدی
شب را شکن طره تو داده سیاهی
کس منکر خورشید جمال تو نگردد
گر دعوی خوبی برد از ماه بماهی
هر دل که ندارد بکمالات تو اقرار
بر خوبی روی از دل بدهد دیده گواهی
کوته نظران شرح صفات تو چه دانند
اسرار تو عشاق تو دانند کماهی
جز روی تو با روی کو نسبت نتوان کرد
ای روی تو آینه الطاف الهی
زان ابن عضد چشم کرم دارد از آن رو
کانعام تو عامست و کرم نامتناهی

ولـه ایضا

ای جمالت آیتی از صنع رب العالمین
خاتم لعل ترا ملک ملاحت در نگین

افتاب از بر تو خورشید رویت شرمسار
مشک تاتار از نسیم چین زلفت شد چین
اب حیوان از لبت امواه نوش لعلت در روان
ماه تابان از نشان مهر مهرت بر جبین
شکرستان با لبانت با عقیق ابدار
جنتست لیکن باعذار از نگارستان چین
صورتی زین خوبتر صورت نبندد در خیال
افرین باد ابر ان شکل و شمایل افرین
پیش رویت سجده ارد مه چو بت پیش صنم
کو ببیند چهر مهرافزای تو روح الامین
بنده وار این عرض بر استانت سر نهاد
ور سعادت دست گیرد هم بگیرد استین

والحمد لله

چه داری ساقیا پیش اور ان جام
که پیدا نیست عالم را سرانجام
ز وصل خود شبی کامم بر اور
که خود روزی فراقت کند ناکام

چرا باشی بنفشه وار غمگین
چو دستت میدهد سرو گل اندام
بنقد امروز فرصت دان و خوش باش
که کس را حال فردا نیست اعلام
بخور با یار دلکش هر چه داری
چو میدانی دو رنگیهای ایام
نصیب خود ز عمر خویش بردار
که در دنیا نخواهی بود مادام
دلارای بدست اور که از وی
تنت اسوده یابد دل ارام
مدام از جام می دل شاد میدار
شکن بنیاد غم را از دل جام
صبوحی کن اگر خواهی که روزی
براید صبح اقبال تو از شام
مترس از گفت و گوی عام نادان
که حاصل نیست گو نندیشد از عام
گر از این پند بپذیری این پند
بماند تا جهان باشد ترا نام

ملک الفضلا صاحب الدیوان

ما در ازل وفای تو در جان گرفته ایم
با عشق عهد بسته و پیمان گرفته ایم
ما عاشقیم اگر چه امانت میبریم
ما صائمیم اگر چه دهان گرفته ایم
ما از صفای بادیه و کعبه فارغیم
تا حلقه زان دو زلف پریشان گرفته ایم
ما خاک از حریم که در آستان او
هر ذره ایش مصر و خاقان گرفته ایم
یکدم که با غم تو بسر کرده ایم عمر
از روزگار حاصل خود آن گرفته ایم
بر بارگاه اهل تمنای خویش را
چون صاحبی که ملک سلیمان گرفته ایم

خواجه ابو اسحاق وزیر یزد

تا بکی باشم نگارا بی تو من
دیده خونین دل غمین جان ممتحن
تا تو بیچون زلف تو شوریده حال
تا تو دور از روی تو جفت محن
هر دمم از جهد عشقت می رسد
خون دل تا دامن و جان بر دهن
تا برافشانم روان بر یار دوست
ساقیا جامی بیار از درد دن
مطرب مجلس بگو اندر عراق
کو مخالف نیستی این ره بزن
صح عند الناس انی عاشق
غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن
بوسحاق از خویش بیگانه فتاد
هر کسی داند حال خویشتن

المولانا کمال الدین الکاشی

در سر از دود دلم شمع صفت سودایست
ای این گریه و سوز من و شمع از جائیست
هیچ شمعم که شب آتش سودا همیست

همچو صبحم مهر جانان مهر جهان آرا نیست
ابروت گوشه نشین گشت ولی فایده چیست
که بهر جانبی از فتنه او غوغا نیست
چشم ما را بگذاری بلب دجله رود
دجله رود نیست و سواد دیدهٔ ما دریا نیست
با زهم بالب خود لعلی که خوش نفسی است
عشق با قامت خود باز که خوش بالا نیست
من بفردا نرسم کار من امروز بساز
زان بیندیشی که امروز تو از فردا نیست
در غم روی تو چون موی تو آشفته دل
عمر بر باد ده دل سیهی بی جا را نیست

وله ایضا

این کجاست که آتش صبرم جگر بسوخت
وین برق جان که از همه خشک و تر بسوخت
مرغ سبکتر دم خبری داد از توام
الحق نرخ دهن مگرش بال و پر بسوخت
باید که شمع را نرسد بار افتی
پروانه ضعیف چه باکست اگر بسوخت

بازم بسوخت آتش هجران تو جگر
دیدی چگونه سوخته بار دگر بسوخت
گفتم که سوز آتش دلم شود باشک
آن سوز کم نگشت و ازانم بتر بسوخت
دوشم بگفته نظامی که ای عزیز
بازار حال عزیز تو بر صبا مگر بسوخت
میسوخت دوش شمع و کذا از دل کمال
از شمع اندکی که وازو سر بسر بسوخت

مجیر بیلقانی راست

بیا که باغ نکوتر ز روی دلخواهست
بهار خیمه برون زد چه جای خرگاهست
کنون که در چمن از کله گشت لاله زخواب
غرامتست ازان کو ز عالم آگاهست
بفصل این گل کوتاه عمر عشرت کن
که قصهٔ تو درازست و عمر کوتاهست
تو بر زمانه همی خند چون قنینه گریست
که خندهای گل از گریه سحرگاهست
مدار انده فردا چو راه عشق روی

که خود رسند زبند و بیک و جد درها هست
هزار جان مقدس فدای آن دل باد
که جای او بحنین وقت حضرتشا هست

ملک الشعرا ناصر بجه السراری گوید

جمال یوسف کنعان تو داری
کمال حسن در دوران تو داری
چنان کز پسته داری تنگ شکر
ز شکر پسته خندان تو داری
میان حقه یاقوت سیراب
نهفته لولو و مرجان تو داری
لب شیرین رخ رنگین خط سبز
تو داری ای شه خوبان تو داری
ز مشک تو که بر برگ گل سرخ
مسلسل زلف مشکل افشان تو داری
بهر تاری ز زلف عنبرینت
هزاران عاشق حیران تو داری
حیات بخش خضر جان ما را
که در لب چشمه حیوان تو داری

بزن گوی مرادی را که دانی
که در میدان حسن زیبا چوگان تو داری
حدیث حسن یوسف چند گویم
یقین میدان که صد چندان تو داری
کمال معجز عیسی مریم
اگر دعوی کنی برهان تو داری
بکن فرمان بهر حکمی که خواهی
که در عالم کنون فرمان تو داری
بکن درد مرا درمان نگارا
که درد عشق را درمان تو داری
دل ناصر که بود از بند آزاد
کنون در بند زلف ای جان تو داری

وله ایضاً

ای که جا منزل مهر دویت در دلست
نی وصالت ندکانی مشکل است
چشم جادوی تو تو که دلرباست
خال هندوی سیاهی مقبل است

363

بر زنخدان تو خال عنبرین
صورت ها روت و چاه بابلست
این خط و رسم دلبری
راستی در شان حسنت نازلست
پیش قد سرکش رعنای تو
پای سرو بوستان در گلست
تا دلم کوی ترا ماوا گرفت
در سر کوی تو جان را منزلست
گرچه دین در باخت دل در عشق تو
این زمان در خون جان مستعجلست
عاقل از عشقت مرا دیوانه یا
گر نصیحت میکند ناحاصلست
بحمد الله ناصر مخدوم در جهان
چون دلت با وصل دلبر واصلست

وله ایضا

تیری که از آن غمزهٔ تو بر جگر افتاد
سوگند بجانت که عجب کارگر افتاد
از مردمک چشم دو صد چشمه روان شد

بر گوشهٔ چشمت چو مرا کل نظر
میکشت دلم در ظلمات سر زلفت
چون آب حیات لب تو دیده در افتاد
جانا چه شود گر ز لبت بوسه ربایم
از مصر چه کم شد که مگس در شکر افتاد
سیمین صنمی هیچ غم میل نداری
کوئی رخ من زردی وصلت بزر افتاد
آن دل که بهر ماه رخی میل نه کرد
در چاه زنخدان تو بر فرق سر افتاد
که با سحر ذی چشمت که تواند که بر اید
مسکین دل ناصر که بره سحر افتاد

وله ایضا

در آن روزی که خوبان آفریدند
ترا بر جمله سلطان آفریدند
چو شاخ روان حسنت میکشیدند
بدربانیت رضوان آفریدند
پری را جمله در خجل تو کردند

ترا انکه سلیمان افرین
ملاحت در تو یکسر ضم کردند
بس انکه ماه کنعان افرین
ترا دادند توقیع سعادت
وزان بس نوع انسان افرین
ز رویت پرتوی در عالم افتاد
وزان خورشید تابان افرین
چو یاقوت لبت را نقش بستند
ز عکسش جوهر جان افرین
قضا خال ترا نام می برد
ز لعلش اب حیوان افرین
ز گرد کوی تو گردی بر دند
وزان گردون گردان افرین
ز شکل عاشقانت جمع کردند
وزان لعل بدخشان افرین
ز مشک و سیم و عود و لعل و غبغب
ترا با گوی و چوگان افرین
سواری حسن تو در میدان خوبان
نماند تا که میدان افرین

مرا از چشم و زلفت همچو ناصر
مراست و پریشان افرین

و له ایضا

ای عنبرین جانفزا ب معدن یاقوت و در
لعلت ای خواهد چه مرجان در تن یاقوت و در
گر نخواهی کافری زلفت شود در پیچ و تاب
از زمرد خط ملکش پیراهن یاقوت و در
از شکر یاقوت و در زاید دهانت در سخن
پسته را هرگز که دید آبستن یاقوت و در
تا نوازیاقوت کردی در و مرجان اشکار
جزع کوه پارمن شد معدن یاقوت و در
از خط لعلت بیعت شد فرطه فیروزه گون
گرد دار شکلت قبا پیراهن یاقوت و در
تا ندیدم درج یاقوت ندانستم که هست
چشمه اب سکندر مسکن یاقوت و در
تا ز ناصر دل ببردند از لب و دندان تو
بود عقلم منکر دل بردن یاقوت و در

وله ایضاً

ای خط مظهر صنع قلم یزدانی
صفحهٔ روی تو چون لوح ازل نورانی
قاب قوسین خم طاق دو ابروی تو شد
طاق محراب خواص حرم رحمانی
ساکن صومعهٔ سینهٔ هر پاک دلی
دیدهٔ مردمک دیدهٔ هر انسانی
پرتو نور سعادت ز جمالت پیداست
نور اقبال همی تابد از آن پیشانی
بر زمین کی فتد از شخص لطیفت سایه
در جهان همچو وجود تو شود روحانی
از لطافت به تو در می نرسد نور بصر
جسم را کی بود آن لطف مگر تو جانی
هر کرا با لب نوش تو بود تریاک
گر دو صد سال خورد زهر نگردد فانی
شب تیره که با روز منور جمعست
کاکل غالیه سای تو بر آن پیشانی

جان ناصر چو تو جانان نه کجا خواهد یافت
رو که تا جان بود هم جان مرا جانانی
گنج حسنی تو چو جان در دل من باش مقیم
که مقامی نتوان یافت بدین ویرانی

وله ایضاً

زهی لعل لبت سرچشمهٔ نوش
قد رعنای تو سرو قباپوش
دمیده خط تو گرد خورشید
کشیده زلف تو مه را در آغوش
به پیش حلقهٔ زلف تو خورشید
بود از بندگان حلقه در گوش
ز چشم سحر تو دل گشته واله
ز شوق روی تو جان مانده مدهوش
دل مسکین من در دیگ سودا
زند از آتش هجران تو جوش
ز سودای سر زلف تو چون شمع
ز سر بگذشته بود آتش مرا دوش

بجستم با غم عشق تو پیمان

مکن عهد من مسکین فراموش

که از مهر رخت دوری نتابم

اگر چون سر مرا برداری از دوش

مترس ای بچه ناصر ز جوش

ز جام عشق تو می نوش خاموش

املح الشعرا شهاب الدین اخی

نسائی [illegible] رحمه الله علیه

دلم در تاب باشد زان زلف پرتابش

مرا نه خواب دارد خیال چشم پرخوابش

خیال او چو چشم من بدان معنی رمد دایم

که او شمع شکرریز است و می باشد از آن آبش

اگر خاصیت عناب چون دانی که ده تسکین

چرا خونم چو من آید از آن لعل چو عنابش

بهر وجهی و هر بابی مرا دل خسته می دارد

من او را دوست میدارم بهر وجهی و هر بابش

گر ورد شبها تاریکم دعای مستجاب باشد

شبی بنشانم اکر مهر او بنشینم بمهتابش

دلم از کوی آن دلبر برون رفتن نه یارا

کجا داند شد آن مسکین که خود در جانش قلابش

الا ای آشنای کوی آن جان جانان را

که شاهی خبر جان آمد اکنون مست ره یابش

وله ایضا

از هر چه آید در دلم از جمله ای جان خوشتر ای

غیر تو در خاطرم نه جوی باید نه جای

گر بعد سالی یکنفس با تو بیفتد صحبتم

من سر نهم تو سر کشی من بنگرم تو ننگری

زلف تو اندر تاب شد زیرا که جانم می برد

سرخسته بینم لبت نیز ار که خونم می خوری

چشمت کند عشاق را از لطف خود یاری دگر

تن باز باید زندگی بر کشتگان کو بگذری

در محفل خوبان عصر ار تو نشینی یکنفس

بینی که ایشان جمله شد تو میان ایشان بیکری

هر جا که بینم دلبری در پای تو سر می نهند

حقا که بعد از تن بخوبی در جهان سروری

در بوستان دلبران امروز تو زیبا گلی

در گلستان نیکوان از رنگ گل نازکتری
ای جان من با جایگی تو قصد جانهای کنی
وای دلبرم با دلبری آرام دلهای بری
شاهی تو ترک عاشقی گفتی که من تا بشنوم
مطرب که او حاجی شود باشد نشان مه بری

وله ایضاً

باز آخرامان از درم ای ماه رو بار دگر
کز آرزوی روی تو جانم همی آید بدر
در شام غم افتاده ام ای آفتاب دلبرم
وز انتظار روی تو جامه دریدم چون سحر
هر جامه کانجا خون جگر شوئید دم دین عجب
من جامه شوی میکنم هر لحظه از خون جگر
ای دوست خواهم که کس جز من ندارد دوستت
بالله بحق دوستی بر حال زار من نگر
من دشمن جان گشته ام تا دل بمهرت بسته ام
هر کو اسیر دل شده او را عدوی جان شمر
من در غم تو مدتیم از درد عشقت بخته ام
چه داند احوال دلم هر خام یا هر بی خبر

گر غم بپرسد کیست آن کو با بتان اندر بود
بخت نظامی شهی گویند که او باشد ملک

وله ایضاً

عزیزان آرزومندم بروی خوب دلبندم
بدست آرزومندی عزیزان سخت در بندم
مرا گویند که ای مسکین چرا اینها چنین نالی
جانانم نمی خواند بمحبوب آرزومندم
الا ای غافل از معنی بصورت بین تو معنی را
خدا را دوست دارم من بروی خدا و بیندم
مرا از آب روی خود بترسانی من از ری
کلیم نام و شکل خود بروی آب افکندم
بزاری میدهد مردم خوشا مرگی که شهید آنند
که اندر حشر خواهد بود با دلدار پیوندم
دلم خرسندی باشد که خرسندش کند دولت
بی خرسندی دل بین نگارینا چه خرسندم
همی خواهم که چون کردی یکیم دامنت روزی
اگر صد هیچ کردی را بدامان تو بستندم
خیالات همه عالم بجز نقشی خیال تو

گرفتم سوز عشقت همچو خار از پای بر
خیالی بر نشانی چه یابد وصل روی تو
بحال او همی گریم با و میکش همی خندم

وله ایضا

اگرچه جمله لذات را شکر داند
حلاوت لب تو لذتی دگر داند
رخت که باد ز حسن و جمال برخوردار
هزار بند در گاه همچو خرد داند
کراست زهره که بر زلف تو بلا دستی
بجز نسیم صبا کاندرو گذر داند
از آن بشمع مرا تا سحر صفا باشد
که شمع نیز چو من آتشی بسر داند
غم فراق ز جانم برهنش و هجو ز دل
که هر یکی ز غم خویشتن خبر داند
بدان امید که آیی عیادتم روزی
امید من ضعیف خیر سوی در داند
اگر بنالد نشائی ز غم تو عیب مکن
که سوز سینه احباب جز جگر داند

قسم چهارم

در رباعیات وله ستم

بر سی و یک باب

باب اول در توحید

ای نام تو آغاز سخن زیبا نیست
بی نور تو دیدیک خرد بینا نیست
یک ذره نیابند ز ذرات جهان
کز صنع تو در وی اثری پیدا نیست

ایضا فیه

گنه خردم در حق داناب تو نیست
در سینهٔ ما بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

ایضا فیه

ای ذات تو در کمال استغنا فرد
فارغ ز عبادت گناه زن و مرد

369

که عرصهٔ کاینات کافر گیرند
بر دامن کبریاش ننشیند گرد
آسایش جان جمله موجود تویی
معشوق نخواهمت که معبود تویی
گر در غزلی نام خط و زلف برم
هیدا کل بهانه است مقصود تویی

باب دوم در نصیحت و موعظه

گر بر سر خلقان جهان تاج شوی
هم عاقبت آن بود که تاراج شوی
رو نیکی کن چو خلق محتاج تواند
زان روز بیندیش که محتاج شوی
در ساعد روزگار اگر یاره شوی
از کار اجل چو زر بصد پاره شوی
تا کی گویی فلان بیچاره نماند
یک روز تو هم فلان بیچاره شوی
زان پیش که از جهان فرومانی فرد
آن کن که نبایدت پشیمانی خورد
امروز بکن چو می توانی کاری

فردا چکنی چو هیچ نتوانی کرد
تا چند نهی بر دل و جان اندوه و درد
تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که کفن نیس کرم تو سرد
با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

باب سوم در شکایت از زمانه

ماییم درین زمانه سرمست غم
غم در خور ما و ما همه در خور غم
در کوی جهان که خانهٔ عمر در وست
همسایهٔ محنتیم و در بادر غم
هرگز ز طرب شربت آبی نخوردم
تا از کف اندوه شرابی نخوردم
نان در نمک هیچ کسی نزنم
تا از جگر خویش کبابی نخوردم
در منزل صبر توشهٔ نیست مرا
و از خرمن وصل خوشهٔ نیست مرا
ور بگریزم ز صحبت نااهلان
کنجی باشد که گوشهٔ نیست مرا

فه

جو حاله طلبم ما کس نکند
بوسیدن کرم جز تیم کس نکند
کر جان بلب ایذم جو مردم جشم
یک قطره آب بر لبم کس نکند

باب چهارم در قناعت

کر بخت وی حرص پند اموز کنم
هر لحظه هزار داغ بس اندوز کنم
جز جرخ برانم که قرضی بس ازین
روزی بسشک زنم وشبی روز کنم

فه

انکس که قناعتی وباسی دارد
وز بهر نشستن اشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
کو شاد بزی که خوش جهانی دارد

فه

زین کشته دلا بخوشه قانع باش
جون نه کذری بتوشه قانع باش
بر رقعه سطرنج صفا راست برو
وانکاه جو رخ بکوشه قانع باش

فه

زین بس نشنهم چو خال کردن کس را
جون خط بلندی ندهم هر خس را
جون من بپلاس سر فرو داوردم
در جشم نیارم فلک اطلس را

باب پنجم در صفت پیری وتحسر بر جوانی

بنکر که زمانه دست بیداد کشاد
پیری عوض جوانیم داد زداد
آن داد بمن که باز نتواند برد
آن برد زمن که باز نتواند داد

فه

افسوس که نامه جوانی طی شد
وین فصل بهار شادمانی دی شد
آن مرغ طرب که اشیانش دل بود
من هیچ ندانم که کی امد کی شد

فه

کر چرخ فلک نان دهدم دندان کو
ور حور پری وشی دهدم جان کو
کر در شب پیری دهدم روز وصال
آن ذوق جوانی ولب خندان کو

فه

کو دل که از و طرب برستی اید
بر صید مراد چیس دستی اید

در ساغر عمر کار با جرعه فتاد
بنداشت که از جرعه چه مستی آید

باب ششم در مدائح ملوک و سلاطین

شاها بتو دارند همه آفاق نیاز
بر خیز و جهان گیر و بخرام و بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی
اقبال دو منزلت بپیش آید باز
ای رایت رای تو همایون چو همای
وی نامه و نام تو رسیده همه جای
دنیا چو سرای بتو دادست خدای
شاها ز جهان ترا غلامان سرای
ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن
تن پُر دل و چاک جامه و پُر خون تن
چون چرخ جهت خصمت ای کرد افکن
نالنده و گریان و رسن در گردن
در عرصه‌ی سیاست ای صدر زمن
حقا که بچشم خویش دیدم روشن
از حلقه‌ی نخلها زمین زره زن

و از صفحه‌ی تیغها هوا در جوشن

باب هفتم در تیراندازی

ای شاه ز قدرتی که در بازوی تست
تیر تو ناوک قضا نادرست
روزی که نشانه ایغنی نخو درست
پیکان دوم بر سر سوفار نخست
شاها دل حاسد تو از غم خون شد
تا خارستان تو بنان گلگون شد
تیرت چو حدث سر سری دیدی ا
زین گوش درآمد و زان بیرون شد
گر مهر خموشی از زبان برگیری
بار غم از گردن جان برگیری
قربان تو گردم چو تو تیراندازی
از کشش برام چو کمان برگیری
صد قرن شها در طرب ناز گذار
تیر از جگر دشمن بدخواه گذار
نی نی تو کمان بکش بروی دشمن
آن سخت کشی بر سمان بار گذار

باب هشتم در نزد کی نمودن و ستودن خود را

ما نیم که در رستم ملک جمشید مقیم
وز بهر دخیل صبحگاه و ید نعیم
از جدی و حمل بزم بریان سازیم
بر خوان کرم قرصهٔ خرشید نهیم

موهوم ز لفظ ما نباشد مفهوم
مرحوم ز جود ما نباشد محروم
در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم
بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم

روزی که بدست تو نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد مجلس بنا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

از چرخ نصیب من گزند اماست
در گردن دانشم کمند اماست
بخت بد من ازان نژند اماست
کین پایهٔ همتم بلند اماست

باب نهم در صفت تیغ

شاها چو دولت در پی تدبیر آید
او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت شک نیست درین
کانرا که تو برکشی جهان گیر آید

تیغ تو که مرگ جرعهٔ ساغر اوست
سرچشمهٔ آب نصرت اندر سر اوست
رضوان بخون دشمنان شوید
وین نیز نشان پاکی گوهر اوست

تیغ تو که بند نه فلک بگشاید
از نار دل خورشید کله برباید
گر حامله بیعت اندر نکند
فرزند برید حلق نه سر زاید

در معرکه ای خسرو خاقان آمکن
تیغ تو بلا نیست بلا رک ممکن
در گردن مار گوهر او خون تنیست
خون تن صد مار بسر در گردن

باب دهم در مدایح وزرا و اصحاب قلم

ای گوهر شب چراغ فاش از علت

وی شاهانرا وجه معاش از قلمت
از روزی چو بود تو نشان خواهد
هر تیر کی که بر سر آید قلمت

قطعه

کلکت که جراید الهی نیست درو
نخواهد ترا امان سر نیست ازو
بحریست درشکه ازی گوهر جاه
شاهان زمانه را گذر نیست ازو

قطعه

روزی که قضا قطع مسالک میکرد
با رای تو تدبیر ممالک میکرد
وانجا که وجوه رزق می بستند
کلک تو نشان صحن دکل میکرد

باب یازدهم در جوانمردی و سخاوت

ای کرده تهی کیسه کان از کرمت
خاصیت نطق داده جان از کرمت
بر خاطر آز ناشکیبا که گذشت
کامروز وفا نکرد از کرمت

قطعه

جود تو چو خواهد که دلی شاد کند
زرهای جهان چو خاک بر باد کند

اینست که هم بر دهان دارد زر
ور نه ز کفت مدار فریاد کند

قطعه

ای کرده سخا باکف زلفت دینار
کان با کرمت هیچ ندارد مقدار
هم پیشه تست زرفشانی چو خزان
هم عادت تست رزمه بخشی چو بهار

قطعه

با جود کف تو ابر پهلو نزند
با دست تو شیر لاف بازو نزند
دست تو ببخشد ان صد گنج گهر
ابرو زند و گره برابرو نزند

باب دوازدهم در صفت بخل و مذمت بخیلان

با بخل تو شیر سفره پهلو نزند
بر خوان تو سایه بوزانو نزند
طبعت کرمی ز سفره بکشاد باز
با صد گره دوتا برابرو نزند

قطعه

ای مطبخ تو منزه از آتش و دود
وی ذات تو فارغ شده از بخشش و جود
دی بر سر خوان تو نگه میکردم

چون تیر و کوشش نان و دیلم همه بود

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سپید

وز آتش و آب مرده و برده امید

ان شسته نمی شود مگر از باران

وان کرم نمی شود مگر از خورشید

قطعه

سیمینه نهی مجلس ای عالی رای

پس نقل شمرده می نهی بر هر جای

مهمان تو بر خوان تو شد لقمه ربای

سیمینه سفالین کن و در نان افزای

باب سیزدهم در هجو طبیبان

چون طبع نبیب محکم تدبیر نشد

در عهد تو جز بحث تو کس سیر نشد

تا تا وان مرد بی تو دست ندارد

تیغ ملک الموت جهانگیر نشد

قطعه

داروی تو در دست کند در نسب

کشکاب تو کز کشتنی اعیان نسب

در بردن جان مردمان سهل بود

همسایه کل من علیها فان نسب

روزی که ز خلق جان ربودند بسی

کس که مراهست بطب دست رسی

جان بردی از ان حدیث معلوم شد

کز طب تو جز تو جان نبردست کسی

قطعه

چون تیغ کاون تو بر کار شود

بس تن که ز بیم مرگ افکار شود

هرگاه که معجون تو افزون کنند

گر باشی کهن هزار دینار شود

باب چهاردهم در هجو اطبائی که بر بیماران بخل نوشتند

شاها عضد الملک مست بگذار او را

طانست سر شی سر علم ساز او را

ور ز انکه با عاق مردم کلکست

بفرست بوصل بسط انداز او را

قطعه

انکس که حسان معذور قدرت اوست

دو حضور را بدلکان سل هکوست

نه سیرت انک دوست داری کس را

نه صورت انکه کس و را دارد دوست

مجد همگر گوید در حق عماد لر

ای لو بدبعه درسی درستی
پنداشت که زیر شعرا برخستی
گفتم که ترا بهجو کنم خاطر گفت
محتاج بهجو نیست چون لو کستی

همادلرد درجواب او گوید

هر چند که گفتها چو در میلوسی
مشتی دارد که باعال لو میلوسی
عیبت همینست که اندر مستی
ای کون زنت فراخ پر میلوسی

ایضا

ای کرده ترا خدای بر خلق عزیز
شاید که بود وزیر دیوان حیز
زان می ترسم که مردمات گویند
کز خانه بکند خدای مانند همه چیز

ایضا

گفتم بقوام دین که ای یار عزیز
از بهر چه صد هزار اسبان تو تیز
گفتا نظر ایشان حکمان نشنیدی
کز خانه بکند خدای مانند همه چیز

در حق اهل شیراز

در پارس بهر که گفتم از مهر و لا
کاحوال مروة و کرم باز نما
گفتا که مروة نشناسم ولکن
دانم که کرم دهیست زان سوی بسا

در حق امیر مظفر ملک تبریز

مغلوک مظفران بنعوتن ملوک
مرکز نبود برسم و آیین ملوک
نبود عجب ار مردم تبریز خرند
زان روی که الناس علی دین ملوک

در ذم اهل تبریز

تبریزی را زکوک شور و شغبست
در شهر فغان هر سحری زان سببست
کو کرک دود در پی خر عجب نیست
خر در پی کرک می دود این عجبست

سوزنی راست

در کیش تو هر دلی که قربان نشود
دیوست که در حکم سلیمان نشود
ملحد بود آنکه گرده را بند

اول ز کیک صوفی مسلمان نشود

نجمک گوید در حق عایشه مغنیه

ازبس که بکار ذمت دوتا شد پشتم
وز کندکسی تو خویشتن را کشتم
گویی که کجاست هیچ در مشتم
شد درکس تو چو درد ها انگشتم

در جواب گوید

با ماسخنان کیر ازین بیش مکن
وافسوس حسینی بوس و بر خوش مکن
کیر تو چو بر نخیزد ای کند بروت ا
باری کس من بناخنان ریش مکن

لغیرها فیه

گفتم که رخت زمه نشانی دگرست
گفتا که دوابروم کمانی دگرست
گفتم که گشت بمچو جهانیست بخارج
گفتا بس این جهان جهانی دگرست

عایشه مغنیه گوید در حق سوزنی

ای سوزنی از بمچو بیر روبه دستر
اخر زخی انار نسد لون بوسیر
او بحجره دیده ام بسی دی و بر یر
چون رشته زچشم سوزن ازکون تو بیر

در حق سعتریان

انکس که حق کسی ز بر کسی زیر کند
ان کار هیچ زنخس وادبیر کند
کس هر کس را ز کیر کی سیر کند
صدکس بکند ایکه لیو کند

در جلق زدن

زین خوش بسران دلم نمی گفو سیر
وز هیچ کسی نمی آید زیر
گفتم که بگوشه روم جلق زنم
از بدبختی نکف نمی گیرد کیر

باب یازدهم در حسن روی معشوق

کو نور رخت بجود گردون گفو
یا کوکب از آفتاب افزون گفو
در بوی سر زلف تو باید نافه
از غصه دگر باره دلش خون گفو

خط تو سکین از و خانهٔ حسن
طغرای ملاحتست بر سرنامهٔ حسن
خورشید که کرم ازوست هنگامهٔ حسن
در نیل زد از رشک رخ جامهٔ حسن
نور رخ تو روی زمین روشن کرد
عکس لب تو عالم جان گلشن کرد
از روی نوای چنگوی ارزانی
به خوشهٔ حسن عید از آن خرمن کرد
گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند
در بزم تو خستهٔ هفته ناز کنند
چون دیده بدیدار جمالت باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

باب ششم در آرایش کردن معشوق

گر زلف نگار و چشم نگرای به
در حلقه و بند زلف گشای به
رخسار تو صنع ایزد آراسته کرد
آراسته را اگر نیارائی به
تا دیده ام آن زلف نگار در دستت

دیوانه شدم هزار بار از دستت
این شیوه چو از کجا بدست آوردی
ای طرفه نگار زینهار از دستت
یار و تو دو لبران فرو دست نگار
جمعا شده ست تو بود دست نگار
با خدمت دستبوس تو در باید
بسیار شکستگی بخوردست نگار
می آمد همچو لاله تازه بهار
شایستهٔ عیش و لایق بوس و کنار
بر دست نگار کرده مردم سکینت
بر زن بجهان کسی کند نقش نگار

باب هفتم در استحمام معشوق

خورشید بخواهم که ببیند رویت
نه نه که نشستی روی رود در کویت
چون شانه دلم بصد پاره ز رشک
گر شانه زند دست بشاخ مویت
گرمابه نزه بپیشم آن گل رخسار
گل دیشب گفته گل رخسار ما ز اد

گفتم تو نوشت گوئی ای طرفه نگار

رخسار تو گلستان گرما بهار

وله

می لعل و زلفت بوستان گوئه

گر خاسته مزاج او دگرگون گوئه

در زیر نقاب جان ز اژ ابر عرق

خورشید براز قطره باران گوئه

وله

گر شانه تو بر زلف پیوسته شود

مندش که زلف انگره بسته شود

کان شانه چو از زلف تو بگسسته شود

یک حلقه ز اگشا صد بسته شود

باب نهم در صفت چشم

ای غمزه دلبری بنام چشمت

وی کشته هزار جان عالم چشمت

امد بنظاره حالت ننشست

ابروی تو بر گوشه بام چشمت

وله

ای عالم دلبری بکام چشمت

افزون ز هزار دل علام چشمت

جان بهر تماشا بر حالت ننشست

همچون مرغ بر گوشه بام چشمت

چشم خوش تو همیشه شاهی دارد

نی اکل کند سرمه سیاهی دارد

زنهار در آن چشم سیه سرمه مکش

کان چشم تو سرمه الهی دارد

وله

وصلت ز وفای حرج کم یاب ترست

بخت من دل شده بی خواب ترست

نرگس تو که مرحم تو در عالم

جز نرگس ساحرت که نایاب ترست

باب دوازدهم در معشوق احول و اعور

کادم عمر لعه دل غم کاست برفت

یک روز حنا کرد ای ما خواست برفت

از چشم تو راستی چو من طلب کنم

چون چشم تو با مردم خود راست برفت

وله

چشم تو که آرزوست بینا را

بنمایی طست کودی اعدا را

دانی که همیشه آن کژی چیست و

تا آرزوی راست نگیرد ما را

در چشم اعور

داری ز نا چشم بدای در خوشاب
یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین طرفه ترای دوست که از ناز چنین
یک چشم تو مستست و دگر چشم خراب
گفتم دل را که از سر فتنه بود اولیتر
وآن نرگس که ز فتنه بود اولیتر
گفتا ز دو فتنه عالمی بر شکند
آخر چو یکی فتنه بود اولیتر

باب ششم در درد چشم

چون بر دل موری نشیند ز تو گرد
از چشم بدان چشم تو کی بیند درد
ای مردم چشم عالمی روز نه دید
هم چشم بد از چشم تو برچیند درد

قطعه
چشم تو که زحد برون ستمکار آمد
در خیره کشی با استان یار آمد
چون هیچ کس از درد وی آگه نماند
او نیز بدرد خود گرفتار آمد

چشم تو که آسمان دهد روز ترا
بکوشد باز کوری دشمنرا
چون تیک شود یکی نماند دگری
از بهر زکات دیده روشنرا

قطعه
چشمت که بلطف عالمی آراید
بر خیره ببسته است چرا می‌باید
مستست و بخون نرگسی قصد کند
گر خون مست را ببندی شاید

باب ... در صفت ابرو

ابروت که کار اوست دل در بردن
یکدم نگذارم ز جفا ورزیدن
ماننده تو است لیکن او را
جز بر رخ خوب تو نشاید دیدن

قطعه
ابروت که پیوسته بدل در بردن
خو کرد چو چشم ناز سو کردیدن
بالای دو چشم نشسته منصب چشم
زان چشم تو نمی‌تواند دیدن

وله

ابروی تو کز بوای بت عشوه فروش
با زلف خوشش تو می رود دوش بدوش
بر چشم خوشش نشانه لاجرم او
در روی تو می کشد کمان تا بن گوش

وله

صد غاشیه حسن تو بر دوش کشد
دل عشق ترا چو جان در آغوش کشد
دست خزلی کمان ابروی ترا
از وسمه زهی نهاد و تا گوش کشد

باب بیست دوم در گوشواره

از حلقه گوش تو دلم با خبر است
کین تندی طبع مهر از بهر زر است
از گوش تو صد قیاس می باید کرد
تا با تو کار زرست یار نرم ترست

وله

ای دوست طریق وصل ما زر داند
وین نامه با تو شمه زر بر خواند
گویش رود در سخن زر گویم
از گوش تو هیچ حلقه بر در ماند

وله

در باغ رخش لاله و گل ریخته بین
با لعل لبش شکر بر آمیخته بین
آن حلقه و در چو ماه نو باز هنوز
از گوشه آفتابش آویخته بین

وله

اسکی که ز چشم من فرو باریدست
در گوش کسیده که مروارید است
از گوش برون لعل کم نام شوی
کان بر رخ من جمله عالم دیدست

باب بیست سوم در زلف

ای با صبا حلقه پای زلفت
وی مشک ختن کشته گدای زلفت
زنجیر زبرای صید دلها کردند
بر گوشه آفتاب جای زلفت

وله

زلفت که طراوت جهان مایه اوست
هر زیبایی که هست پیرایه اوست
در مرتبه آن فروترین پایه اوست
کان روی چو آفتاب سایه اوست

وله

زلفت که دلم را مشغول می آید
از دل سیهی مرا بجان می آید
هر جا که حدیث دراز می گویند

او سبزه فضولی عیان نه ارزد
زلفت که حکایت از ختا بر هم نه
این آتش فتنه بین که در عالم نه
از غایت حالکی دل حلقه بغو
وانگه ز نسیم کوشش تو خم نه

باب بیست چهارم در شیرینی لب معشوق

ای از همه دلبران پسندیده من
چون چشم تو حقه تخت شوریده من
شد گوهر اشک من چو یاقوت روان
تا عکس لبت فتاد بر دیده من
ای بوده سبب ز آب حیوان لب تو
خون کرده دل لعل بدخشان لب تو
از لفظ خوشم شکر فرو می بارد
زانگه که گرفته ام بدندان لب تو
ای آمده رضوان بتماشای لبت
روح القدس افتاده در پای لبت
وی آب حیوة مانده اندر ظلمات
مانند سکندر از تمنای لبت

ای آب ملاحت همه در جوی لبت
وی رنگ گرفته لعل از بوی لبت
نرگس بهمه چشم نگهبان رخت
سوسن بهمه زبان دعاگوی لبت

باب بیست پنجم در تنگی دهان معشوق

آن نقطه موهوم که او را دهنست
نه لعل بدخشان نه عقیق یمنست
یک جوهر فردست نظام گیتی
در باطن او بی وجود در عدنست
نقاش اگر ز موی پرگار کند
نقش دهن تنگ تو دشوار کند
از تنگی نازکی که هست آن دهنت
ترسم که نقش لب تو افکار کند
تنگی شکر تو آشکارا نشدی
گر گاه سخن بسته گویا شدی
ور بر تو آفتاب عیب نبدی
آن ذره بهیچ روی پیدا نشدی
دریاز نگر با رخ زیبا می وز قامت همچو سرو و بالا می

382

در تنگی دهانش نگر از دیده عقل
تا نقطه مالایتجزی بینی

باب بیست ششم در فراخی دهان معشوق

گرچه ز غمت بی دل و دین می باشم
غمگین نه از آن جهت می باشم
در شهر حدیث دهنت گشته فراخ
من تنگ دل برای این می باشم

شد لعل تو بی آن دل آرام فراخ
تا گشت دهان آن نگار خوش فراخ
وین تنگ هم از عبارت لطیفت که خواست
تا بود دل تنگ ما کند جای فراخ

تا گشت عیان تحمل یا ماش فراخ
شد تنگ شکر ز آن دهن باش فراخ
گفتند فراخست دهان خوش او
او روزی جان ماست گو باش فراخ

از غنچه دهان تو اهل تنگ است
گفتند که فراخست و دلم زین تنگ است
یعنی چند که در جهان فراخست دهان
تنگ دهن فراخ شارین تنگ است

باب بیست هفتم در شکستگی و زردی و کژی دندان

با خوش پسری که دلبری را شاید
گفتم سبب شکسته چون می زاید
گفتا سخنی از دهن تنگ تو می خواست
تا تنگش جلوه برون می آید

در دندان کژ و زیادتی

دندان کژ تو راست وای افتاده است
ز خلق بگریه ها بهای افتاده است
در درج عقیقش توان چندان در
بر یکدیگر از تنگی جای افتاده است

در زردی دندان

دندان تو چون بد گرد و نای ما
رخشنده تر از ستاره صد ره
بر موجب فعل خویش ز صبح گناه
بشکست بدین سبب از آن ما گاه

باب بیست هشتم در صفت بوسه

هر گه که کنم ز آن لب شیرین تو یاد
از آرزوی بوسه برآرم فریاد

[illegible]

کر هیچ شبی یابم از وصل تو دلفو •
من بر لب تو جز بوسه‌ها دانم دلفو
ای خطبه همه بر نام دلم •
وی روی تو صبح و زلف تو شام دلم
هرگز نزود صبح بلنجی برون •
شیرینی بوسهٔ تو از کام دلم
تا دل به وفای تو بیاراسته‌ام •
مهر تو فزون زه و روان کاسته‌ام
کمتر ز یکی بوسه بود از لب تو •
هرگز به تو ندلفی و نه من خواسته‌ام
نعیم صنما سخت لطیفی و کشی •
باشد که یکی بوسه ستانم کلشی
نزمل نزمک سوی من اورو لبش •
گفتا بخدا که کو بمیری بچشی

وعین

باب بیست نهم در خال بر بالای چشم

آن خال فراز چشم لیلی چو ترا •
بس نخ بها دانه و بس طرفه قتار
گویی که ز عشق دیر اشتار •

یک نقطه ز مشک بر سر صاد نهاد •

خال زنخ

یا دلبر خود گفتم ای ماه لگون •
در سیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتا ز لطافتی که در سیب منست •
آن دانه بود که می نماید برون

خال گردن

آن خال که بر گردن خرد افکنست •
مهوار منجمی تن برف تنست
تا ظن نبری که آن نشان از تن نیست •
از خون دل منست و بر گردن تست

خال سر سینه

خالی که بران سینهٔ گلگون افتاد •
آسایش سینه‌ها پر خون افتاد
در آرزوی خال سر سینهٔ تو •
در حال دلم ز سینه بیرون افتاد

باب سی ام در وصف خط او در معشوق

گفتم که تو کی همه بستون دل منی •

خطت بدر جد شوی زبون من
در خاطر بند نگارا که خطت
خطی که کرا بود بخون دل من
پیرامن آن دهان شکر شکنش
از سبزه خط شکل بر دمیده از سمنش
چون دایره لبتر زمرد بین گرد لبش
یک نقطه ز یاقوت که هست از دهنش
ما در سر من هست ز عشقش هوسی
دارم طلبش بلی که دهد بوسه بسی
وین طرفه که او نیز خطی آبد
کز وی نستاند بیر ازین بوسه کسی
ای گلبن بستان یعنی خط تو
یک آیت و صد هزار معنی خط تو
سبحان الله چه خوب بر می آید
بر لاله و گل بنفشه یعنی خط تو
باب سی یکم در صفت ریش
اکنون که در ولایت بعت جا کرفت
خورشید جمالت سر دیوار کرفت

باز از چه سبب کمی و بازار چرا
امروز که ریشت همه بازار کرفت
در ریش تو چو خنده شد نهان شد
گفتم بخیم از تو کار آسان شد
دل گفت کجی چه که او زان سان شد
کز سایهٔ ریش او برون نتوان شد
کامرود تو با صل سر شد آخر
بو تو گل گلت بنفشه گشته لعز
دعوی کنوی بپاشاهی یک چند
منشور زوال تو نوشته لعز
انها که بروی تو نوبوا کردند
چون خط تو دیدند تبرا کردند
کان خط که ز رخسار تو پیدا کردند
سر دل تست کاشکارا کردند

فتم بحمد
در رسایل منیعه ولد خیال به رسالة
رسالهٔ اولی در شمع
از کفتار صاحب الاعظم جلال الدین الحنبو
نور الله تعالی قبره

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله الذی اوقد شموع القبة الخضراء
وعلق قنادیل الثریا من الهواء واضاء
مشاعیل الضیاء فی المشکوة الزجاجیة
اللألاء وجعل القمر فیهن نورا وجعل الشمس
سراجا فاشرق بنوره وجه النهار وهاجا
سبحان من نور الافلاک بالسرج وزانها بالبروج الزهر والدرج
اوحی الی عبده المیمون طالعه محمد اعربیا غیر ذی عوج
والصلوة والسلام علی نور حدیقة الدین
ونور حدقة الیقین الذی بعثه بشیرا له
ونذیرا وداعیا الی الله باذنه وسراجا منیرا
وعلی آله واصحابه مفاتیح ابواب العلم ومصابیح
ظلم الظلم ما اشتعل شمع واجتمع جمع وسلم تسلیما
چنین گوید سوزنده این شمع وفروزنده
این جمع محمد علی الخاقانی معروفا بجلاله شبها
آتش هوس بالیف رساله در شمع شمع گردادم
می سوخت وروزها تاب مهرافروخته
شعله مهرافتاب وارم می افروخت شعر
شبی بعزم از آن سان که دانی خرامان در گلستان معانی

با جمعی بیگانه و خویش پروانه وار شمعی در پیش
در اثناء تامل این لمعه از شمع ضمیر فلان لازالت
شموع الکواکب مقتبسة من اشعة رویته
وادام شقایق النعمان طریة من مسایل شریعته
پرتوی بر زاویه بنده مخلص وچاکر متخصص
افکند فی الحال این خرفات مموه ومزخرفات
مشوق بر ابکار افکار وتهییج طبع جنابت نمود
هر چند اهدای این شمع به پروانه که صاحب رشد
ترک لعب بود اما قدمت خدمت ودولتخواهی
وداعیه اختصاص بمکرمت نامتناهی
محرک سلسله رغبت شد
کس پیش تو نام شمع آسمان نبرد تا ملخ پیش سلیمان نبرد
اما تحفة الفقیر حقیر متعذر بر مقتصر است
کوکب دری تو قدمن شجرة مبارکة
الوکب اری ام حدام نار تشابها سهله الحدین معطار
وقت خوش آن جگرسوخته را که خوش است
وقت اصحاب بسوز دل و دود جگرش
تا جاوه دل پرسوز کار آن نه زبان
برسرپای نشانند وببرند سرش

در زبان آوریش بایه تحدی برسید
که رسید از او شمع زبان باج پرسش

سنان محترق برق بارق فاذا هو بیضاء
للناظرین تجلی بر شجر نوری صنوبر
کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السما
هم سازندش هم سوزند هم کشندش هم کشند
چنان چرب زبانست که گویی آب آتش در
دهانست ان هذا لساحر علیم چشم
و چراغ پروانه روشنایی هر خانه
کانه علم فی راسه نار هرچند سوزش
از میان جانست اما بر سمان بر خود راست
و تا از سر برخاسته است بر سر پای نشسته است
آتش دلش تا سر زبان رسیده است و تکلیف
آتشش نخورد دیده است شب افروز شبستان
مهتاب شبستان فالق الاصباح وجاعل
اللیل سکنا گرمیی در سر دارد که اشک می بارد
آتشش در جان می باید که رو دبر می آید
گویا سوخته کسیست که در کوم نفسیست
اگر نه صاحب دردست روبش چرا زردست

صفراء فاقع لونها تسر الناظرین اگر صد بارش
باش برند طعم لب شیرین یارش از کام نرود
گاهی در محرابها بینی که سوزد و گاهیش
در میکدهها یابی که می افروزد و چون با روشنایی
سری دارد چه باک اگر شب در سوز میگذارد
مجلس افروزی که نه حضور او صبح مجلس را
نور نباشد و بی روشنایی او صبح حج را
روشنایی متصور نگفتم هرچند سر گرفته است
نگارشش در گرفته است ان اخذه الیم
شدید تو کار شمع بر جز در گرفتست
که عالم سر بسر پروانهٔ اوست
بنفسی در گیرد و بدمی میرد سوزنده
سازنده و فروزنده برازنده از شیر نخ
در برقان و از حرارت در خفقان
گاه در رعشه گاه در فواق گاه
در اشتعال گاه در خناق و یسقی من ماء
صدید یتجرعه ولا یکاد یسیغه
ویاتیه الموت من کل مکان وما
هو بمیت سوزناکی که محلسیان را بجلو بر آن

وجشم کریان پیش می اید کو بیا متابعت
جماعتی که تری اعینهم تفیض من الدمع
می نماید رباعی تا کرد مفارقت شیرین لب یار
از ما بغراق کشت خواب و قرار فرقت زده که نسب جراکو بیدار
نی سر و پا یکی سراپایش بسوزند مجلس
افروزی که در مجلسش برافروزند تیغ
بر سر و کفن در بر هر کاه که یار لب شیرینش
در دل اتشی میکذرد از ذوق آن
آب درد هان می اورد و تشنه جانش
می سوزد با مجلس می افروزد جان
وتن فدا کرده و دود از وجود خود بر
آورده کو هری شب جراغ باد لی
بر داغ فیحل علیه عذاب مقیم جنین که ترا
با آتش دل کداخت ندارد که هر شب تنی
از موم می توان ساخت ترو حشک خود می سوزد
و روی از اتش دل می افروزد بیت
از فرقت یار اشک می بالاید وز سوزش دل دمی نمی اساید
جز اتش جان سوز نیابد در دل جز آب روان بچشمش اندر ناید
کر یه اتش می دانم که از فراق یار دلکش است یا از تاب اتش شعر

في الليل يبكي ولا يدري اعبرته
من حرقة النار او من فرقة العسل
از سوز دلش ناکزیر است زیرا که آب دیده اش
دامن کیر است شعر بود نعمه شراب و اختر تا روز
بر هم نفده جشم و جشم بر هم نزده ٥
هر کاه که سری در بازد سری دیکر از دل بر سازد
جان خود خصم دشمن صد تو غم دلش پیرامن
بار کیش دو تن باشد کارش کریستن باشد
جز با آتش انس نکیرد و اکر یکدم نسوزد بمیرد
وان هذا لشئ عجیب هر جند در اتش می
می فرساید از جسم میکاهد و در جان
می افزاید در کریه خنده است و در خنده
کریان سوخته که اتش بر روی زرد می دود
و از اتش دل شب تا سحر بعنود بر سر
باز اوش بکشند و با وجود جندین پروانه
خونش بریزند کو یه اتش از سر خنده است
و خنده از دل زنده شعر
کریه هر جند کاه خوش کند خنده بر کریه کاه خوش زند
خفاش است که هر شب هوا کیرد و بروز فرو میرد

انجم ملا انجمن سوخته خرمن دود افکن
هوای ده هوس چون صبح اتش
نفس مگر نرست که درد کانکا راست
یا سوسنست که چنین زبان درازاست
سرداري که سر در باش فکنند و بر سر
نطع نشانند گردنش میزنند فیصلب فتاکل
الطیر من راسه ثابت قدمیکه نشیند
تا سر خود بشی پای خود نبیند طشت
اتش بر سر نهاده و سر بر باد داده اتش
نبیاند علی شفا جرف هار فانهار به بار جهنم
فرهاد صفت نرد خسروان بروانه درباید
وازسوز شیرین دود ششی بسل اید ازبسکه
دم از زبان اوري زند سر در سر زبان کند
روشن دلی طلعت زداي تاج زرین بر سر
و بند سیمین بر پاي ثم استوی علی العرش
اتش راکه بخون جگر می برورد و بر میکشد
او را از پای در می اورد و میکشد از قربت
او بروانه را پروانه وقرار علی شفا حفرة من
النار بروانه زبان حال مردم باد درصفات

شعر انکس که تراز یار خود بود جدا ٥
بر فرق نشانده زمی بیشانی ٥
انکس که از یار شیرینت جداکرد بر فرق ع
نشانه زمی بیشانی وانرا که دود از تو بر
اورد افسر می سازی زمی سر بازی
شعر در سرداري که بو سر افسرداري ٥
هم در سر آن دوي که در سرداري ٥
شب همه شب در سوزي زمی بیروزي
روز وشب باشی از خواب خور دور
لتخرج الناس من الظلمات الی النور ١
او نیز زبان کشیده وشلی در بروانه زده
شعر ارق علی ارق ومثلی یارق ٥
وجوی یزید وعبرة ترقرق شعر
کوا بیل صیبست برد من سرسل وان ورخ زرد
محراب نشنی که بجب زبانی دود از مسجد
برارد شب خیزي که همه شب زنده دارد
شعر دایم از خواب خورد نا هوست ٥
٥ قایم اللیل صایم الدهرست
شب در قیام بروز او روز وعمر شاوین براستی بسر برد

گشته شب زنده داران و مردهٔ بیداران
سوخته نورانی که در شبهاء ظلمانی قالب
رب انی وهن العظم منی مو لعان آتش در دکان
خرفاشی شمعی ملمع دلعش عسلی مرقع
دایاد رسوز سینه واب دیده میکذارند
ازان برجهت زنواسل می بارد کویی اللهم
اعطنی عینین هطالتین ورد زبان دارد

شعر یا مشرقا فی اللیل نحو جبینه
فکانه شمس بدت فی المشرق
یبکی ویسهر فی اللیالی من جوی
قلب بنیران الفراق محرق
بالنار مغرق عن زوبق وافق
حلو الضرائب والمذاق الریق
ام مشبه کالقصب فی جنح الدجی
او موثق و دمعه المتوهرق
او موقد نار القری او مشعل
فی مجلس الصدر الجلیل المملق
لا زال فی دست الوزراه مسرورا و ایا
مسرورا لعدی ح ال العلی واتم الهدی بشته دتو ضدا

الله الذی ارسل الریاح فتثیر سحابا فسقناه
الی بلد میت فاحیینا به الارض بعد موتها
کذلک النشور شعر فتبسم النیروز بوقط بالندی
ورد الریاض من النعاس الغاتر
درین فصل و هنگام و ساعات و ایام لمشی
مهان از زنگ و بوی میکنند
طفلکان را شاد کام
نقاش طبیعت طراز خانه روزگار برای
عروس نو بهار دنیا هفت رنگ آورده
و فراشی صبا در عرصهٔ بستان
ومرغزار حله ملون و فرش منقش گسترده
نسیم باد بیع در اشار حیاه طبع ید بیضا
موسوی بل نفس عیسوی اظهار کرده هواء
باغ از نزهت اغراس و اشجار و طراوه
انهار و ازهار انش خجلت در فضاء ارم
زده و آب ابحیوه برده سعیه
ساکر اند ازین عیش نسیم باد صبا که لطف صنع او از کجاست تا بکجا

حواشی بساتین باصناف ریاحین چون
صحن فردوس از شکوفه اراسته و جوانب
چمن باجناس مرغان چون سطح اسمان
بستاره پیراسته اشجار بالقوه حامل اثمار شده
وازهار بالفعل بلالئه وکبار قرار داده

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار [illegible]
نقاب نرگس رعنا بخواب مستی سر
هنوز ناشده از چشم او نمایان خمار

عذار ثمار ازتتق اوراق اشجار چون رخسار
عروسان ازپس پرده در افشان و عارض
لعبتان ازعیان سبزه بوستان چون
جبین دلبران ازکله حجله مروزان بلابل
وقماری در مراتع وصحاری چون
مادران فرزند کشته نوحه وزاری
کنان و شقایق نعمان برتن و بر اکلیل
و غدیر چون خون بر اطراف زره مبارزان
بزم بوستان از قدم گل و ناله بلبل با صد
برگ و هزار نوا سبزه از خجالت سمن و نصارت

وازذلک المشرب الروی ابنای الخضم

سوسن در پا فتاده و طراوت ارغوان
ازگل سوری راخار نهاده غنچه با همه
تنگ دهانی خندان شده و سرو با همه نارواني
خرامان گشته مرغزار چادر اخضر
در سر کشیده و صحرا کسوه خضرا پوشیده
کوهسار از لاله پیاله ساخته قوارنشو نما
هر یک زبان شکر و ثنا گشاده و بلسان
الحمد لله الذي احيانا بعد ما اماتنا واليه
النشور در داده هزار دستان با هزار
دستان بر طرف بوستان نواساز دلفه
واین ابیات اغاز نهاده که **شعر**

یکبار دیگر باز گشادند صبا را
دلها بدمیدن و حرکت نشو نما را
هم ابر نبات دگر آورد زمین را
هم دهر رواجی بنوی داد هوا را
باد از چه برافروخت زخاک آتش گلها
از آب روان گو نبود دست صفا را
یکبار که اطراف چمن گشت معطر
از بیرهن غنچه چو بگشاد قبا را

بلبل چو بر اطراف گل جای بگسترد
ما را غ خزان گفت بپرداز تو جا را
چون فصل شتا حامله فصل ربیعست
بر مهر ولد دوست توان داشت شتا را
من بنده بادی که سحرگه ز گلستان
آید بر من رایحه روح فزا را
بادی بگذر در چمن باغ نگه کن
تا نیک ببینی اثر صنع خدا را
از یک نفس لطف وی اندر چمن باغ
صد برگ گل و گلبن و برگ نوا را
گر ماه نه مشاطه بگران چمن شد
چندین چه نگارد گل پاکیزه لقا را
ور گل نه بسلطانی تخت چمن آمد
در اطلس سبز از چه کشیدند فضا را
ور رعد نه نوبت زن سلطان بهارست
در گنبد گردان ز چه افکند صدا را
با تیغ کشیده سپر اندر سر گل
یا تیغ بکف دارد صبا دست لیالی
انصاف که بلبل بخت جالب مستی • خوش می زند آن سوره عشاق نوا را

از صحن بدست مگر بیرون گل
آلوده بخون دل لاله انگشت نارا
شد دست چنار از سر شمشیر کما شد
هر چند بجا داشت درین معرکه پا را
نیلوفر الوسهم نه بربست دو غنچه
در جوش آب از چه نهان کرد نگارا
سوسن بسمن گفت زگلنار که آن شوخ
یکبارگی از روی بشستست حیا را
غنچه چو سخن گفتشان دید بخندید
یعنی که فضولی چه نگارست شما را
نرگس چو زمستی خود اندک خبری یافت
درد دفع زهر گونه طلب کرد دوا را
بلبل چو چنان دید بگل گفت که هیهات
در موسم تست اینکه تری الناس سکارا
از بار فلک پشت بنفشه چو دوتا شد
از خار گلش خواست که گیرد تو عصا را
چون سرو سهی دید بگل گفت که بگذار
تا روی هنوز است لند بشد و تا را
چون خاطر کلیل و دهن علیل نظم از جواهر

اکلیل لا بل شکل کوثر و سلسبیل قیام نموه
ارادت باعث گشت که بشرف ملاحظه
و مطالعه مولوی مرموق ملحوظ کفه شعر
سر جالتم از بیشتر نمی آید که در حلونه بدریا بوند و لعل بکان
فعکاك ان ترمایش فوان
کرماوان ترمایزن وافشه

بسم الله الرحمن الرحیم
شکر و ثنا پادشاهی را که بدست مشاطه
قدرت شعشعه جمال نازکان خطه
عالم و نازنینان ذریه آدم را بر آینه
خاطر محنت زدگان دریای محبت
و مشقت کشیدگان بیداء مودت
جلوه داد و تحیات زاکیات نثار
غبار یثرب که آرامگاه جانهاء با صفا
یعنی روضه منور محمد مصطفی که قافله
سالار مشتاقان کعبه وصال و مجلس
آرای سرمستان جام شوق لایزالست

بعد ذلک دوش چون آوابه آتش بار
اناه دوداسای عشاق در ذیل تواری
شد و جهه روزگار از سوز سینه مر
مشتاق تاری گشت شب زنگی شعار
توده مشکل بر صحیفه کافوری بحتی کرفت
و عنبر سارا بر تخته عاج دیجر آغاز نهاد
بیت زلف مشکین شب شانه زدند
رقم کفر بر زمانه زدند ماه رعنا را
از نظاره چشمه خسرو خورشید آگاهی
دادند تا شیرین کاری اندام سیمین
جهان را بزلف مجعد بپوشانند و بطرز
مکیت شعر کرد متسلسل برکرد قمر بحته
با بنفشه ست که در دامن گل ریخته
در کاشانه با خیال آن جانانه که در سر
از سودای او سر بسته و در دل از غوغای
او حاصلی سعر دلارامی که از اصل کام انیسست
دلم را جان و جانم را جوانیست
خلوت داشتم بیت

خلوت اعتکاف اندوري مبنج محلو وانبا شد بار
واز وصال آن نازنین بخیالی خرسند
شده میکنیم شعر ازو صالش با طمع ببریده ام
با خیالش وقت خود کرده ام
متحیر نشسته بودم و دل در زلف شکسته
او بسته ٭ و جان در خم ابروی او پیوسته
عقل در مشاهده چشم مست ٭ سر در هوای
آن نگار بر کف دست ٭ خلاصه وجود کش
بیش کش قدش کشیده ٭ خرد در لطف
پیرهنش همه تن دیده ٭ خاطر چون طره
او مشوش ٭ حال ضمیر چون خال او
بر آتش گاهی زبان عذر در از کرده میگفتم
بیت زمهمان خیال تو شرمسارم از انک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
گاهی از غایت شوق شعر
بصد زاری همی شد هوشم از هوش
تنم در تاب می شد سینه در جوش
در اثنای این گفت و گوی غلوای آب

نگاپوی دل شیفته اشفته از انجا کمال
بی صبری او بود مصراع در پیش خیال سجده بردانکا هی
گفتای نور دو دیده محبوبان ٭ وی شهریار
خوبان بیت تو قصه عاشقان کم شنوی
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد
روزگاریست که بدام زلف تو گرفتارم
و بناوک غمزه تو فگار ٭ شعر
شکسته بسته تر از زلف پر شکسته توم
خراب حال تر از چشمهای مست توم
دین مدت بیت طرفی ز لب تو بر نبستم لیکن
چون زلف تو حرفی نه سری بر نگرفتی
ای آرزوی جان شعر اخر نه دل بدل رود انصاف بده
چو نیست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
مار گلزار بیت نمی کوی مرا بچاره بود
زملک عافیت آواره بود ٭ مار گل شبی
شعر نمی کو یکه روزی آرمش یاد
گهی جانش ز بند غصه ازاد ٭ گاهی زبان
نصیحت گشاده میگفت مصراع

عارکی بارچه توانماه دلبران کنند
از خدای بترس شعر
چو دور دو پر رخ تست خاطری دریاب
که کار بلعجبیها دهر بیفا نیست
چون این مکالمه بتطویل انجامید واین
معامله دراز کشید بانگش برزدم و گفتم
مصراع سخن گستاخ میروی هشدار
دل بیچاره بزبان داری گفت ای عبید
ذا کان شعر نه اخ پا ام روا نه اج دست ای
نه ام هاتف خود امین واری
یکی مان مرا بذو بانک کند مصراع
که خاص ان زنخاست هم اینجا شکنیم
نه بالا و مجال ستیز مصراع
چون گدایان خیل سلطانیم نه از سر
کوبش پای کلیپ بزرا شعر شهر بند هوای جانانیم
نه از جوش بلاعه می توان شد
نه از ظلمت تباهی می توان رفت
از نار یب ایجان کرد و دیوار کرد فرید امده

امد ناگاه طرفی از خانه منشق شد
از ان انشقاق شخصی ریخ نعوذ بالله
مصراع شخصی ام مینا کرلسی درخوابش
سرخ و کبود و زرد و سفید و بنفش و لعل
بیت سرکرد برون ریش چنیا نید
ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش
گفت السلام علیک از هیبت او لرزه
بر اندام حاضران مستولی شد از جای
جستم و گفتم ایا ابلیسی عزرئیل ملک الموت
بقبض روح آمدی با کل برمن زد که هی ما را
نمی شناسی مارا ریش الدین ابو المحاسن
گویند امده ایم تا داد این دل بیچاره از محبوب
جفا کار بستانیم در زیر لب گفتم اه شعر
اگر که محاسنت باشی بنگر که محاسنش چه باشد
گفتم الحمد لله که خدای تعالی مرا از بزرگی
چند جا در قران مجید یاد فرموده است
یکی در قصه موسی علیه السلام که فرماید
لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی دیگر در قصه

ادم علیه السّلام میفرماید ریشا ولباس
التقوی رسول علیه السّلام بزبان من
تسبیح کرده است سبحان الّذی زیّن
الرجال باللحی والنّساء بالذوایب
امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه در حق
من فرموده باشد علیکم بحسن الخطّ
فانّه من مفاتیح الرزق فصحاء عرب
در حقّ من گفته باشند اللحیة حلیة
منشاء ومولد من از بهشتست وگروهی
مرا پر جبرئیل خوانند وازینجا گفته اند شعر
فلمّا التحی المعشوق طار جماله ::
:: فلحیته ریش یطیر به الحسن
ارباب دل مرا خضر نیز خوانند چنانکه گفته اند
شعر فوه ماء الحیوة شاربه ::
خضر لم یصل الی الظلم . و نیز گفته اند شعر
یوسف خال تو در چاه زنخدان جا ی :
: خضر خطت برکنار آب حیوان آمد بعضی
مرا بسبزه و بنفشه تشبیه کرده اند و گفته

شعر خطت که زخضر سبزه آیین گرفت :
بر گرد رخت بنفشه بر چین بگرفت
قومی مرا بسنبل نسبت کرده اند و گفته :
شعر چو سنبل تو سر از برگ یاسمن برزد
غمت بریختن خون من آستین در زد
بعضی از آن جماعتی مرا طلاح خوانند و از زبان
من گویند شعر بنده انم جمله دامن زسر کویت
تا تو بدانی که چند مرده صلاحم
آن لطیفم که بر ماه زمین کی نظر لطف کجا دم
صحیفه عذارش بخط غبار نگارم .
چنانکه صاحب دلان گویند شعر
من غلام آن خط سبزم که گویی هر چه
بای مشکل آلوده بر کل نسرین نهاد
صاحب نظران سر و خط او نهاده گویند
شعر در باغ رخش بهر تماشا آن
گل بود و سبزه نو آراسته شد
اگر چاره را بوسه بچشم اشارت کند
بصد لابه گوید مصراع و عارض آنم که خط چون تو دارد

داود

ان تمنّا دارم که اگر عیاذاً بالله در محبوب
جفاکاری عاشق آزاری تنگ خوئی عربده جوئی
بنظر قهر نگاه کنم بیک نظر او را
پیش چشم یاران روی سیاه کنم دائم میرنج
روزی زیر تحتش نشانم بدست ابنه دار
بر توتش نکنم و بدست خویش گوشمالش
دهم دو شاخه ریش بر گردنش نهم بلای
سیاه بر دامن حسنش دارم زبانی دراز
افزونش بر سوای بدل کنم کمترین سرزنشی
او را این بیت باشد شعر
گر دو دست تو یک هفته بوقفا بندند
هفته دیگرت ریش تا سینه بود
رندکان محلت گویند یار هی بیت
ریش را ورده کنده میدانم
ور زانک نکنده کاشد ریشت
قلندران صباحی زده چون برو گذرند
بکلبانک گویند کاکا مهتاب بیت
از دعوی خوبی که همی کردی یار

انصاف که بریش آوردی طالب علمان
در کنج مدرسها بریاد او گویند شعر
جمع ند رشان بتازی هست مرد
زین جماعت هر که ریش آورد مرد
پیران شاهد پرست در شان ایشان
گویند بیت هر کجا ریش هست چیزی نیست
هر کجا ریش نیست چیزی هست
هر سخنی که با مردم گوید گویند زهی ریش که
خواجه دارد روح پاک شیخ سعدی را
با او در خطاب ارند تا گویند شعر
تو با ریرفته چو آهو امسال بیامده چو یوزی
گفتی شکرم بیار و بادام گفتم نخرم سترت بگوزی
سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الفی جوال دوزی
او را بیکار راه قصران فرمایم و گویم
بیت مر ترا صد هزار تحفه دهد
گو بوی سوی شهر قصران ریشت اهل تهران
شما تنک کاکان گویند ریشا هزار باده بپای تو اد خرم
تا چون عن نخسته گویان سر اد بری

چون سخن ریش در از کشید گفتم لا نسلم
مقدمات ممنوعست انک گفتی منم
ریش الله ابن ابو المحاسن چه معنی دارد
مصراع ریش نه کنیتست نه لقبی
بانک بر آورد و گفت این قدر نمیدانی
مصراع ریش گفتند ریش یعنی ریش دیگر
انک گفتی صحیفه عذار ماه رویان بخط
غبار بنگارم این نیز مسلم نیست زیرا
که از انجا عذار که تو سر بر زنی حسن او از تو
در خط شود و طاعنان گویند شعر
ریش تو بر آمد ز آبروی تو ببرد
گر جانت بر آمدی به از ریش نمی
دیگر انک گفتی خدای تعالی مرا از بزرگی
در قران مجید یاد فرموده است بزرگی
تو موجب نقص است چنانک گفته اند
مصراع هر که را ریش بزرگ است خرد کوته بود
دیگر انک گفتی مشتاق و معتقد من ان
بهشتست این نیز معقول نیست زیرا که

رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است اهل
الجنه جرد مرد ٥ اما این حکایت
در تاریخ آورده اند که یکی را از انبیا
بنی اسرائیل پرسیدند که ریش سنایان
چرا بزرگست و از ان مغولان کم و از ان
خطاییان کمتر جواب گفت چون
آیت و ان علیک لعنتی الی یوم الدین
در حق ابلیس نازل شد فرمان امد که
او را از بهشت بیرون کنید از حضرت
عزت درخواست که یکبار طواف بهشت
کند انگاه بیرون رود از حضرت روا
شد ابلیس علیه و علیک اللعنة تفرج
کنان بهر گوشه از بهشت میگشت
ناگاه چشمش بجنت شما امد اندیشید
که چون سبب لعنت من آدم بود هر بد که
من بجای او کنم بدتر از ان نباشد که
این طوق لعنت تقلید گردن ایشان گردانم
پس ترا از بهشت بیرون آورد چون

ادم را فرزندان غلبه شدند ابلیس
خود را بصورت ولی از اولیا فرا نمود
و گفت از بهشت می آیم و این نعمت
بهشتست که اورده ام روستاییان آنجا
نزدیک بودند عبالغه و ارادتی بی حد تمامتر
بسیاری از آن نعمت که لایق ریش ایشانست
در ربودند مخولان بعد از آن در رسیدند
نصیب ایشان بیش ازین نمانده بود که دارند
این آوازه بخطاییان رسید روی بخدمت
شیخ نهادند چون برسیدند نصیب ایشان
نمانده بود فریاد براوردند که ای ولی خدا
زنخ مسکین ما را از نعمت بهشت خالی مگذار
چندان که گفت زنخ مزنید فایده نداشت
مرد عاجز شد چاره آن دانست که
دو تار موی از کون خود برکند و در
زنخ ایشان چسپانید و تا غایت اثر این
واقعه بر روی روزگار لایح تراست و ازینجا
گفته اند **شعر** ریش ازانه رسته کی ایزد بهشت بودی

ورنه آنک کشت بودی جو و ملخ بخوردی
و نیز **حکایه** شنیده ام که ادم علیه
چون امرد بود در بهشت بود در اوایل
ملایکه او را سجده کردند چون مدتی بگذشت
ریش در آورد ملایکه مگر از شکل ایشان دیده
بودند عجب داشتند او را با ریش چند
گو گفتند ازین انفعال از بهشت بیرون
جست و بصحرا دنیا گریخت و بوحشت
و زحمت گرفتار شد اری **شعر**
گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی
اهل بهشت را همه دادی خدا ریش
وان بیت یکی از خلف صدقش گفته
مصداق و موکد این حالتست
ادم بهشت بود چون امرد بود
چون ریش در آورد برونش کردند
و در بعضی از کتب این **حکایه** مطالعه
افتاده است که در زمان ماضی ماه روی
که صبح جهان افروز روزنامه سعادت

ازسحرهٔ چهرهٔ او بردی وشام طرهٔ طرار
از سواد زلف دلکش وبوی خود ساختی
هر صاحب نظر را که نظر بر مشاهدهٔ
او افتادی شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ غنج
ودلال او گشتی بر امن عاشقان
او از جان نشانهٔ عشاق مصراع
همه جای طرب زدوماوای دل وصبا را
در زوایای کوی او از تراکم عشاق گذار
مشکل او بر حسن مستعار و جمال ناپایدار
تکیه کرده هیچ کس التفات نفرمودی
و روی هیچ یک ننمودی لاجرم کان بر حال
درگاه او متوطن و بر مسند استغنا
متمکن بعد از چند نوبت که دست روزگار
وگردش لیل ونهار دود دمار از دودمان
حسن او بر آورد و زبان زمان آیهٔ ثم رددناه اسفل
سافلین بر جمال او خواند هر که از جان در حال
کوی او می آویخت سرگشته چون زلف او می گریخت
بیچاره متحیر و سرگردان و متفکر و بی سامان

مصراع درویش اند در شهر گدایی میکرد
روزی آیهٔ تعز من تشاء و تذل من تشاء
ورد زبان ساخته گرد شهر میگشت تا از
عشاق صادق یاران موافق در راه بدو باز
خورد از مصاحبت و بکر تحت بجان بدوید
وزاری کنان دست در دامنش آویخت که از برای خدای
مشکل من بگشای و دوای درد من فرمای
حال آنکه من که پیش از این هر کس را که چشم بر جمال
من افتادی دل بباد دادی شهری مفتون و خلقی
مجنون من بودندی این زمان هیچ آفریده را بطرف
من التفاتی نیست مرا از سبب آن سعادت
و موجب این شقاوت آگاه کن عاشق از رنج
بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده
گفت سبب این همه نفرت خلق و شمکامی
آن دو سه تار موییست که بر رخ تو جولان میکند
روزی چند از این بگذشت معشوق مصیبت
رسیده در کوچهٔ باغ میگذشت باغبانی
را دید که بر دیوار باغ پرچین می نهاد

پرسید که این موی را چرا نمی‌کنی گفت تا کسی
در باغ نرود گفت بدین زحمت کشیدن
محتاج نیست دو تاره موی بر طرف دیوار
باغ نشان تا کی آید پیرامون باغ نگردد
که من تجربه کرده‌ام هم از اوراق اخوات این
حکایت انک شنیده‌ام که وقتی زاهدی
بطرف حجاز روانه بود در راه بدیری رسید
زمانی جلسه استراحتی کرد در آن دیر ترسا
بچه بود که عارضش چون دم مسیح مرده زنده
میکرد و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری
ید بیضا می‌نمود ناگاه زاهد را چشم بر جمال
او آمد بدان یک نظر دل و دین در باخته
میگفت شعر دلبر ترسای من کعبه روحانیست
کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانیست
با خود اندیشه کرد که شکی نیست که این جماعت
اهل دوزخند و از لطف الهی و کرم نامتناهی
عجب میدارم که چنین صورت موزون و سیرت
مطبوع را بدوزخ معذب گرداند بامداد

واگر هزار بار از بخشم بکشد که عاقبت بخشاند
برکنم این لحظه از سر غضب روی برتافت اکنون
ای یار عزیز اگر ریش آنست که من دیدم وان ملامتگه
از مشاهده او کشیدم مرکز غبار و حسرات و
بدامن جمال بی‌مثال تو مرساد و تا ابد بیت
آن نوع بلا که ریش میخوانندش
آن روز مباد که بروی تو رسد
و چنانک در غضب او مشاهده میکردم البته
رحمت نخواهد کرد و ساعةً فساعةً شبیخون
خواهد آورد باری درین چند روز که در
راه هستی لشکر پراکنده جمع میکند فرصت
غنیمت دان و خاطر اصحاب دریاب شعر
گاهی بخم خانه جانها خراب کن
گاهی ببوسه خاطر یاران نگاه دار
و بعد بیت گر توان با من بیچاره برآور نفسی
که ندادم بجز از لطف تو فریادرسی و از رعایت
جانب یار زود بجویید دست دار مصراع
غافل منشین نه وقت بازیست ومن بعد

بر خاطر هیچ کس غباری منشان

در باب که نسخ میشود نامه چسن

باری این گفت گوی مصراع مرا و مانصیب بود و گفتم

تمت الرساله من انشا مولانا

المعظم عبید زاکانی

بنام ایزد بخشاینده و بخشایشگر

شکر و ثنا مر حضرت خالقی را جل ذکره

که نوع انسانرا نعمت نطق داد و صلوات

نامیات نثار روضه صاحب دولتی که زبان

بکلمه انا افصح بر گشاد اما بعد ذلک

بر رای ارباب الباب مبرهنست که اهل استعداد را

از قسم ادبیات و لغات چاره نیست فحول

سلف در آن باب کتب برداخته اند

خالی از هر ارشاد فرزندان عزیزان این

مختصر که بده فضل عبید موسوم است تحریر

بیوست امید که مبتدی از حفظ این سواد

حظ وافر یابد و هو ملهم الرشاد و الفالح

چون قافله روان شد زاهد ناچار با قافله

روان گشته میگفت بیت

میروم از سر حسرت بقفای نگرم

خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

هر که که شما ز ایستای گفتی شعر

هر روز در برابر کعبه ست پنج بار

این سینه که چار حد ش با کلیساست

زاهد که رسید مدتی آنجا مجاور بود حال

گردان رسید حال ترسا بچه متغیر گشته بیت

ماهش که بر آمدی فروشد

ریشش که بریز دی بر آمد

زاهد بوقت مراجعت باز بدان دیر رسید

ترسا بچه را دید با ریشی پریشان زناری

بر میان خوکان می چرانید با درویش

تواضع نمود درویش گفت ای لطف را سابقه

نمی شناسم ترسا گفت من آن پسرم که بار در

در خدمت بجهم زاهد سلسله از طالب در

جنبانید ها تفی آواز داد که اول چنین

مردودشان میکنیم انکاه بدو رحشیان
می نوشتیم در عنفوان حسن مرغان نفشتنی
می باشند و در اخر کار سگان دوزخ
من این میکنیم و ریشان از خجالت سرخ و زرد بر
می آمد ناکاه کفت تو باری نقص من مشغول
مشو و از روی خود شرم دار مصراع
کو نیز ازین نمط کلاهی دارد نه نبی بی واسطه
انک بعضی از ما با تو همراه است محبوب را بجانب
تو عطف نظری نیست و پیوسته حکم
الجنس الی الجنس امیل میل او با جماعتی
میکشد که از صحبت ما بی بهره اند انّما الحق
ان خدایکی بطلان جمال نان نیان بدست
قدرت ما حواله کرده است که نشینیم و ارام
بکیریم تا سزای یکی یکی تعدد ایشان در دامن ایشان
ننهیم اکر هزار بار سرم ببرند مثلا ندب
نیست کسم که کفته اند بیت
چو شمع باش درین ره که کر سرت ببرند
زدوق آن سری دکر زدوش براشی

الی السداد الفصل الاول
الدنیا اجکسدی روا سایش بخیند العاقل
انک بدنیا و اهل ان ملتفت نشود الکامل
غم و شادی سبب نبحال او نکوفو الکریم
انک بجاه و مال مردم طمع نکند المرد انک
سخن بریا نکوید الادمی انک نیکخواه مردم
باشد الفکر انک مردم را بی فایده بسیار
دارد الدانشمند انک عقل معاش ندارد
الجاهل دولتیار العالم بی دولت
الجواد درویش الخسیس مالدار
التامراد طالب علم المدرس بزرک البشان
المعید حشرتی المغلوک فقیه ظرف
الحرمان دوات او المکسور قلم او
المرهون کتاب او المبتر اجزاء او
النوم مطالعه او المنزل راحت او
دار التعطیل مدرسه الخراب البایر
اوقاف المستهلک مال اوقاف
نه دار و المرسوم و المجیشه اجر مردم نرسد

403

المتوفی جمال لوکان الفصل الثانی
یاجوج وماجوج قوم ترکان که بولایتی
متوجه شوند الزبانیه بیشرو ایشان
عمود الفتنه سنجق ایشان التالان
صنعت ایشان التراش مال ایشان
النفاق انصاف ایشان الاتفاق
اتفاق ایشان القحط نتیجه ایشان
المصادرات والقسمات سوغات
ایشان زلزلة الساعة آن زمان که
فرود آیند المنکر والنکیر دو چاوش
که بردو طرف درنشسته باشند وبرعماق تکیه کرده
العامل کاردان الغنیمه عزل او
کلب الاکبر شحنه ملک النهاب البجی
الزقوم علفه ایشان الحمیم شراب ایشان
المتناول بلا نا کهان واجب القتل
تمغاجی شهر المشرف دزد المستوفی
دزد افسار الشغال تمغاجی البیاع
جمله بر المحتسب دوزخی العیسی

انک بشب راه زند وبروز از بازار اجرت
خواهد الکرکل سپاهی الاسفهسلار
ابا زخونی الوسواس والخناس والغمار
منهیان دیوان الحوان والملعون
دالزاهد ار معروفات الفصل الثالث
القاضی انکه همه کس اورا نفرین کنند
المندفة دستار العذبه دم او
نایب القاضی انک ایمان ندارد النواب
جمع الوکیل انک حق باطل کرداند العدل
انک هرگز راست نگوید المیانجی انک خدا
وخلق ازو شاکر نباشد قوم المیشوم
خویشان قاضی اصحاب القاضی ان
جماعت که گواهی بسلف فروشند
طالب الزور سمنش ایشان البهشت
انچ نبینند الحلال انچ نخورند مال
الایتام انچ برخود حلال تر از همه دانند
حرص القاضی ظرفی که بهیچ چیز پر نشود
الوخیم عاقبت ایشان درک الاسفل

مقام ایشان المالک منظر ایشان
الدوزخ خانه ایشان بیت النار
دار القضا الهاویة والسقر والجحیم
والسعیر جای حدان عقبه الشیطان
آستانه آن الرشوة کارسازی
الخطیب خر الامام نماز فروش
المقری کون خر المعلم احمق
الواعظ انک بگوید و نکند المعرف
مادر کوری الدوباره مولانا شکلی که
ملازم امرا و خواتین باشد الفصل الرابع
الشیخ ابلیس التلبیس کلماتی که
در باب دنیا گوید الوسوسة اچ در
باب آخرة گوید المهملات کلماتی
که از معرفت راند الهذیان والدروغ
خواب و واقعه او الشیاطین اتباع او
الصوفی نوعی از ایشان الحاجی علیه اللعنة
حاج الحرمین انک سوگند دروغ بکعبه خورد
البرید والشاوش والزراق معروفات

الفصل الخامس اللاف
والوقاحة مایه خواجگان الکزاف
سخن ایشان اللوم والحرص والحسد
والبخل اخلاق ایشان الرشت سیرت
ایشان الترش روی ایشان
الهیج عطای ایشان الخوف
تواضع ایشان المعدوم کرم
ایشان المکر والزور عادت
ایشان المفقود مجامله ایشان
عنقاء المغرب عدل و انصاف ایشان
الفصل السادس البازاری
انک از خدا نترسد البزاز قحبه زن
الصراف خرده دزد القلاب زرگر
العطار انک همه کس را بیمار خواهد
الحمامی نغاجی الدلال حریف آزار
التنبل کشتی گیر المتنبل قلندر
اللالا انک خایه ندارد والکاکا غلام
بره کهن القزوینی روستایی

الخول رئيس ايشان ⁂ الحرص
كزير ايشان • المسكن مالك ايشان
وكيل المالك انباز ايشان ⁂
الجماق لايق ايشان • الصديك
اخ از مزروعات بمالك بدهند •
الشكايه انجه بومالك برسند
الفصل السابع الشراب مايه
شادى • النرد والشاهد والنقل
آلات آن • الجنك والعود والزمر
ساز ايشان • الجمن والبستان •
موضع آن • الشورباء غذاء آن ⁂
الزهر شراب ناشتا • الفارغ مست
الازاد مخمور • الجنيد هشيار كى
در ميان مستان نشيند • الايوانيس
والبركليس صناديد شرابخانه • العربده
نمازى كه در ميان مجلس گزارند • الدونخ
مجلس غلبه • ابو الياس بيمانه كه بر دارد
الفصل الثامن البنج انجه صوفيان

در وجد آرد • الشطرنج آلات آن •
الدف والناي سازان • الكنج
والاقباب موضعان • البلاو والهريسه
اغذيه آن • الكليم والبرك والكبوه
لباس آن • الكنكر بنكى خراب ⁂
كريم الطرفين انكه بنك و شراب بهم خورند
المحروم انكه هيچ نخورند الفصل التاسع
المجرد انكه بوشش نباشد • الشقى
كذخد • ذو القرنين انكه دو زن دارد
الباطل عمر ايشان • الضايع روزكار
ايشان • التلف مال ايشان • البريشان
خاطر ايشان • التلخ عيش ايشان • العدو
فرزند ايشان • المعيل مبتلا • الندامه
والافلاس حاصل كذخدايى • الذبحت
جوانى كه زن بير دارد • القواد والديوث
بيرى كه زن جوان دارد • الذليل وام دار
المدبر انكه خرجش بيش از دخل باشد • موت
الخاطر احتياج • فوت الظهر زن طلاق •

الفصل العاشر الخاتون. انک
معشوق بسیار دارد. الکذ بانوانک اندک
دارد المستور انک بیکی قانع باشد
البیکی انک از مباشرت سیر نشود
الایکی انک از حسرت مباشرت سوزد
المکرر جاع حلالت الابکار اسیکی اسی
ندارد. العقیم انک ع‍ربا زاخو اهد
مخ الحمار انج از ما ای شوهر سازند
مقرب الملوک فواد المشکور سعی او
وان مختصر بلفظ ختم شد
تمت الرسالة بحمد الله ومنه